مـولـوی ِ
صـنم پَـرَسـت

بازگشت به کـفـروشِـرک
درعـرفـان و شـعـرایـران

جلد دوم
پژوهشی در باره غزلیاتِ مولوی بلخی

مــنــوچــهــرجــمــالــی

کاشف فرهنگِ زنخدائی یا سیمرغی ایران

از انتشارات
Kurmali Press
ISBN 1 899167 56 0
دسامبر 2005

پیشگفتارکتابِ
« مولوی صنم پرست »
جلد دوّیم، درباره غزلیات مولوی بلخی

مولوی چه میگوید ؟

خامُش که « **مرغِ گفتِ من** » ، پرّد سبک ، سوی چمن
« **نبود گرو در دفتری** » ، « درحجره ای بنهاده ای »

ریشهِ فرهنگ ایران ، این اندیشه بود که « **انسان، وجودیست همیشه آبستن، و ناگنجا درخود وناگنجا درزمان**» . این اندیشه، که بهترین بیان « **سرچشمه بودن همیشگی انسان، وناگنجا بودن انسان، درهر نظام و قانون وشریعتی و حزبی و آموزه ای**» است ، و درتضاد با همه « ادیان نوری» و « همه دستگاههای قدرت » است ، « گوهرنوآور انسان » را مینماید . انسان، سرچشمه اندیشه وعشق و خیال و زیبائی و« ساماندهی گیتی » است .

این مولوی بلخی بود که این اندیشه را ، که هزاره ها طرد و تبعید و به خاک فراموشی سپرده شده بود ، ازسر، زنده ساخت . مولوی از نو، فریاد برآورد که: دربُن هرانسانی، « صنم زیباروئی » هست که هنگامی که انسانی رخ اورا درخود ببوسد، آبستن به حقیقت و سعادت وشادی ورقص میشود . «

صنم » ، همان « **سن** » ، همان « **سئنا** » وهمان « سین» ، یا همان « **سیمرغی** » است که به جهان افسانه ها تبعید شده است .« افسانه ساختن سیمرغ » ، تبعید « بُن وگوهرانسان، به فراموشی وبی اعتباری » بود . آنچه محمد میشکست ، مولوی آنرا « ناشکستنی» میدانست. سیمرغ یا صنم ، **خوشه ای** بود که خود را **درجهان میافشاند،** و درهرچیزی، این « **هسته**» خود را میکاشت، تا « **هست** » میشد . حتا « **سنگ** » ، امتزاج و اقتران این دواصل شمرده میشد، ودراصل، **سنگ ، نشان « پیوند جداناپذیرو عشق» بود** ، نه نمادِ« سختدلی وقساوت » . ازاین رو ُکردها، سنگ را، هم « **کچه** » مینامند ، که نام همین صنم میباشد، وهم « **بردی**» میخوانند، که نام « **نای** » است، و صنم، سن یا سئنا ،« نای به» و« زهدان آفریننده» است. شکستن صنم سنگی، از دیدگاهِ آنها ، نابود ساختن « اصل عشق » ونفی و انکارآن بود .

مولوی میگوید که: **دربُن هرانسانی ، لیلی ومجنونی هست**. این تصویر« عشق فطری وآفریننده و **خود آفرین** » در هرانسانی بود، که اصل نرینه و اصل مادینهِ **کیهانی** ، درهمه جانها و درهمه انسانها، افشانده شده است. فرهنگ ایران میگوید که: دربُن هرانسانی، **صنم و بهروز** هست . صنم،سیمرغست، و بهروز(روزبه) یا بابک ، دونام بهرام

هستند . حافظ شیرازی ، این دو را بنامهای « **گلچهره** » و « **اورنگ** » میخواند . از عشق ورزی این دواصل کیهانی **در سرّ خود انسان**، انسان ، میروید و پیدایش می یابد . «**سرّ** » که همان « **سریره** » باشد ، هم به معنای « اورنگ» است، که بهرام باشد، و هم به معنای« رنگین کمان» است، که گلچهره، یا سیمرغ میباشد . **« سرّ، یا سریره » ، بُن عشق کیهانی درهرانسانی است** . نه تنها عشق ورزی همیشگیِ صنم و بهروز، یا سیمرغ و بهرام ، دربُن هرانسانی ، سرچشمه زایش و رویش و پیدایش تازه به تازه آن انسان هستند ، بلکه همین صنم و بهروز، **بُن زمان، بُن گیتی** هم هست ، واین مفهوم ، آنچیزیست که بنام « **سکولاریته** » ، آرمان زندگی امروزه است . نوشوی، یا رستاخیز، که فرهنگ ایران آنرا – فرشگرد- مینامید، پدیده آخرالزمانی نیست ، بلکه همیشه، درشدن است .

خویشکاری انسان ، آنست که این بُن آفرینندگیِ خویشتن را هم درخود، بجوید وبزایاند ، و هم ، دایه ومامای وضع حمل « اندیشه و نیکی و بزرگی ومهروشادی و بهروزی» از دیگران گردد . انسانهای دیگر، بیخبر ازآنند که خود، به اندیشه و به نیکی و به بزرگی و به مهرو شادی و بهروزی، حامله اند، ولی این مائیم که باید، بجای وعظ اخلاق، و تحمیل عقیده ودینِ خود ، حقیقت بی نظیر آنهارا بزایانیم .
این کاررا نباید تنها به سقراط واگذاشت . سیمرغ ، هنر دایگی ومامائی را درتخم هرانسانی افشانده است . وعظ کردن اخلاقی و تبلیغ و تحمیل عقیده خود ، پیآیند باورما ، بر « عقیم بودن مردمان » است . جهاد دینی و ایدئولوژیکی ، استوار بر ایمان مجاهد و ایدئولوگ ، به عقیم بودن کامل

انسانهاست . مولوی ، همآهنگ با فرهنگ ایران ، انسان را موجودی همیشه آبستن میشناخت .

کیست که از زمزمه روح قدس
حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هرساعت، پنجاه بار
بسته آن طره چون شست نیست
چیست درآن مجلس بالای چرخ
ازمی وشاهد ، که دراین پست، نیست

«روح قدس » را ایرانی «مرغ عیسی» میخواند ، که همان سیمرغ میباشد . مریم ، یکباربه عیسی، آبستن شد ، ولی درانسان توانائی آن هست که هرلحظه صدبارازاو آبستن گردد، و« مشیای» تازه ای بزاید . نام انسان درفرهنگ ایران ، مشیا بود. مسیح ، همان مشیا و ماشیه ایست که از نطفه سیمرغ یا صنم ، ازانسان ، زاده میشود .

خرد درفرهنگ ایران ، « **اصل همیشه زاینده** » **هست**، و با عقل خشک و تابع ، و**عقلِ عصائی** ، که تکیه به **عصای مرجعیت این و آن** میکند ، هزاران فرسنگ فاصله دارد . « خرد همیشه آبستن به اندیشه »، « خرد همیشه نوزا » ، همیشه ازآنچه درخود و در دیگری ، کهنه است ، درد میبرد . ولی همیشه ازاین کهنه هاست که با درد زه ، زائیده میشود.

چگونه یک اندیشه ، کهنه میشود ؟ همه درفکرآنند که برای « ماهی زنده وشناور اندیشه» ، توری بیفکنند ، و آنرا در دام بیاندازند . همه میخواهند حقیقت زنده را ، در دام « حرف » و در دام « نقش » ودر دام « مکتب و شریعت و آموزه و راه مستقیم ... » انداخته ، و محبوس و تصرف کنند . هرجا که

اندیشه ای بدام افتاد، و نقش وحرف ثابت و سفت و محکم شد، کهنه میشود .

چنین اندیشه را هرکس ، نهد دامی به پیش وپس
گمان دارد که درگنجد ، به دام و شست ، اندیشه
چو هرنقشی که میجوید ، زاندیشه همی روید
تو مر هرنقش را مپرست و، خود بپرست اندیشه
جواهر ، جمله ساکن بُد ، همه همچون اماکن بُد
شکافید این جواهر را و ، بیرون جست ، اندیشه
جهان کهنه را بنگر ، گهی فربه ، گهی لاغر
که « درد کهنه » زان دارد ، که « **نوزاد است اندیشه** »
که درد زه از آن دارد که « شه زاده ای » زاید
نتیجه ، سربلند آمد ، چو شد سربست ، اندیشه - مولوی

« شاه » نام سیمرغ بوده است، و شهزاده،انسان یا روشنائی است .انسان، تخمیست که پوست کهنه اش را ازهم میشکافد ومیاندازد تا ازنو، بروید و بشکوفد. انسان، موجود کهنه ایست که« تخم نوزا»و« خود آفرینش» ، دردرونش ، دوران آبستنی را میپماید، تا ازاین **زهدان ِ تن** ، ازنو زاده شود . این تصویر، تصویر ِ زاده شدن درجهانی دیگر، فراسوی جهان نبود ، بلکه تصویرنوشوی همیشگی اندیشه و فرهنگ و بهروزی وشادی، درهمین جهان بود . « خرد همیشه آبستن » ، همیشه از آنچه در خود و در دیگری کهنه است ، درد می برد ، چون جنین آبستن، در زهدان نمیگنجد . **انسان ، وجودیست درخود ناگنجا** . انسان وجودیست که نه دراصطلاحات و واژه های کهنه ، نه در رسوم و شعائرکهنه ، نه دربینشهای کهنه ، نه درآموزه ای از بینش ، میگنجد . **حقیقت** ، درفرهنگ ایران، « **اشـــه** » ، یعنی « **شیرابه ای**

شکل ناپذیر» است . کسی حقیقت را دوست دارد (= اشوزوشت هست، اشوزوشت ، بهمن است که خرد بنیادی هرانسانی است) که شیرابه حقیقت را درصورتی ، وآموزه ای و مکتبی و شریعتی و... نخشکاند و تثبیت ننماید . هرچند که این اصطلاحات ، این بینشها ، این آموزه ها ، بکوشند که انسان در درون آنها، بگنجد ، ولی **انسان** ، **گَنج ناگنجیدنیست** ، واین تلاشهابرای « بستن پای انسان، بر میخ طویله ایمان به هرچیزی وکسی و بینشی »، بجائی نمیرسد . ولی **کهنه ، همیشه زهدان نو است . انسان همیشه ازاین کهنه است که با درد زه ، زائیده میشود** . انسان ، خودیست نو که تا خود کهنه اش را ازهم نشکافد ، پیدایش نمی یابد ، وهمیشه خودِ کهنه اش ، به نقش زهدان بودن ، بسنده نمیکند، و میکوشد که زندان ابدیش شود . زهدان دیروزی ، زندان امروزی میشود . مسئله ما ، نفرین کردن به کهنه ها و زشت ساختن کهنه ها نیست ، بلکه درک کهنه ها ، به کردار، زهدان است . مسئله انسان ، زائیده شدن از خودِ کهنه است .مسئله اجتماع ، زائیده شدن ازهویت کهنه اش میباشد . **انسان ، موجودیست که در زهدان شدن، حامله به آینده میشود . کسیکه عقیم شد، آینده و فردا ندارد ، ولو هر روز، دم از آینده و آینده نگری بزند** . از روزی کهنگی ، درد آفرین و مصیبت میشود، که نقش زهدانی خودرا کنارمی نهد ، و نقش « زندان ابدی » را به عهده میگیرد ، و میکوشد که زندان و قفس را ، بهشت و آسمان و آزادی وحقیقت، قلمداد کند . **ما نیاز به کهنه هائی داریم که میتوانند زهدان زاینده آینده شوند** . ما نیاز به « خودی » داریم که زهدان آفریننده خودی دیگرو نو، در فردا گردد . ما از کهنه هائی که مارا در زندان

خود انداخته اند، و آنرا جهان بزرگ و جهان سعادت و بینش حقیقت میخوانند، خسته و ملول شده ایم . ما میخواهیم از نو، خودی تازه ، فرهنگی تازه ، اندیشه ای تازه، مدنیتی تازه ، بزائیم .

ما ازامروز ، کنده نمیشویم ، و به فردا و به آینده ، افکنده نمیشویم ، بلکه از امروز، به فردا و آینده ، تحول می یابیم .« خود» که « خوا = تخم » باشد ، ازخود ، میروید، و نو به نو، پوست میاندازد، و خودی دیگرمیشود . ما امروز، آنچیزی هستیم که از دیروز، از گذشته ، به آن تحول یافته ایم . « **گذشته بنیادی ما » ، آنسان که بسیاری می پندارند ، چندان هم درتاریخ ما نیست . آنچه درتاریخست ، گذشته های مردنی هستند** .امیر شاه ابو اسحق، وامیرمبارزالدین محمد مظفزی ،تاریخ ِمرده ماست ، ولی حافظ شیرازی که هیچ مورخی ، حتی یک کلمه درباره وجود جسمانی اوهم ننوشته، و تاریخ تولد و مرگش را هم کسی نمیداند، و همه کارهای علمی ! منحصر دراین حدس زنیهاست ، فرهنگ زاینده ماست. سلطان محمود غزنوی متعصب ، گذشته تاریخی ماست ، ولی فردوسی توسی ، «زهدان فرهنگی » ماست . **گذشته و کهنه ای که « زهدان باززائی و نوزائی » است ، از فراهم آوردن ِآگاهبود تاریخی، پیدایش نمی یابد ، بلکه حافظ و فردوسی و مولوی است** . فرهنگ چیست ؟ فرهنگ ، فروزه ناگنجا بودن یک جامعه وملت ، در زمان و مکان است . آنچه درتنگنای زمان تاریخی نمیگنجد ، و آنرا ازهم میشکافد و جامعه را بدان میکشاند، فرهنگ آن جامعه است . تاریخ میمرد، و فرهنگ، ازشکم آن زاده میشود . **فرهنگ**

هرجامعه ای، بیان حقیقتی و بینشی است که در زمان تاریخی ، نمیگنجد .
فرهنگ ما را مردان تاریخی ، چه حکومتی وچه دینی، چه موبدان زرتشتی و چه علما وفقهای اسلامی ، نساخته و نپرورده اند . **فرهنگ ما ، روند ضد تاریخی است . کاستن حافظ و فردوسی ومولوی، به « آنچه تاریخی است» ، غصب « سرمایه آفرینندگی فرهنگی ازملت» است** . فرهنگ ایران، برضد موبدان زرتشتی ، که آنرا درچهارصدسال حکومت ساسانی، بنام « بُت پرستی وصنم پرستی که پرستش سیمرغ یا خرّم بود » ، سرکوب و خفه وریشه کن کردند ، باز پس ازچیرگی عرب و اسلام وفقها و علمای دین اسلام ، رویاروبا اسلام وبا زرتشتیگری ، ازدرون خاکسترخود ، پروبال گشود .
تحول ، یا « باز زائی ما» ، باز زائی فرهنگیست. درتلاشهای سیاسی سیاست بازان ، ایران نوین، زاده نخواهدشد . مافرهنگی داریم که همیشه برضد « تاریخسازان، و آنچه خود را تاریخی ساخته » جنگیده است . تاریخ ما ، گستره ایست که قدرتمندان دینی و سیاسی، غصب کرده اند، وکوشیده اند که فرهنگ مارا فقط به « آلت خود » بکاهند . چنانچه امروزه نیز« این آلت ساختن فرهنگ ایران دراحزاب ومکتب هاوشریعتها»ادامه دارد(بویژه درخارج که فرهنگ، تابع تحزب است). **مسخسازی فرهنگ ایران را ، بنام « تحقیقات علمی با روش بیش ازحد علمی ! » میستایند**، و برای افتخار، و معرفی ایران به دیگران ، هزینه ها میکنند ، درحالیکه خود، بوئی از فرهنگ زنده و آفریننده ومردمی ایران نبرده اند، و « خود» را نیز نمیشناسند، ولی

این خودی را که نمیشناسند، بدیگران، بزبان خارجی، **معرفی** میکنند.
این فرهنگ ماست که باید تاریخی دیگر، نظامی دیگر ، فلسفه ای دیگر ازنو بیافریند . تنها « آینده نگری » ، بس نیست . مسئله بنیادی ما آنست که ما ، از امروزمان ، از گذشته امان که « درما هست » ، و ما ازآن بیخبریم ، **چگونه فردا و آینده بشویم !** چگونه از این بُن زاینده ای که درما میجوشد و ازآن بیخبریم ، آینده و خود نوین را بیافرینیم . **فرهنگ ، نیروی آفریننده ِخودِ تازه است** .
امروزه ، بسیار سخن از « **آگاهبود تاریخی** » و نبود آگاهبود تاریخی میرود، وانگاشته میشود که، نبود « آگاهبود تاریخی» ، گناه کبیره است ، وعلت العلل همه اشتباهکاریها و تکرار مداوم اشتباهاتست. **آگاهبود تاریخی داشتن ، بسا نیست** .
زبان ما ، تحول هزاره ها روان و منش و ضمیر این فرهنگ را به ما انتقال داده است ، و این منش ، مانند خون، در رگهای ما روانست . **اینها ، کاستنی به « آگاهبود تاریخی » نیستند** . « هر واژه ای» ، که بارها مقتدران دینی و حکومتی وسیاسی ، در «عبارت و جملاتی که مانده » ، معنائی واژگونه، به آن تحمیل کرده اند ، بیان این **نبرد « فرهنگ ما » با « تاریخ ما»** است . **فرهنگ ما** ، هرچند **زیر معنای مسخشده « واژه ها»** ، مجبور به خاموشی بوده است ، ولی همیشه درفغان ودر غوغا هست. بدون درک این ضدیت فرهنگ با تاریخ درایران ، **بدون درک این ضدیتِ سیمرغ سوخته و خاکسترشده، که نامش « فرهنگ» میباشد، ازحریق زرتشتیگری واسلام ، نوشتنِ تاریخ، یاری دادن به خفقان وسرکوبی دوهزارساله فرهنگ ایرانست** .

این **زمینه تاریک** ، که درهرایرانی هست ، **همان زمینه ایست که کاریز، یا فرهنگ حقیقی ، درآن میجوشد**، و روزی در گذراز دهلیزهائی که **فرازش** را، **هیاهوهای رویدادهای دینی وتاریخی وسیاسی وحزب بازی**، **پوشانیده است**، آهسته وخرامان ، ازاین تاریکی، بیرون خواهد آمد ، وهمه را بشگفت خواهد آورد.
دراین زمینه تاریکست که« بُن آفریننده» یا **هومان**، که درعرفان سرّ و « بیخودی » نامیده شد، افتاده است . این زمینه تاریک ، تنها « تخته پرش ما به آینده » نیست . بلکه این زمینه تاریک ، لایه های درهم ریخته و درهم گداخته موادیست که ، بخشی ازآن « **سرمایه** » برای ساختن آینده است . ازاینرو باید این زمینه تاریک ضمیر را الک کرد ، و بخشی ازآن را که« داروهای نازاسازنده » است ، دورریخت . به سخنی دیگر، **ما باید خودمان را الک کنیم ،و دراین بیختن ، سرمایه ای برای آینده آفرینی بیابیم** .و این تنها « الک کردن بخش آگاه ما ، بخش آگاهبود تاریخی و فلسفی و عقاید دینی ما » نیست ، بلکه « **خاک بیزی ضمیر و روان ناپیدای ماست** » ، که « هسته وجودما » را تشکیل میدهد . « رد کردن گذشته و آنچه گذشته است » میتواند آفریننده باشد ، بشرط آنکه ما« شیوه رد کردن آفریننده » را بشناسیم . سدهاگونه میتوان یک چیز را رد کرد.ولی در ردکردن ، « آنچه رد میشود» ، سو و راستا و محتوای اندیشه ای را که پدیدارمیسازد ، مشخص میسازد . بدینسان در اندیشه ای که جانشین اندیشه ردشده می نشیند ، اندیشه رد شده با اندکی تغییر قیافه، موجود هست . آفریدن اندیشه نو، با ردکردن اندیشه های کهنه ، ممکن نمیگردد . بُن وجود ما ، چندان غنی

وپرمایه وافشاننده است که نیاز به « ردکردن این و آن » نداریم، تا به اندیشه خود برسیم ، بلکه ما میتوانیم ، اندیشه دیگرو جزآن ، بیافرینیم، بدون آنکه کینه ورزی «رد کردن گذشته درآن » باشد . ما با این ضمیر و روان نا پیدا و ملموس ، که « بُن وجود ما، در زبان ما هست » ، **میتوانیم در اوستا ، در بندهش ، درگاتای زرتشت، درآثارسعدی و نظامی و حافظ و عطاروغزلیات مولوی، بگردیم و بجوئیم ، و با بیختن تازه به تازه آنها، « مایه های تازه برای ساختن آینده، وآفریدن ِ خودی تازه و جامعه ای تازه » بیابیم** . در این آثار، سرمایه فرهنگی ما، زیر خاکسترمسخسازیها ، تحریفات و واژگونه سازیها، پوشیده مانده است . **ما « بدون سرمایه » ، هیچ نیستیم . شرکت در فرهنگ جهانی ، نیاز به « سرمایه بنیادی» دارد** . با دست خالی نمیشود به این بازاررفت ، و با تقلید ازاین و آن ، و وام کردن ازآن واین ، عرض اندام کرد . این پنداشت خام را باید ازسر بیرون کنیم که ما « میتوانیم آنچه هستیم و آنچه بوده ایم » ، لجن مال کرده ، درآشغال دان تاریخ افکنیم ، و یک جا ، بدون خودوگذشته خود ، به آینده بجهیم . افکار اندیشمندان خارجی، که ما به آن خود را میچسانیم ، کمندهائی نیستندکه - **هیچ را** – با خود، به آینده بکشند . اندیشمندان خارجی، فرزندان باز زائی فرهنگ غربند ، و نمیتوانند ، مارا از« عقیم بودن و نازا بودن» برهانند ! اینها بفرض توانائیشان، میتوانند– کسی را که با سرمایه فرهنگی هست – به آینده بکشند. کسی را که زاینده هست ، بیانگیزند و بارور سازند . ولی ما ، این ضمیر و روان ناپیدای خود را که در زبان ما ریشه دوانیده ، نمیتوانیم ، « هیچ بسازیم و نادیده بگیریم » .

با ننگ و عار داشتن از« آگاهبود تاریخی » ، میتوانیم پشت به آن کنیم و آنرا لجن مال کنیم ، ولی نمیتوانیم این ضمیر را، که در ژرفای فرهنگی زبان ما، ریشه دوانیده ، بگسلانیم و پاره کنیم و دوربریزیم ، چون دراین صورت، هیچ ازخودمان باقی نمی ماند.

ما باید خودمان به آینده برویم . ما باید خودِ فردائیمان را ازآنچه درژرفای زاینده ما هست ، بیافرینیم. **ما باید خودمان ، آینده بشویم** . ما باید آنچه درژرفای خودمان ، ازگذشته هست وزاینده هست بیابیم تا ازآن ، فردا ، فوران کند . **آفریدن ، درفرهنگ ایران، هنر زائیدن هست** ، و با « خلق کردن با امروقدرت » فرق دارد .

بررسی اوستا و گاتا و بندهش و شاهنامه و فردوسی و عطار و مولوی و حافظ ، برای فهمیدن آنها نیست که « آنها چه وچگونه در زمان خود ، میاندیشیده اند» . این بررسی که زرتشت ، چه گفت ؟ فردوسی ، چه گفت؟ عطار، چه گفت ؟ حافظ، چه گفت ؟ مولوی ، چه گفت ؟ کارآنهائیست که می پندارند ، پژوهش علمی میکنند . **بررسی دراین سلسله آثار، استوار براین اصلست که زرتشت ، چه میگوید ؟ مولوی چه میگوید ؟ حافظ چه میگوید ؟ فردوسی چه میگوید ؟** آن بررسیهایِ« علمی خوانده شده » ، استوار بر این **زمینه ذهنی غلط** است، که ما امروزه ، در تحولات فکری ، از دیدگاهی بالاتر، و ازبینشی گسترده تر، میتوانیم به سده های پیشین بنگریم، و افکار گذشتگان را مرزبندی کنیم و تعریف کنیم . این غرورنابجا، یک خرافه و افسانه خام بیش نیست .

این گونه بررسیهای علمی ، درقفس انداختن و زندانی کردن « روانهای بزرگی » است که در « تنگنای زمان خود ، در

تنگنای عقیده و دین حاکم دراجتماع خود ، در تنگنای فضای سیاسی و اجتماعی خود » نمی گنجیدند . این « نا گنجیدنی بودن درتنگنای خود اجتماعی ، خود سیاسی ، خود دینی » ، ویژگی هرانسانی هست ، ولی آنها ، این ویژگی را با دلیری و جسارت ، شناخته و پرورده اند . چنانکه همین روشهای علمی و منطق و تفکر، دراثر « نبود این دلیری » ، پیآیندهای ضد علمی وضد آزادی دارد.

دانش ، سلاح تست و، سلاح ، از نشانِ مرد

« مردی» چو نیست ، به که نباشد ترا نشان

بسیارازاین سست دلان نامرد، که برای بدست آوردن نان ونام وجاه ، کاربرداسلحه های دانش واندیشه را فراگرفته اند ، کارشان درفلسفه و سیاست و اجتماع ، جز خیانت به اندیشه و پیشرفت و آزادی نیست. درقیاس با این بندگی خواهان وبرده فطرتان ، **مولوی ، کسی است که درغزلیاتش، « اصل حسن یا زیبائی » را تنها اصل پرستیدنی میداند ، و با تکیه براین اولویت زیبائی و عشق ، برقدرت وقهروخشونت ، راهِ « صنم پرستی» ، یعنی کفروشرک را ازنو میگشاید** . « سریره »، که به معنای « زیبائی وُحسن» است ، هم اینهمانی با « صنم = سیمرغ » دارد، وهم اینهمانی با « سرّ، یا بُن وفطرت انسان » دارد . «صریرا» که درعربی به گل بوستان افروز گفته میشود، ومعرب همان « سریره » میباشد ، گل ارتافرورد، یعنی سیمرغ وصنم است. **صنم شکنی مانند محمد، هرگز نمیپذیرفت که « الله » ، از راهِ تشبیه ، صنم نامیده بشود** .« صنم » درگوهرش، ضدیت تام با گوهر« الله »دارد، ونمیتوان یکی را بدیگری، تشبیه کرد . تعبیر صنم به الله ، نه تنها یک کفرآشکاراست ، بلکه بی ارزش ساختن

دلیری و گستاخی و بزرگی مولویست . صنم پرستی، نه تنها، تغییر رابطه « **عبودیت و تعظیم » با الله** ، به « **عشق و مواصلت » باصنم** ، خدای بزرگ ایران بود ، بلکه ، اقرار به وجود صنم یا خدا ، در سرّ هرانسانی بود، که **هرگونه واسطه ای** را، منتفی و بی محتوا میساخت . این یقین تزلزل ناپذیر به «غنای بی نظیر انسان» بود . این « یقین از سرچشمه نوآوری و آفرینندگی بودن»است ، که ما برای آفریدن خود و فرهنگ خود درآینده لازم داریم ، تا از این **گدا خوئی کنونی** بیرون آئیم .

بخدا صاحب باغی، تو زهر باغ ، چه دزدی
بفروش از رزِ خویشت ، همه انگور حلالی
هله ای عشق برافشان ، گهرخویش براختر
که همه اختر وماهند و تو ، خورشید مثالی

دراندیشه های مولویست که ضمیر و منش ناگنجای انسان ، که بنیاد همان صنم پرستی، یا آئین سیمرغی بود، کشف میشود . گنجانیدن اندیشه های مولوی و حافظ و عطار و فردوسی، دراین وآن مذهب ، یا دراین و آن فرقه ومسلک تصوف .... نه تنها علمی نیست ، بلکه خیانت به بزرگی اینان و بزرگیِ خودِ انسانست . در بررسیهای من ، کسی با چنین زرتشتی ، وبا چنین فردوسی و با چنین مولوی و با چنین عطار و حافظی کاری ندارد . در بررسیهای من ، زرتشت ، نا گنجیدنی در دین زرتشتی و الهیات زرتشتی است . در بررسیهای من ، مولوی نه درقفس تنگ مولویه و نه درتصوف میگنجد، و نه دراسلام میگنجد، و نه نماینده « روح اسلام » است . در بررسیهای من ، فردوسی ، نه پیرو دین زرتشتی است ، نه درتنگنای قالب اسلام و تشیع میگنجد

، نه در تنگنای ملیگرائی کنونی و نه درتئوری سلطنت طلبی .در این بررسیها ، ما با بزرگی و ناگنجائی و لبریزی تصویر ایرانی از انسان بطورکلی، درآثار مولوی و فردوسی و حافظ و عطار،آشنا میشویم . ما چنین منش فراخی را برای ساختن آینده امان ، برای پیدایش انسانی نوین ازخودمان ، وبرای ساختن میهنی آباد و جهانی شاد، لازم داریم .

گوئی خموش کن ،
.........................تو خموشم نمی هلی
هرموی را زعشق ، زبان میکنی
....، مکن

منوچهرجمالی 20 دسامبر2005

پیش در آمد

مولوی و شاه پریان

« ابلیس» در قرآن ،همان« شاه پریان»، است که خدای ایران بوده است

« پری»، به معنای ِ «عشق» است

اوّل نظر ارچه سرسری بود — سرمایه و **اصل دلبری** بود
گر**عشق** وبال و کافری بود — آخر نه بروی **آن پری** بود ؟

آنها که امروزه سرگرم « خرافه زدائی» هستند، معمولا بنام خرافه ، سراسرفرهنگ ایران و تجربیات مایه ای ایرانیان را درهزاره ها ، یکجا دورمیریزند. آنها، چون زبانی را که پیشینیان ما بدان می اندیشیدند، و تصاویری را که نیاکان ما ، تجربیات خودرا با آنها بیان میکردند، نمیشناسند، همه این آثار را ، خرافه میگیرند، و بجای خرافه زدائی ، « حقیقت زدائی » هم میکنند ، و در پایان ، پیایند ان کار آنست که ایرانیان ، احساس فقر و بیچارگی میکنند ، و بگدائی و دریوزگی، نزد عرب و غرب میروند ، و با سماجت و غرور، همه فرهنگ خود را لجن مال میکنند، و **ازاین لجن مالی فرهنگ خود** ، **بیش ازحد شاد میشوند** و کام میبرند. آنها ناگهان ، کشف خرافات کرده اند ! ولی متاءسفانه آنها

حقایق گرانبها و ژرف و مردمی ایران را با « نیّت خیر» ، تهی و پوک میسازند و ازبین میبرند، و اعتماد به نفس ملت را ازملت میگیرند ، و در خرافه زدائی ، **خود زدائی** و فرهنگ زدائی میکنند ، و اصالت و ارجمندی و شرافت ایرانی را با نیت خیر نابود میسازند . شاه پریان و پری و پریزاده ، خرافه نیست .**شاه پریان و پریزاده و پری ، نام بزرگترین خدای ایران بوده است** ، و « پری » به معنای « عشق » است (یوستی Justi) .نخست موبدان زرتشتی با این خدای عشق به جنگ رفته اند، و تا توانسته اند ، این خدا را زشت و پلشت وتباه ساخته اند .

چون درفرهنگ ایران ، **قداست جان(زندگی)** ، راه را بدانها بسته بود، آنها نمیتوانستند که اهورامزدا را به قتل « شاه پریان و پری » بگمارند که خدای خودشان ، این شاه پریان یا پری را بکُشد .این بود که معمولا ، پهلوانانی را مانند گرشاسب و یا رستم ، که پیرو همین زنخدا ، و نزد مردمان بسیارمحبوب بودند،در داستانها بدان بگمارند که خدای خودشان را که همین پری یا شاه پریان باشد ، بدست خودشان بکشند . بدینسان ، محبوبیت آن پهلوانان را نزد مردمان نمیکاستند، ولی ازمحبوبیت آن پهلوانان سوء استفاده میکردند تا خود را از شرّ آن خدایان ، آزاد سازند . آن پهلوان، دراین کار، پهلوانی خودرا نشان میداد . آنها متون اوستائی را، پُر از زشت سازیِ« پری» ساخته اند .بررسی این پری کشی ، در بخش چهارم کتاب گزیده های زاداسپرم ، دراین فرصت ، بدرازا میکشد ، ولی درشاهنامه ، رستم درخوان چهارم ، به دیدار زن جادو میرسد . این زن جادو ، همان پری یا سیمرغ است که رستم اورا میکشد .ولی با آشنا بودن بیشتر ،با

گوهرشاه پریان و پری ، میتوان به آسانی ، مسخ سازی خوان چهارم رستم را باز شناخت . یکی آنکه پری ، در چشمه ، خانه دارد . دیگر آنکه ، پری ، نه تنها اصل زیبائیست ، بلکه هرجا پری هست ، خانه سوروجشن و موسیقی و سرود هست . و در الهیات زرتشتی ، سرود خواندن و رقصیدن ، کار اهریمنست . این خداکه همان سیمرغ و رام باشد ، درست خدای رستم بوده است . و خوان چهارم ، خوان « **میان** » هست . مثلا در هفت سپهر، سپهرچهارم ، که سپهرمیانه است ، جایگاه صنمی است که با موسیقی، دل همه را میبرد . شعر عبید زکانی

سریرگاه چهارم که جای پادشه است
فزون زقیصر و فغفورو هرمز و دارا
تهی ز والی و ، خالی زپادشه دیدم
ولیک لشگرش از پیش تخت او برپا
فرازآن **صنمی**، با هزار غنج و دلال
چو دلبران دلاویزو لعبتان ختا
گهی **بزخمه سحرآفرین** ، زدی رگ **چنگ**
گهی گرفته بردست ، ساغر صهبا

« **میان**» ، جایگاه بهمن و هما (یا سیمرغ) است ، که نخستین پیدایش بهمن است . البته « غرم » هم ، در خوان سوّم که رستم را به آب راهنمائی میکند ، پیدایش سیمرغست . این خوان ، درشاهنامه بکلی دستکاری شده است . نه آنکه فردوسی آنرا دستکاری کرده باشد ، بلکه موبدان ، پیش ازاو، در زمان ساسانیان این کار را کرده بوده اند . این تنها جائیست که رستم جهان پهلوان ایرانی ، درشاهنامه موسیقی میزند و سرود میخواند و شادی میکند . درکنارچشمه و

نیستان ، جشنگاه است(سیمرغ ، نای به میباشد) و همین نکته ، نشان آنست که زن جادو ، همان شاه پریان است ، چون این زنخدا ، اینهمانی با جشن سازی و خرّمی و شادی دارد، و اصل زیبائیست که در این تحریفات درست تبدیل به وارونه اش ، یعنی زشت ساخته میشود، و فقط در ظاهر زیباست و انسان را بزیبائیش میفریبد ، و رستم چهره زشت اورا که زیبا ساخته بود ، رسوا میسازد .

نشست از بر چشمه برگرد**نی** یکی جام یاقوت پرکرده می

گرد چشمه ، نیستان است، که به خودی خودش، مقدس است

ابا نی ، یکی نغز طنبوربود بیابان چنان خانه سور بود

تهمتن ، مرآن را ببردرگرفت بزد رود و گفتارهابرگرفت

که آواره بدنشان رستم است که ازروزشادیش،بهره کمست

نام دیگر سیمرغ ، غمزداست (روزهشتم، دی ، خرّم و غمزدا نیزخوانده میشده است).

همه جای جنگست میدان اوی بیابان وکوهست بستان اوی

همه جنگ ، با دیو و نر اژدها زدیو وبیابان نیابد رها

می و جام و بویاگل و مرغزار نکردست بخشش مرا روزگار

همیشه به جنگ نهنگ اندرم دگر با پلنگان، به جنگ اندرم

به گوش زن جادو آمد سرود همان ناله رستم و زخم رود

و زن جادو پدید میآید و بالاخره رستم

میانش به خنجر به دو نیم کرد دل جادونراپراز بیم کرد

پس از موبدان و ساسانیان ، دوره اسلام رسید، ومحمد رسول الله ، ابلیس رابرترین دشمن الله و همه مسلمانان شمرد. **در کتاب مقدمة الادب خوارزمی دیده میشود که « ابلیس» ، همان مهترپریان یا شاه پریان است . خدای ایران ، ابلیس اسلام میگردد** .در احادیث فراوان که در بحارالانوارمجلسی

یا فت میشود ، و بررسی آنها ، نیاز به گفتاری ویژه و گسترده دارد ، میتوان بطور آشکار دید که **ابلیس ، خدای گبران و مجوسان بوده است** (گبرومجوس ومغ و خرمدین .. غیر اززرتشتیان بودند. مثلا کابل جای پری پرستی بود. یا اهل فارس ، مغ و خرّمدین بودند ، نه زرتشتی). نامهای دیگر ابلیس در عربی، همگی گواهی به این سخن میدهند . نام « ابلیس» در قرآن بکار رفته است ، نه در تورات . در تورات ، شکایت کننده و طاغی ، ساتان satanیا شیطانست ، و ابلیس نام ندارد . **محمد ، کینه توزی شدیدی به فرهنگ ایران داشت ، و این کینه توزی را ، در انتخاب نام شاه پریان ، یعنی ابلیس ، رویاروی الاه عرب ، نشان میدهد** . « اب » و « ابه » که پیشوند « ابلیس » است ، به معنای « مادرو پرورنده » است . « لیس» در تاتی + تالشی ، به معنای « باران شدید » ست . ابلیس به معنای « مادر باران » است ، که همان « ابرسیاه = سیمرغ= مگا= مغ و میغ » در شاهنامه است . این خدا ، سرچشمه و اصل آبست . « لیس » درکردی ،به معنای « خیس » است ، و همان واژه « لیز » است . البته « لیس » معانی دیگر هم دارد که تصویر این زنخدا را بیشتر نمایان سازند . مثلا « لیستن » به معنای **بازی کردن و رقصیدن** است . در واقع ، « **ابلیس** » ، **به معنای خدا ، یا اصل رقص و بازی نیزهست** ، و البته چون خدای آب ، و آب ، سرچشمه روشنی شمرده میشده است ، طبعا **خدای دانش و بینش** هم هست . محمد رسول الله ، بزرگترین دشمن الله و مسلمانان را ، خدای بزرگ ایران میشمرد ، که همین « شاه یا مهتر پریان » باشد. درخدای ایران ، بینش و شادی همگوهرند . خدای ایران، خرد شاد و

خندان دارد . محمد ، رسول الله ، کینه توزی فراوانی نسبت به فرهنگ ایران ، و ایرانیان داشت ، و از این رو ، ابلیس را ، رویاروی الله قرار داد . وقتی می بینیم که مولوی صفات این پری یا شاه پریان را در غزلیاتش برمیشمارد ، و اندیشه هائی را که از فرهنگ ایران ، درشرف ازبین رفتن بودند ، نگاه میدارد ، آن گاه پی میبریم که مولوی ، چه خدمت بزرگی به بقا و دوامِ فرهنگ ایران کرده است .

خلاصه دوجهانست آن پریچهره
چو او نقاب گشاید ، فنا شود زُهره
چو بر براق معانی ، کنون سوارشود
به پیش سلطنت او ، کرا بود زهره
ستارگان سماوات ، جمله مات شوند
به طاس چرخ ، چو آن شه درافکند مهره
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند
فرشتگان مقرب ، برند ازاو بهره

این پری ، این شاه پریان ، این پریزاده کجاهست ؟ این شاه پریان ، **درچشمه ضمیرهرانسانی** هست . سراسر اندام شناخت انسان ، چه ادراکات حسّی ، چه نیروی روانی، مانند اندیشه و وهم و تصویرو خیال ، همه ازاو میزهند ومیزایند.

اینجا کسیست پنهان ، خود را مگیر تنها
بس ، تیزگوش دارد ، نگشا به بد دهان را
برچشمه ضمیرت ، کرد آن پری ، وثاقی
هرصورت خیالت ، ازوی شدست پیدا
هرجا که چشمه باشد ، باشد مقام پریان
با احتیاط باید ، بودن ترا در آنجا
این پنج چشمه حس ، تا برتنت روانست

ز اشراق آن پری دان ، گه بسته ، گاه مجری
و آن پنج حس باطن ، چون و هم وچون تصور
هم پنچ چشمه میدان ، پویان بسوی مرعی (چراگاه)

پری در چشمه ضمیر، خانه دارد. چشمه آب ، خانه پری است . خانه درقدیم ، به معنی بیت عربی و اطاق امروزی بکار برده میشده است . به پستان، «خانه شیر» میگفتند ،و اساسا به زن هم ، خانه میگفتند . خانه و چشمه ، باهم اینهمانی داشتند .خانی ، به معنای حوض و چشمه آبست ، و به همین علت ، به سیمرغ ، « **همای خانی** » میگفتند ، یعنی سیمرغی که چشمه است . و چون آب ، سرچشمه روشنائی شمرده میشد ، چشم ، هم چشمه بود و هم روشنی . و ماه هم که چشم آسمان شمرده میشد ، برای آن که « چشمه ماه » بود (ماه خونی = گاو خونی حوض= چشمه) . چشم ، چون چشمه آب بود ، روشن میکرد و میدید . پس ، **پری** ، **یا شاه پریان** ، **که درعربی** ، **ابلیس خوانده میشد** ، **چشمه ای در درون انسان بود که هرچند ناپیدا بود** ، **ولی سراسر معرفت** ، **ازآن زائیده میشد** ، و به همین علت ، هم موبدان و هم محمد ، برضد شاه پریان بودند ، چون **شاه پریان** ، **بیان** « **اصالت معرفت خود هر انسانی** » ، و طبعا **برضد هرواسطه ای و رسولی بود** . با شناخت این مقدماتست که ناگهان می بینیم ، آنچه بنام خرافه زدوده میشود، درست گواه بر« اصالت معرفتی انسان» است که برضد« اصل واسطه و رسول و نبی و پیامبری » است.

زخارشهای دل ارپاک گردی
زدل یابی حلاوتهای« والتین »
بجوشند از درون دل ، عروسان

چومرد حق شوی ، ای مردعنین

آنچه بنام « تشبیه شاعرانه » ، زدوده یا بی معنا ساخته میشود ، بیان معرفتی است بسیارگرانبها و ارجمند . همین چشمه ضمیر، همین پری یا شاه پریان است که درهرحسّی ، و درآغاز درحس بینائی ، چشم ، سرازیرمیشود ، و بینش انسان میگردد ، چنانچه مولوی درغزلی میگوید :

زچشمه چشم ، پریان سر برآرند

چو ماه و زُهره و خورشید و پروین

تو وقتی ازاین سترونی و عقیمی ، یعنی بی اصالتی نجات یافتی ، آنگاه ، ازچشمه ضمیرت ، درچشمه چشمت ، ماه و زُهره و خورشید و پروین سر بر میآورند . اینها(ماه و زهره و خورشید و پروین) هیچکدام ، تشبیه شاعرانه نیستند . اینها تصاویری در فرهنگ ایران بوده اند . اقتران هلال ماه با پروین ، که عروسی ماه و پروین باشد، بُن پیدایش و زایش گیتی شمرده میشد . عروسی هلال ماه که رام یا زهره باشد و زهدان جهانست، با پروین ، که خوشه تخمهائیست که ازآن آسمان ابری (= سیمرغ که هم ماه و هم خورشید نیزهست) ، آب ، زمین ، گیاه ، جانور، انسان میرویند ، قرین میشوند. ازسوی دیگر، هلال ماه ، رام یا زهره است و پروین و ماه و خورشید ، سه چهره گوناگون سیمرغند .

بینش چشم هرانسانی ، چیزی جز پیدایش ماه و زُهره و خورشید و پروین از « چشمه چشم » نیست ، به ویژه که نام چشم در هزوارش ، ایومن (مینوی ماه) هست . و همه اینها را مولوی به حق ، پری میخواند . **در بینش انسان، اصل زایش و پیدایش کیهان و زمان روانست** . این پری، که چشمه زاینده در درون انسانست ، واصل پیدایش کیهان و

زمان را میزهد و میتراود ، درست در روند همین زایش ، جشن و شادی و بزم میآورد . زهش آب از چشمه ، اینهمانی با « جشن زایش » دارد . این پری ، « **رندی** » است که به ما جام خرسندی و نوشوی میدهد .

هر روز **پری زادی** ، از سوی سراپرده
مارا و حریفان را ، درچرخ در آورده
صوفی زهوای او ، پشمینه شکافیده
عالم زبلای او ، دستارکشان کرده
سالوس نتان کردن ، مستور نتان کردن
از دست **چنین** « **رندی** » ، سغراق رضا خورده
دی رفت سوی گوری ، درمرده زد او شوری
معذورم ، آخر من ، کمتر نیم از مرده
هرروز برون آید ، ساغربه کف و گوید :
والله که بنگذارم ، درشهر ، یک افسرده

پری ، چه میگوید :

ای مونس و ای جانم ، چندانت بپیچانم
پرشهد و شکر گردی ، ای سرکه پرورده
خستم جگرت را من ، بستان جگر دیگر
همچون جگر شیران ، ای گربه پژمرده
همرنگ دل من شو ، زیرا که نمی شاید
من سرخ و سپید ای جان ، تو زرد وسیه چرده
خامش کن و خامش کن ، در رو به حریم دل
کاندر حرمین دل ، نبود دل آزرده

خود را شناختن ، درست شناختن همین چشمه ضمیر، یا همین پری است که درخانه دل و خانه درون ، جا دارد ، و

چشمه زاینده معرفت حقیقت ، چشمه زاینده شادی و فرشگرد و نوشوی و نوزائی است .

خود را تو نمیدانی ، جویای « پری » زانی
مفروش چنین ارزان ، خود را به سبکباری
وان جنّی ما (=پری ما) زیبا رخ و خوش گوهر
از دیو و پری برده ، صد گونه به عیّاری
شب از مه او حیران ، مه عاشق آن سیران
نی بی مزه و ، رنگین ، پالوده بازاری
وزسیخ کباب او ، وزجام شراب او
وزچنگ و رباب او ، وز شیوه خماری
دیوانه شده شبها ، آلوده شده لب ها
درجمله مذهب ها ، اوراست سزاواری

همین پری یا سیمرغی که در درون انسان ، اصل زایش معرفت و طرب و زیبائی است ، درهرمذهبی ، اوراسزاواری است . هرکسی ولو درظاهر، پابسته به هرمذهبی باشد ، ولی این سیمرغ ، این پری زیبا و زاینده ، دراو پنهان و نهفته است ، و اصالت هرانسانی را برغم این مذهبها ، نگاه میدارد . پری یا شاه پریان یا پریزاد ، نامهای دیگری هم دارد . موبدان، برای مبارزه با این خدا ، که خانه درضمیرهرانسانی دارد ، نامها و تصاویراورا ازهمدیگر بریده و جدا ساخته اند. ماامروزه با تکه پاره های یک موزائیک ،یا یک کوزه ، کارداریم .این تکه پاره ها، گم نشده اند ، وهرکدام زیرخاک فراموشی یا تحریف و مسخ سازی، پراکنده شده اند ، و باید آنهارا جست ویافت و کنارهم گذاشت، تا موزائیک نخستین یا کوزه نخستین را بدست آوریم .

نام دیگر این پری یا شاه پریان ، « دین » بوده است. با شنیدن این نکته ، ما دچار ناباوری و شگفت میشویم . علت این است که ، هم تصاویر و هم واژه ها ، مسخ و تحریف ساخته شده اند ، وما با این معانی تحریف شده ، بزرگ شده ایم . برای آنکه ما با تابانیدن یک نور گذرا، نزدیکی این دو (پری و دین) را به هم محسوس سازیم ، فقط کفایت میکند که گفته شود که درکردی ، « **په ری** » به معنای « **حجله** » است(وصال درعروسی) ،و در واژه نامه یوستی ، « پری » به معنای عشق است، و « دین » در کردی ، به معنای « دیدن و زائیدن »، و دراوستا به معنای « مادینگی » است . ازحجله عروسی ، تا آبستنی و زائیدن ، چندانی فاصله نیست . اینکه دین و پری یا پریزاده یا شاه پریان ، باهم اینهمانی دارند ، میتوان از آثاری که برای ما باقی مانده اند ، بدان راه یافت . در اوستا ، هادخت نسک ، نسکی است که ایرانیان آن را خوب میشناخته اند . این نسک ، مسئله مرگ انسان را طرح و بیان میکند. این نسک ، درفرهنگ زنخدائی ایران ، سروده شده است ، و نزد ایرانیان ارج فراوانی داشته است ، و نیایشی درسوگ مردگان بوده است ، ولی موبدان زرتشتی، آن را دستکاری کرده اند ، تا آنرا انطباق با الهیات خود وفلسفه جزاء و مکافات خود بدهند . **ایرنیان ، پیش از چیرگی الهیات زرتشتی ، اعتقاد به دوزخ و بهشت ، و به پاداش و کیفردادن پس ازمرگ نداشته اند** . آنها براین باور بودند که همه انسانها ، پس از مرگ ، به وصال سیمرغ میرسند ، و همه در« جشن عشق جهانی » که سیمرغ باشد ، انباز میشوند. مسئله پاداش نیکی و کیفر بدی را ، بگونه ای دیگر حل میکرده اند که در گفتاری دیگر ، بطور گسترده به آن

پرداخته خواهد شد . این همان پدیده « مرگ و عروسی درآسمان » است که مولوی همیشه آنرا یاد میکند . آنچه را الهیات زرتشتی ، « **پل جینواد** » مینامد ، دراصل همین معنای رسیدن به وصال سیمرغ را داشته است .الهیات زرتشتی ، مسئله پاداش نیکی و کیفر بدی را در پیوند دو تصویر « بهشت و دوزخ » پاسخ میگفت که همان تصاویر به مسیحیت و یهودیت و اسلام به ارث رسیده است . **این بهشت و دوزخ ، مقولاتی هستند که موبدان زرتشتی اختراع کرده اند** . این بود که موبدان آمدند و در این هادخت نسک ، دست بردند و آنرا تحریف و مسخ ساختند . « دین » را که دختر زیبائی که همچند همه زیبایان جهان است ، و در درون انسان، اصل زایش و پیدایش است ، و اصل بینش و نیکی و بزرگی است ، تبدیل به « مجموعه اعمال نیک یک انسان » ، یا « مجموعه اعمال بد یک انسان » کرده اند . « دین » که **خدای آمیخته** در میان انسان ، با انسان بود ، و درواقع اصل زایش ِبینش و نیکی و بزرگی بود، تبدیل به « پیکریابی **اعمال** خوب وبد انسان » کرده اند . درواقع **انسان را از اصالتش انداخته اند** . تخم خدا یا « اصل آفریننده » را که در هرانسانی افشانده شده است ، و باز به او پرواز میکند ، تبدیل به « مجموعه اعمالی که کسی در زندگیش میکند » کرده اند. بدینسان ، خدا را از انسان ، بریده اند ، و همچنین ، شیوه آفرینش این خدا را که « خود افشانی و جوانمردی » است ، بکلی نفی و حذف کرده اند .

اگرکسی به دقت هادخت نسک را بررسی کند، از تناقضات موجود درمتن، ناگهان متوجه این موضوع میشود که این « **دین » ، همان «پری» یا همان « زنخدای زاینده و اصل**

زایش و – پیدایش معرفت و شادی و نیکی و بزرگی بوده است . حافظه مردم عوام ، بهترین سندیست که گواه براین است . این اندیشه حقیقی و اصیل ، درمیان مردم ، برغم این مسخسازی موبدان ، باقی مانده است . واین اندیشه رایج در اذهان عموم را شیخ عطار، در کتاب « الهی نامه » اش ، در حکایت سرتاپک هندی آورده است . عطارهم مانند فردوسی ، چنین اندیشه های ایرانی را مجبورا به حکمای هند نسبت میدهند . آنها ، راه چاره دیگر نیز نداشتند . اندیشه های اصیل ایران را که گفتنش در برابر شریعت اسلام ، خطرناک بود ، به حکمای هند نسبت میدادند . ازجمله همین داستان سرتاپک هندیست ، که حاوی داستان زنخدای زیبای دین است که دراین داستان ، به شکل « شاه جنیان و پری و شاه پریان و دخترش » باقی مانده است ، و از مقایسه آن با هادخت نسک ، میتوان اینهمانی آنهارا باهم شناخت . پس از سپری شدن شب سوّم پس ازمرگ ، درمیان وزش باد ، دین به شکل دوشیزه ای پیدایش می یابد . **سه شبانروز میان « مرگ »و « رستاخیز» ، « میان دونای » نامیده میشد** . نی در روئیدن ، به بندی میرسید (= قَف یا قاف ، کوه قاف از همین اصطلاح برخاسته)، ونای تازه ، ازاین بند یا « قاف» ، میروید و پیدایش می یابد . چون بُن رستاخیز، سه تا هستند ، اینست که این بند یا قاف ، با سه شبانروز، اینهمانی داده میشود . زندگیِ نخست، به بُنی و تخمی میانجامد ، و زندگی تازه ازاین بُن ، میروید . این سه شبانروز، همین بندنی یا قاف است ، و نماد رستاخیزو فرشگرد است .و « باد» که آمیختگی « جان و عشق » است، نخستین گام پیدایش و زایش است . درهادخت نسک میآید که « **دروزش این باد ، دین وی**

به پیکردوشیزه ای براو نمایان میشود . دوشیزه ای زیبا ، درخشان، سپیدبازو، نیرومند، خوش چهره ، بُرزمند، با پستانهای برآمده ، نیکوتن ، آزاده و نژاده که پانزده ساله مینماید و پیکرش همچند همه زیباترین آفریدگان زیباست ....» و روان مرده ازاو میپرسد که : « کیستی ای دوشیزه جوان ! ای خوش اندام ترین دوشیزه که من دیده ام » و پاسخ میشنود که « **من ، دین توام** » . آنگاه روان میپرسد : « پس کجاست آنکه ترا دوست داشت برای بزرگی و نیکی و زیبائی و خوشبوئی و نیروی پیروزی و توانائی تو درچیرگی بردشمن ، آنچنان که تو درچشم من مینمائی » . و دوشیزه به او پاسخ میدهد که : » این توئی که مرا دوست داشتی برای بزرگی و نیکی و زیبائی .... » . اگر دراین داستان دقت شود، دیده میشود که **پدیده « دین »** ، **درفرهنگ ایران ، به کلی با ادیان ابراهیمی ، فرق داشته است** . « دین» ، یک چیزی نیست که به آن شهادت بدهند، و ایمان به پیامی که به یک رسول وحی شده ، ایمان آورند ، بلکه دین ، اصل زیبائی و نیکی و بزرگی و خوشبوئی است که درخود انسان ، زاینده و آفریننده است . آنگاه برشگفت ما افزوده میشود . چون به کلی با مفهومی که ما امروزه در اثرنفوذ ادیان ابراهیمی و الهیات زرتشتی داریم ، غیر قابل تصوراست . این خدائی که درمیان انسان است ، به انسان میگوید :

« دوست داشتنی بودم ، تومرا دوست داشتنی تر کردی
زیبا بودم ، تو مرا زیباترکردی
دلپسند بودم ، تو مرا دلپسند ترکردی
بلند پایگاه بودم ، تو مرا بلند پایگاه تر کردی »

البته ، این سخن ، سازگاربا زاج موبدان زرتشتی نبود. خدا دراین عبارات ، انسان را ، اوج پیدایش خود ، یعنی « کمال خود » میداند که برترازخودش هست . چنین اندیشه ای با تصویر آنها از اهورامزدا نمیخواند . همچنین این « مفهوم دین » ، که « دین ، خداست که به کردار اصل زاینده معرفت و شادی و اخلاق و زیبائی در درون انسان » هست ، هیچ تناسبی با مفهوم « الله » دراسلام ، نداشت وندارد . **به همین علت، محمّد ، خدای بزرگ ایران را که « پیکریابی اصالت انسان» بود ، « ابلیس دربرابر الله » ساخت** ، تا بدین شیوه ،فرهنگ ایران را زشت و تباه و پلشت سازد واصالت معرفت و « خودمعیاری » را از انسان بگیرد . انسانی که تاکنون معیارو میزان خودش بوده است، درمقابل الله که اورا از این اصالت میاندازد ، طغیان میکند . و با چنین پذیرشی (شاه پریان به کردار ابلیس طغیانگر) ، ایرانیان بدست خود ، خدای خود را ، یعنی وجدان آفریننده خود را ، یعنی سرچشمه نبوغ خود را میخشکانند، و خدای خود را همانند رستم درشاهنامه و گرشاسپ درمتون پهلوی ، بدست خود میکُشند . همانسان که « دیو» ، که نام این زنخدا بود ، و معنای « دایه » را داشت ، تبدیل به همان واژه « دیو» شده است ، که اصل زشتی وبدی و تباهی باشد (موبدان زرتشتی این نام را زشت ساخته اند) همانسان پری و مهترپریان(= ابلیس) خدای عشق و زیبائی و بینش وجشن ، تبدیل به « ابلیس » در قرآن شد . **لعنِ ابلیس ، نفرین کردن سیمرغ ، خدای ایرانست که در ضمیرهرکسی است . لعن ابلیس ، نفرین کردن اصالت معرفتی خود است. لعن ابلیس ، انداختن انسان ، از میزان و معیار بودن است**. شیخ عطارنیشابوری ،

داستانی پرداخته ، و این اندیشه های هادخت نسک را ، نگین آن داستان ساخته است. میگوید که در هندوستان ، کودک بسیارباهوشی بوده است که میخواسته است علم نجوم را بداند . علم نجوم در فرهنگ ایران بسیارارجمند بوده است ، چون مانند پزشکی ، جزو « بینش درتاریکی» شمرده میشده است . انسان درتاریکیهاست که میجوید . این کودک :

اگرچه بود در هرعلم سرکش
زجمله ، علم تنجیم آمدش خوش
درآنجا ، وصف « شاه جنیان» بود
ز« حسن دخترش » ، انجا ، نشان بود

شاه جنیان، سیمرغ است، ودخترش رام یا همان زهره است بیک ره ، فتنه آن دلستان شد که آسان برپری، عاشق توانشد درعلم نجوم ، وصف شاه جنیان یعنی شاه پریان و دخترش، رام بود . زُهره یا رام دخترشاه پریان است ،و « ماه و خورشید وپروین » هرسه ، چهره های گوناگون شاه پریان هستند ، و چنانچه درپیش آمد، مولوی ، همه آنها را « پری» میخواند . درفرهنگ ایران ، این خدایان ، جایگاه گرد آمدن (انجمن شدن) و بهم آمیختن بخشهای گوناگون وجود انسان بوده اند . همانسان ، این بخشها ، همیشه درحال فرودآمدن و بازگشت به انسان بوده اند ، تا دروجود انسان ازسر با هم بیامیزند . انسان درواقع ، معجون یا آمیخته کیهان یا خدایان بود . **درانسان،خدایان باهم میآمیختند**. این بود که انسان ، **وجودی کیهانی** شمرده میشد. اکنون این کودک باخبراست که:

حکیمی بود ، درشهر دگر دور
که درتنجیم ودرطب بود مشهور

ندادی دسرا، کس را رهی باز
نبودش هرگزش درخانه دمساز
ازآن تنها نشستی ، تا دگر کس ندانـد علم او ، او داند و بس
پدر را گفت آن کودک که یک روز
مرا برپیش آن پیر دل افروز
که میگویند میآید براو « شه پریان وآنگه دختر او »
دلم را آرزوی دیدن اوست بود کانجا ببینم چهره دوست
که تا گردم زهرعلمی خبردار نمیرم، همچودنیادار، مردار

در دوره اسلام ، چنین علمی را میبایستی پنهان داشت. دانستن اینکه شاه پریان کجاست ، یک دانش ضد اسلامی است . اینست که سرّی است . وقتی کسی با شاه پریان و دختراو آشناشود، ازهرعلمی خبردارمیشود. اینست که کودک، با کاربردن شیوه ها ، خود ا به کری و گنگی میزند تا به خانه این حکیم راه می یابد و دربودن با این حکیم :

اگر استاد اندرخانه بودی بسی گفتی زهرعلمی ، شنودی
گرفتی یاد کودک آن سخن را
نوشتی، چون شدی درخانه تنها
بهرعلمی، چنان استادشد او که از استادخود،آزادشداو
یکی **صندوق** بودی قفل کرده که استادش نهفتی زیرپرده
نه مُهرش برگرفتی ، نه گشادی
نه چشم کس برآنجا اوفتادی
بدل میگفت آن کودک که پیداست
که آن چیز که من میجویم ، آنجاست

البته باید با این اصطلاح « صندوق » تا اندازه ای، آشناشد . صندوق ، نام زهدان بوده است . مثلا درشاهنامه، وقتی سیمرغ ، هنگام زاده شدن رستم میآید ، میگوید :

نخستین به می ، ماه را مست کن
زدل، بیم و اندیشه راپست کن
تو بنگر که بینادل ، افسون کند زصندوق تا شیربیرون کند
بگافد تهیگاه سروسهی نباشد مراورا زدرد آگهی
وزوبچه شیر، بیرون کشد همه پهلوی ماه درخون کشد

صندوق ، معرب واژه « **سن + دوک** » است ، و سندوک ، به معنای « **نای سیمرغ** یا **زهدان سیمرغ** » است، چون « پیشوند « سن » ، همان سیمرغ است، و پسوند « دوک » همان دوخ است که به معنای نای میباشد ، وچون سیمرغ ، خدای « قداست جان » است (همچنین زهدان، جایگاه قداست جان است) و هرجانی را از گزند و آزار ، تندرست نگاه میدارد ، ازاین رو ، واژه « صندوق » ، به معنای زره پوش و« محفظه نگاهداری » نیز بکار برده شده است .. اینست که به تابوت ، صندوق میگویند، چون زهدان سیمرغ است که از سر، مرده ، رستاخیز می یابد . فردوسی گوید :

نهفتند صندوق اورابه خاک نداردجهان ازچنین کار،باک
به هامون نهادندصندوق اوی زمین شد سراسرپرازگفتگوی

همچنین به مکعبی چوبین که باخاتم میسازند، و بر روی قبر امامی یابزرگی میگذارندوگرداگردآن آیات و اشعارمینویسند ، صندوق میگویند . به عبارت دیگر آن امام یا بزرگ را در « زهدان » گذارده اند، تا با نوای نای سیمرغ ،ازسر زنده شود . ازاین رو به « تابوت عهد » ، صندوق الشهادة و صندوق شمع و صندوق عهد میگویند ، چون عهد (قوانین ده گانه موسی) درچنین صندوق= زهدانی ، همیشه رستاخیزمی یابد و همیشه تازه و نو است.

داستان نهادن داراب درصندوق بوسیله هما (= دختربهمن) در شاهنامه ، و همچنین نهادن **موسی** درصندوقی که به رود نیل انداخته میشود، همه به این ریشه، بازمیگردند(پدرموسی ، عمران = ام رام درتورات ، نام داشت که به معنای مادررام است که همان سیمرغ میباشد) . در داستان عطار، کودک ، در اندیشه آنست که این صندوق سربسته حکیم را که حاوی همه علومست ، بگشاید . بینش وفرزانگی درفرهنگ ایران ، روند « زایش » است . بازکردن صندوق ، همان زایانیدن دانش است. اینست که کودک میشکیبد تا وقتی در حادثه ای که عطارمیآورد ، استاد میمیرد

بیامد کودک و بگشاد صندوق

درآنجا دید «**وصف روی معشوق** »

ازاینجا به بعد، **همان داستان هادخت نسک** میآید، و دیده میشود که مقصود از « دین = بینش زایشی » ، زاده شدن پری یا شاه پریان یا پریزاده از صندوق یا زهدان انسانست.

بیامدکودک وبگشادصندوق درآنجا دی وصف روی معشوق

کتابی کان بود درعلم تنجیم همه برخواندوشد استاد اقلیم

بآخر زآرزوی آن دل افروز

نبودش صبریکساعت شب وروز

کشید آخر خطی و درمیانش

نشست وشد زهرسو خط روانش

عزیمت خواندتا بعد از چهل روز

پدیدآمد « پریزاد دل افروز »

برای پیدایش پری افسون میخواند وآنرا« پریخوان» میگفتند . این همان **عزیمت** است .دراین صندوق، او افسونی را مییابد

که میتواند پری یا سیمرغ را پدیدارسازد ،و پس از چهل روز، پریزاد دل افروز پدیدارمیشود .

بُتی کز وصف او گوینده لال است
چگویم زانکه وصف او محالست

این همان شگفتست که انسان درهادخت نسک ، رویاروی دین ، یا دوشیزهِ زیبائی که همچند همه زیبایان ،زیباست، پیدا میکند .

چو « سرتاپک » ، زسر تا پای او دید
درون سینه خود ، جای او دید
تعجب کرد ازآن و گفت آنگاه
چگونه دردرونم یافتی راه
جوابش داد آن ماه دل افروز
که با تو بوده ام من اوّلین روز
منم نفس تو ، جوینده خود را   چرا بینانگردانی خرد را
اگر بینی ، همه عالم توباشی
زبیرون و درون ، همدم تو باشی
تو زیبای زمین و آسمانی
بدین خوبی به نفس کس نمانی.....
کنون تو ای پسر چیزی که جستی
همه درتست و ، تو درکارسستی
اگر درکارحق ، مردانه باشی
تو باشی جمله و ، همخانه باشی
توئی از خویشتن گم گشته ناگاه
که تو جوینده خویشی دراین راه
توئی معشوق خود ، با خویشتن آی
مشو بیرون صحرا ، با وطن آی

از آن حب الوطن ، ایمان پاکست
که معشوقت ، درون جان پاکست

« حب الوطن » ، همین « جستجوی سیمرغ درصنوق زاینده وجود خود » است که ایرانیان آنرا « دین » مینامیدند که « عروس هستی هرکسی » بود، که نام دیگرش پری یا شاه پریان بوده است، و غزلیات مولوی را بدون شناخت این شاه پریان یا پری ، نمیتوان دریافت .

جستار 1

بازگشت به کفروشِـرک
درعرفـان و شـعرایـران ،
جنبش ِبزرگ ِ آزادیخواهی بود

« شرکِ خدایان »، بُنی است که

« پلواریسم وآزادی» ازآن میروید

ما چند صنم ، پیش محمّد بشکستیم
تـا در« صنم دلبر ِ دلـخـواه » رسیدیم
مولوی بلخی
چرا نام خدای مولوی ، « صنم » است ؟
صنم ، همان « سَن » یا « سئنا=سه نای» یا سیمرغست

چرا ایرانیان ازنودرضمیرشان، « صنم پرست » شدند ؟
ادبیات ایران ،
ازسر، نیایشگاهِ « صنم ، یا سیمرغ یا بُت» شد

گفتم صنم پرست مشو ، با صمد نشین
گفتا به کوی عشق ، هم این و هم آن کنند حافظ

« ازشرک عرفانی وادبی ،
به شرک اجتماعی وسیاسی »

جهاد محمد و رسالت او، با « شکستن اصنام » ، آغازشد . محمد شبها به درون کعبه میرفت و بتهای اهل مکه را پنهانی میشکست . محمد رسول الله ، میاندیشید که مردمان عبادت و اعتکاف به اصنام میکنند . درآیه 138 اعراف میآید که اعراب ، « یعکفون علی الاصنام »، و محمد ازآنها می پرسید که : « اتتخذ اصناما الهة » ؟ محمد میاندیشید که مردمان ، اصنام را که دست ساخته خودِ انسانهاست ، اینهمانی با « الاه » میدهند .ازاین شیوه اندیشه ، نتیجه میگرفت که اگر صنم های مردمان را، با قهرو پرخاشگری بشکند ، غلبه بر« الاهان زایندهِ » ایشان میکند ، و راه را برای پرستش الله یا « صمد بازدارنده زایش » بازمیکند .پرستیدن صنم ، فقط بیان « جهل مردم » است . توهین و تجاوز به « آنچه مردم ، درخیال ، آنرا باور دارند ، وآنرا مقدس میشمارند » ، دعوت به الله است . مردم ، چون صنم را میپرستند ، جاهل و بی معرفت هستند . ولی ، « صنم » ، نماد « پیدایش جهان ، ازروند زایش و رویش و تراوش ، ازیک اصل وبُن » بود . و « **سنگ** »، که پیکرصنم ازآن تراشیده وازآن ، نمایان میشد ، نام شاخ جانورانست که اینهمانی با « نی و زهدان » دارند (تحفه حکیم موءمن) ، و همچنین درسانسکریت سنگ= سنکهsankhe ، به صدف و بوق و نی لبک گفته میشود .همچنین درفارسی ، « **سنگم** » در برهان قاطع که همان « سنگ » است ، به « **اتصال و**

امتزاج دوکس یا دوچیز باهم » گویند . علت هم این بود که ، آنها بُن پیدایش جهان را ، عشق ورزی « یک اصل نرینه و یک اصل مادینه باهم» میدانستند که اصل خود زائی بود. همه جانها ، ازیک اصل عشق میرویند ، و گیتی ، که مجموعه همه جانهاست ، این جانها همه باهم ، « **همجانند** »، چون ازیک اصل، روئیده و زائیده اند . گیتی وخدا ، « وحدت جان» است . این « **همجانی ، یا وحدت جان**» ، سپس به غلط « وحدت وجود » نامیده شد . « ثنویت خدا با آفریدگان » ، بکلی رد و نفی میگردد . **الله ، بیان ثنویتِ الاه با مخلوقات هست . توحید اسلامی ، استوار بر« ثنویت خالق و مخلوق » است** . صنم ، بیان « وحدت جان آفریده و آفریننده ، یا همجانی همه آفرینندگان و آفریننده » با هم هست.

جان ما با عشق او ، گر نی زیک جا رُسته اند
جان با اقبال ما ، با عشق او همزاد چیست ؟
جان من و جان تو ، بو د یکی زاتحاد
این دو ، که هردو یکیست ، جزکه همان یک مباد
گشت جدا ، موجها ، گرچه بد اول یکی
ازسبب باد بود ، آنک جدائی بزاد

« صنم » ، نماد این بُنی بود که همه جانها ازاو میزائیدند و میروئیدند . صنم ، جانان ، یا همجانی همه جانها (خدا و گیتی) بود . اینست که دربندهش « ابر وبرق » ، « سنگ» نامیده میشوند . ابربارنده ، وبرق که نشان خنده و زاده شدن باران بود، درخیال آنها ، « سنگ » شمرده میشد . چرا ؟ هنوز درداستان ویس ورامین ، سنگ ، درراستای مفهوم « نماد عشق » بکار برده شده است ، و همچنین مولوی در« سنگ » ، همزیستی شوهروزن هردو را باهم می بیند ، و

سنگ را سرچشمه ، هم آتش و هم آب میداند . در«خیال مردم » آنزمان ، « سنگ » ، آنچیزی نبوده است که محمد رسول الله ، خیال میکرده است ، وما امروزه « خیال» میکنیم . **معمولا ، « خیال» مردم را ، با « جهل » مشتبه میسازند . خیال ، جهل نیست** . جهل ، پدیده دیگریست و « خیال» پدیده ای دیگر. اینکه مردم ، « خیال اندیش» هستند ، بیان مثبتی است ، و به تحقیر مردم نمیانجامد . ولی قبول اینکه مردم ، جاهلند ، به تحقیر مردم و به پرخاشگری با مردم میانجامد . قبول اینکه کسی جاهلست ، حق تجاوز و تحمیل به دانا میدهد . قبول اینکه وجودی تاریک اندیشست ، حق تحمیل وتجاوز وسرکوبی به داننده یا « روشنگر» میدهد . « نور» ، با تیغ و شمشیر و خنجرمیآید . **بسراغ خدایانِ مردم رفتن ، بسراغ جنگ با جهل مردم نیست** ، بلکه بسراغ شیوه درست رفتن است که چگونه باید با خیال مردم رفتارکرد . مسئله اینست که خیال مردم را چگونه باید انگیخت و پروراند ، نه اینکه نیروی خیال را با خیالات ، ریشه کن ساخت . « **خیال** » ، « **جهل** » **نیست** . بسراغ « خیالات مردم » رفتن ، ظرافت فوق العاده میخواهد . **خیال ، یک نیروی آفریننده هست که انسان، برای روند معرفتش در راستای اندیشیدن ، لازم دارد** . از« خیال اندیشی » ، میتوان به « مفهوم اندیشی » رسید . سرکوبی خیالات بنام سرکوبی جهل ، به سرکوبی و نابودی « نیروی آفرینندهِ خیال، بطورکلی » میانجامد . با خیالات نباید جنگید ، وآنهارا کودکانه و خام و بدوی پنداشت . «**جنگ باجهالت مردم » را نباید ، تبدیل به « جنگ با خیال مردم » کرد** . هم «سنگ» و هم شاخ (= نی) و هم« صنم » ، بیان « **خیالِ پیدایش جهان ازعشق** » بوده اند .همین خیال ، سپس

راه عبارت بندی خود را درمفاهیم بزرگ انسانی یافت. اگرآن خیال اندیشی نبود ، مفهوم « پیدایش جهان ازعشق » ، در عرفان ، پدید نمیآمد . مفهوم « برابری انسانها» و « همبستگی انسانها دراجتماع » ، ازهمین « خیال » ، پدید آمده است . محمد ، « صمد » را ، درتضاد با پدیده « زایش » بکار میبرد . « الله الصمد ، لم یلد و لم یولد » است . الله ، صمداست و صنم ، خدائیست که همه جهان را میزاید و خود، تبدیل به گیتی میشود .

الله ، برعکس صنم ، گوهر زاینده ندارد ، وجهان را ازخود نمیزاید ، وصمد است . جهان ازاو ، زائیده و روئیده و تراویده نمیشود . **« صمد » ، واژه ایست که درقرآن بکار برده میشود، تا نشان داده شود که الله ، برعکس صنم ها ، نه زائیده میشود و نه میزاید ، و نه مخلوقات ازاو زائیده میشوند . او جدا ازمخلوقات و بویژه از انسان ، و « غیراز» مخلوقات و انسان است . الله و مخلوقات ،« دو» هستی جداگانه اند**. بقول تاج ا العروس، صمد ، المصمت الذی لاجوف له . چیزخاموشیست که میانش « **جوف** » نیست . این سخن، به نائی گفته میشد که میانش ، ُپربود ، و فاقد شهد و افشره بود . چون « افشردن نیشکر ازنی » ، اینهمانی با زائیدن داشت.« جوف»، به « شکم انسان= زهدان» گفته میشود . چنانکه سعدی میگوید :

نه طفل زبان بسته بودی زلاف
همی روزی آمد به **جوفت** زناف

نی میان پر، که بی جوف بود ، نمیتوانست بزاید . در واژه « صمدة »، معنای واقعی صمد ، که « ماده شتریست که سالها بارنگیرد»، باقی مانده است. همچنین در منتهی الارب ، به

معنای « ماده شتر است که سالها بار نگیرد » . محمد ، میان اعراب میزیست و شتر، برای آنها نقش فوق العاده مهم بازی میکرد . **اینکه الله** ، « **شتر نازا** » **هست** ، **برای اعراب** ، **هویت الله را بسیار ملموس و محسوس میکرد** . خود محمد ، همین گونه « خیالات » را درمورد ویژگی الهی ِ شتر داشت ، چنانچه شتری که محمد برآن سوار بود ، در ورود به شهر مدینه ، جایگاه « نخستین مسجد عالم اسلام » را معین میسازد (مراجعه شود به تاریخ طبری) . معنای « صماد » که ازریشه صمد ساخته شده است ، «سربند شیشه یا **پوست پاره ایست که سرشیشه را بدان می بندند** » . « شیشه » که آبگینه است ، به صراحی و قرابه (گر+ آوه= آب نای) «وقنینه » گفته میشود . « **قنی**» درعربی به معنای نی و نیزه است، که ازهمان ریشه « کن وکانا وکانیا است که به معنای نای = دختراست » . آبگینه که درسغدی « آپ + کن » باشد ، به معنای « آب نای یا زهدان » است (کانا = نی + دختر) درواقع **شیشه** ، **نماد** « **زهدان** ، **و آبگاه است که معنای زهدان را دارد** » . شیشه ، جایگاه عشق ورزی ، و اصل زایندگی وآفرینندگی است . ازاین رو جن گیرها ، پری را که « اصل عشق و زیبائی « است در شیشه میکنند ، تا از شرّ و آزار آن دو، راحت بشوند . ازاین رو به «رصاص » که « ارزیز » باشد ، و فلز مشتری یعنی سیمرغ (فلک ششم= انا هوما) است ، شیشه گفته میشد . همچنین به فلک هفتم که کیوان (کدبانو) است، شیشه گفته میشود . فلک هفتم وششم و پنجم باهم، بُن آفریننده گیتی ، یعنی «زهدان و مینو» شمرده میشدند . افزوده براین به« ماه » نیز ، شیشه گفته میشود ، چون « ماه » ، نخستین پیدایش بهمن ، یعنی همان

سیمرغست که اصل خود زای (ماه موقعی هلالست ، زن است ، وقتی پراست ، مرد است . ازاین روماه یا خدا هم زن وهم مرد باهمست = خواجه) آفرینش است . **آنچه درشیشه را می بندد** (که صمد و صماد باشد) ، **راه زایندگی و « آفرینش گیتی از راه زایش » را سد میکند. صمد که درشیشه را می بندد ، حق پیدایش را از راه زایش وعشق میگیرد** . مقصود از گواه آوردن این نکته ها آن بود که نشان داده شود که **الله** ،« **صمد** » **است، چون برضد** « **اندیشه آفرینش از راه زایش و رویش و تراوش ازخودش » هست** . این نکته ، مغز **تضاد** « **الله الصمد** » **و** « **صنم** » **بود** . معانی دیگری که سپس به « صمد » درتفاسیر داده اند ، برای آنست که واقعیات تاریخی رابپوشاندو از اذهان براند .

، در آن روزگاران، زائیدن ، مفهوم « آفریدن بطورکلی » را مشخص میساخت . هرپیدایشی ، یا زایشی است ، یا رویشی است ، یا تراوشی . **مفهوم** « **خلق به امر» ، از« خیالات خام وواهی »شمرده میشد**. امروزه ، همین « خیال خام و موهوم خلق به امر » ، ذهن بیش از یک میلیارد انسانها را بنام « حقیقت » ، تسخیر کرده است . یک خیال ، نقش « حقیقت» را درزندگی میلیاردها انسان بازی میکند . آیا این خیال را باید بنام « جهالت و تاریک اندیشی » کوبید و ریشه کن کرد ؟ « الاه » درروزگاری که محمد میزیست ، برای مردمان ، « بُن همه چیزها » بود ، نه « خالق چیزها » . اگر ، بُن ، ویژگی «زایائی و رویائی دارد ، پس این ویژگی ، درکلِ « درخت زندگی وهستی » نیزهست.

مسئله محمد این بود ، که الله ، بُن هستی و گیتی نیست .از الله ، هیچ نمیروید و نمیزاید و نمیتراود . الله ، نای توپُراست.

الله ، جوف ندارد . پس ، الله ، همگوهر وهمسرشت با گیتی و با انسان نیست. الله ، هستی ، « جزگیتی و جز انسان .. » هست . الله ، وجودی ، فراسوی گیتی و انسان و ... هست . الله ، نمیزاید و نمیروید و نمی تراود ، بلکه فقط به « امروبا قدرت » ، خارج ازگوهر ِخود ، گیتی و انسان را ، با سرشتی دیگر، خلق میکند . الله با مخلوقات هم جداست وهم نابرابر . مخلوق ، ازخالق ، از الله ، بریده و « بری » هست . زائیدن ، در آن زمان ، چنین معنائی داشت . صمد، به شتر پیر نازا گفته میشد . صمد ، درواقع بیان نازائی بود ، که معنای کلی « عدم توانائی آفرینش ، از راه پیدایش » را داشت . ولی ، خود ِ « کعبه یا کعب » نیز که دراصل ، نیایشگاه زنخدایان بود ، دراصل ، به معنای « **بند نی** » است . کردها به بند نی ، « قه ف » میگویند که همان « قاف» باشد. به همین علت **ویژگی نوآفرینی بند نی** است که گفته میشد که آشیانه سیمرغ ، درکوه قاف ، یا در« کاوه = کابه = کعبه » است . سیمرغ یا «ُعزّی = ئوز= خوز= هوز » ، « **نای ِبه** » یا سئنا= سن ، که معربش « صن و صنم » بود ، و« بند نی »، جایگاه نوزائی و رستاخیر وباز زائی و نوشوی، شمرده میشد .

از « بند نای » ، بخش تازه نای میروئید . این اصطلاح زائیدن و زائیده شدن ، برای ایرانی همان معنای روئیده شدن و« آفریدن » را داشت . «آفر » که پیشوند آفریدن باشد ، همان « آور» است که آبستنی باشد . « ور» ، زهدانست . انسان ، از« نای به »، که به معنای « نای زاینده و آفریننده » است ، یعنی از« سن ، یا صنم یا سیمرغ »، روئیده میشد . **انسان ، مستقیما فرزند سیمرغ بود** . ازاینرو ، بحث رسول

و امام و حجت ومظهر و .... بحثهای پوچ و خیالات خام شمرده میشد . در رویش و زایش خدا ، انسان ، فرزند بلاواسطه خدا ، با همان ویژگیهای خداست . رسول و امام و خلیفه و .... اینها خیالاتی هستند که در بریدگی وجود الله ازمخلوقاتش ، سبز میشوند .اینکه الله نمیروید (که اینهمانی با زائیدن داشت) ، برای ایرانی ، معنای آنرا داشت که الله و انسان ، باهم ، همگوهر نیستند . یا به عبارت دیگر، انسان ، اصالت ندارد، وفقط الله ، اصالت دارد . ازاینگذشته ، « **دین » که** « **دائنا = دا + نای » باشد** ، و به معنای « نای آفریننده = زهدان آفریننده و زاینده » است ، **بیان آن بود که « بینش حقیقی انسان ، ازخود وجود انسان ، میزاید »** . **دین ، به نیروی زایندگی و مادینگی هرانسانی « چه مرد باشد ، چه زن » ، گفته میشد** . « صنم یا سیمرغ » ، درهرانسانی همین « دین» ، همین « نیروی زایندگی بینش ازخودش » بود . ولی « صنم » ، برای محمد و درقرآن ، معنای پیکری و صورتی را داشت که مردم، با دست خود میساختند ، و دست ساخته ای که مخلوق آنهاست ، آنرا عبادت میکردند ، و خود را « عبد آن » میدانستد . درحالیکه ، الله ، باید انسان را بسازد، واورا صنع وجعل کند . انسان باید عبد و بنده و آلت قدرتی باشد که اورا ساخته است . انسان ، دیگر ازخدا نمیروید ، بلکه الله آنرا خارج ازخود ،« میسازد » . انسان ، امتداد الله نیست ، بلکه ، دست ساخته اوست . انسان ، امتداد خدا نیست ، بلکه عبد و بنده و دست ساخته اوست. « الله »، هیچ صورتی ندارد . **صورت داشتن ، نماد همان « زاده شدن و پیدایش » است** . البته این اندیشه ، از تورات برخاسته بود . محمد میاندیشید که مردمان میانگارند که این

مجسمه ها ، اینهمانی با الاه دارند ، وخودِ همان الاه هستند ، و شکستن این پیکرها ، مغلوب ساختن این الاهان ونابود ساختن این الاهان است . با شکستن بت ، میتوان الاه را مغلوب ونابود ساخت . به آنچه مردم ، مقدس میشمارند ، باید توهین کرد ، و آنرا بی ارزش وخوارساخت ، تا راه برای الله بازکرد . انسان ، هر خیالی و اندیشه ای ، که غیر از الله و آنچه الله میگوید، داشته باشد، از«جهالتش سرچشمه میگیرد » و حق توهین به آن ، و تحقیر کردن آن ، و تجاوز به آنست . البته درفرهنگ ایران ، چنین بود که « بُن زمان و جان » ، « بهمن یا هومان » بود، که « ناپیدا وناگرفتنی » است ، درمرحله دوم ، **این بُن ، تحول به « ُهما یا سیمرغ » می یابد که صورتیست پیدا ، ولی ناگرفتنی** . همان « بُن واحد ناپیدا وناگرفتنی » ، خودش ، تحول به « تعدد و کثرت صورتها » می یابد ، که همان « سه تای یکتا » یا سیمرغ باشد . بُن جان و زمان ، درمرحله نخست ، « صورتها و نقوش مرئی، ولی نامحسوس » میگردند ، و این صورتها ی مرئی و ناگرفتنی ، درمرحله بعد ، به« صورتهای محسوس و گرفتنی » تحول می یابند ، و بدینسان ، **جانهای متعدد و کثیر، از بُن ناپیدای جان وخرد که بهمن باشد ، پیدایش می یابند** . همه هستی ، ازیک گوهراست ، هرچند که بیصورت یا باصورت باشند . در واقع ، همان بهمن است که ، در پایان ، صورتهای بی نهایت میشود که دیدنی و گرفتنی است ، ولی **این صورتهاِ گرفتنی و دیدنی ، سررشته ، برای ُجستن و رسیدن به بُن نادیدنی و نا گرفتنی است** . باید ازاین صورتهای پیدا ومحسوس، راه بسوی سیمرغ پیدا ولی نامحسوس را جُست، وازکثرت صورسیمرغی، به بُن تاریک

وناپیدای ولی واحدِ بهمنی رسید . فرهنگ ایران ، استوار بر سراندیشه « تحول آنچه بیصورتست به صورتها ، و تحول صورتها ازنو به بیصورتی » است . وحدت تاریک بُن ، تحول به صورتها کثیر می یابد ، تا روشن شود ، ولی در این کثرت(فردشوی) ، پیوند و عشق وهمبستگی را گم میکند ، ازاینرو حرکت بُن جوئی درهرصورتی ایجاد میگردد . بیصورت درصورت یابی ، گم میشود و ازگرفتنی بودن ، میگریزد . این پدیده را مولوی ، بارها در غزلیاتش به شیوه ها گوناگون ، بازگو کرده است .

کسیکه بی قلم و آلتی ، **به بت خانه**

هزارصورت زیبا ، برای ما سازد

هزار لیلی و مجنون cبهر ما ، برساخت

چه صورتست که بهرا خدا ، خدا سازد ؟

درون گوهر تن ، خود تو این زمان بنگر

که دمبدم ، چه خیالات دلربا سازد

یا درغزلی دیگر، گریزپائی « بیصورت درصورتها» را، برغم « صورت شوی همیشگی بیصورت » بیان میکند. بیصورتی که صورت میگیرد ، ولی درهیچ صورتی نمیگنجد :

چه نقشها که ببازد ، چه حیله ها که بسازد

به « نقش » ، حاضر باشد ، ز راه جان ، بگریزد

برآسمانش بجوئی ، چو مه ، ز« آب» بتابد

در« آب » چونکه درآئی ، برآسمان بگریزد

چنان گریزد ازتو ، که گر « نویسی نقش »

زلوح ، نقش بپرّ د ، زدل ، نشان بگریزد

پنبه برون کن زگوش ، عقل و بصر را مپوش

کان صنم حله پوش ، سوی بصر میرود

هرچند جان درصورت گرفتن ، « فرد » میشود ، ولی « بُن واحدِ ناپیدای بهمنی » ، درهمه افراد ازهم پاره ، انسانهارا بسوی « پیوند دراصل » میکشاند . بهمنی که « فلان و**بهمان**» شده است ، نه تنهااصل میان فرد ، به عبارت دیگر، اصل سنتز میانِ همه انسانها به همست.

« **فرد**» ، از واژه « **پرتِیدن** » ، برآمده است ، که به معنای « پاره شدن ازهم » است (**پاره** فارسی ، و پارت part انگلیسی و(حزب) پارتیparty انگلیسی ، ازهمین ریشه است) . هرچه انسان ، بیشتر« فرد » میشود ، در ظاهر، بیشتر از« جانان = کل جان » پاره میشود ، و طبعا ، عشق و همبستگی و پیوند در آگاهبود او میکاهد و او، عشق را درآگاهبود و درعقلش ، گم میکند ، ولی یا ازسردر بُن او ، آرزو و اشتیاق به پیوند یابی وعشق ، زنده میشود ، یا آنکه ، دچار بیماری« فردیت خالص = پارگی محض » میگردد . درصورت روشن ، در فردیت ودرتعقل ، عشق ، تاریک و گم شده است . « **الله و یهوه » درست ، دچار این بیماری « فردیت مطلق » هستند که توحید نامیده میشود**. درفرهنگ ایران ، چنین بریدگی میان خالق ومخلوق نیست . ازاین رو صورت(که نماد فردشدنست) میکوشد تا بازبی صورت شود ، تا دررسیدن به بُن ، به اصل عشق به پیوندد(همه باهم یک سیمرغ میشوند) . پس **اصل** ، **تحول بیصورت به صورت ، و صورت به بیصورتست ، نه ماندن درصورت یا دربیصورتی.**

این بود که شکستن صنم ، یا « صورت ملموس » ، سررشته جستجوی سیمرغ و بهمن را پاره میکند . این **محسوسات، همه ، سررشته جستجوی ِ بُن یگانه ولی**

تاریکند . ما هرچیزی را موقعی درست حس میکنیم که درفردیتش دریابیم . ولی همین احساس، مارا به پیوستگی نهفته درآن فرد ، میکشاند . محسوس شدن ، اوج تعالی خدا یا بُن گیتی است.

درعربستان ، صنم یا سیمرغ ، چنین ریشه ژرف فرهنگی را نداشت ، و درآنجا « صنم » به هر بُتی گفته میشد . البته ازهمان آیات قرانی ، میتوان از پاسخهائی که اعراب به محمد میدهند، دید که الاه ، نزد آنها نیز ، چنین رابطه ساده و سطحی را که محمد به آن تاخته است ، با پیکرو صورت ، نداشته است . **مولوی بلخی ، این گستره راکه « صورت های ناملموس بُن جان » باشند ، « خیال » می نامد . و این خیالات هستند که میتوانند تحول به حقیقت ، یا اصل و بُن ، بیابند و مارا بدانجا بکشند** .« خیال» در غزلیات مولوی ، نقش آفریننده ومثبت دررساندن انسان به خدا یا حقیقت دارد . انسان ، درساختن تصویر ازخدا ، به خیالات خود ، چهره میبخشد و آنهارا محسوس میسازد. **محسوس شدن بُن گیتی یا خدا ، روند اوج گرفتن و تعالیست ، نه انحطاط و هبوط .** بدون این تصاویر خارجی محسوس و گرفتنی هم ، آن خیالات ، زنده و پویا میمانند . خیال ،ُپلی از تصویر ملموس ودیدنی خارجی ، به تصویر ناملموس و دیدنی درونی ، و بالاخره از تصویر دیدنی وناملموس درونی ، به بُن ناملموس و نادیدنی جان بطورکلی میزند . پس **انسان، طبیعتا بت ساز و بتگراست ، و هرلحظه بتی دیگر میسازد** ، چون خیال او ، همیشه میان محسوسات و بُن ناپیدایش ، پل میسازد . بت سازی و بت شکنی پی درپی ، این جنبش از بهمن به گیتی ، و ازگیتی به بهمن را فراهم میآورد . بهمن ، که « ارکه »

باشد ، درگوهرش « حرکه » است . بُن کیهان وهستی ، حرکت و جنبش است . **چیزی « هست »** ، « **بینشی، هست » ، که حرکت کند** .

انسان ، بیش ازآنکه ، وپیش از آنکه ، « عاقل » ، به معنای « اندیشنده درمفاهیم انتزاعی» باشد،« خیال اندیش و صورت اندیش ، به معنای « اندیشنده در تصاویر » هست . درخیال اندیشی ، با صورت سازی ، پلی میان محسوسات و مفاهیم انتزاعی میزند . خردِ بنیادی کیهان، که بهمن یا هومان باشد ، درهرجانی، این مراحل رامیگذراند،تا پیدایش بیابد، وصورت بشود، و بینش بشود . بینش ، با حرکت هست ، و بی حرکت نیست . بُن جان، درحرکت ، درگشتن و وشتن (رقص) هست .« بینش ازحقیقتی که ناگذرا » هست، و سرایت این ناگذرائی ، به خودِ بینش ، درست جمود و سردی و بیحرکتی هست ، برای فرهنگ ایران ، درست دورافتادگی ازحقیقت جهان جان بود (= بهمن) که اصل حرکت وزایش و رویش و تراوش همیشگیست . برعکس پنداشت محمد از« صنم و بت » ، عرفا بنا برپیشینه فرهنگ ایران، میگفتند که « به هرچه وامانی ، بُت است » .

در هراندیشه ای و آموزه ای و بینشی و شریعتی که به ایستی ، و درآن منزل کنی و مقیم شوی وماندگارشوی ، آن ، بُت است . درواقع ، هر« ایمانی » ، بت سازیست .ولی ادیان نوری ، ازجمله اسلام ، درست این « ایمان » را ، برترین فضیلت انسان میکند . ولی **د ربرابر این مفهوم « ایمان اسلامی »** ، **اندیشه « جستجوی همیشگی » فرهنگ ایران** ، **قد میافرازد** . « رام » که همان زُهره باشد ، که هم خدای شعر و موسیقی و رقص (وشتن ، رخس) هست ،

خدای شناخت (بوئیدن = جستجو و پژوهش کردن) هم هست . رقص وشناخت ، باهمند . جستجو، شناختی است که گوهرش ، جنبش شاد است . به همین علت « بوئیدن » درفرهنگ ایران ، معنای « شناخت بطورکلی » را داشت ، چون بوئیدن ، پیکریابی « اصل جستجو » بود . اینکه در آثار عرفا ، حقیقت یا خدا ، با « بویش » ، انسانها را به خود رهبری میکند ، به معنای آن است که انسان درجستجو، یقین دارد که مستقیما و بلاواسطه به خدا یا حقیقت یا بُن واصل میرسد . خدا و حقیقت نیاز به واسطه و رسولی ندارد ، بلکه خودش ، بوئی درجهان میپراکند ، که همه را مستقیم به خود درجستجو ، میکشاند . اینست که **رام ، که درست « روان » هرانسانی است ، گوهرش ، جویندگی است** . رام ، در رام یشت(اوستا) میگوید ، « نام من ، جویندگیست » . او، همیشه درگوهرانسان ، میجوید . اینست که عرفا میگفتند که خدا با ما درجستجو همراهست . **آنچه را ما میجوئیم ، با ما ودرما ، میجوید . ما آنچیزی « هستیم » ، که میجوئیم** . انسان نیاز به راهبر و آموزگارو یاد دهنده ندارد ، تا راه راست را به او نشان بدهد . بُن انسان ، حرکت کردن ، و بیراهه روی و کژرویست . **آنکه میجوید ، کج و کوله میرود . جُستن ، آموختن یک راه مستقیم و روشن نیست . جستن ، پیمودن درتاریکیهاست** . فرهنگ ایران ، دربرابر « **اندیشه صراط مستقیم**» درادیان نوری ، **اندیشه « هفتخوان جستجو** » یا « رفتن خضر درتاریکی ، به جستجوی آب زندگی » را دارد . ایرانی بدنبال آموختن « راه مستقیمی » از رسولی و امامی و مهدی و مظهری نیست . رسالت ایرانی ، رفتن به هفت خوان خودش هست . بهرام یا رستم ، درگوهر

هرانسانی هست . ازاینرو ، بهرام که درشاهنامه تبدیل به رستم شده است ، بُن سلوک وجهانگردی است . درهمان پایان هفتخوان نیز، رستم (که همان بهرام ، جفت کیهانی سیمرغ و بُن هرانسانیست) « بینش حقیقت روشن و ثابت ویا تنها راه مستقیم » را نمی یابد ، بلکه توتیائی می یابد که هر چشمی (هرخردی) را بینا میکند، تا هرکسی ، خودش بتواند راه خود را دربیراهه ها بجوید ، و ازهفتخوانش ، پیروز بیرون آید . چنین بینشی ، راه همه انسانها را به رفتن به هفتخوان ، بازمیکند و میگشاید . چنین بینشی ، مردم را از خطری که هفتخوانها دارند ، نمیترساند ، تا از روی بیم وهراس ، در راهی که راست نامیده میشود ، همیشه بمانند ، و گامی ازآن فراتر ننهند ، چون گمراه خواهند شد . جستجو ، نیاز به کج وکوله رفتن دارد . **یک رسول یا امام یا خلیفه یا مهدی ، اصل بت پرستی ، و « وامانی دریک حقیقت صلب » است** . بت سازی و بت پرستی ، درست کار همین ادیان نوری و شریعتهای ابراهیمیست .

ایمان به راه واحد ، ایمان به تصویر ی از الاه واحد ، ایمان به بینشی تغییر ناپذیر ، بت میسازد ، واصل بت سازیست . بت پرستی ، سنگسازی و سفت سازی و یخ زدگی و افسردگی دریک راه ، دریک آموزه ، دریک تصویر و دریک شریعت و دریک بینش است که به آن ، نام حقیقت داده میشود . ازحقیقت ، از زندگی ، حرکت ورقص گرفته میشود. انسان باید همیشه بجوید تا « هستی » بیابد. انسان « هست» ، هنگامیکه میجوید و می جنبد . ایرانیان به رقصیدن ، « وشتن » میگفتند، که سپس « گشتن » شده است . و « وشتن » هم به معنای «رقصیدن » است ، وهم به معنای «

زنده شدن ازنو» است. تغییر و حرکت ، متلازم با شادی بوده است . ازاین رو ، **جستجو، شادی بخش و جانبخش و هستی بخش بوده است ، نه ایمان** . « واماندن ودرایمان ، مقیم شدن دریک آموزه » ، معنای نابودی و نیستی را داشته است .
البته سفت کردن و تثبیت کردن و « دریک اندیشه یا صورت ، ماندگارشدن » نیز از جمله کارهای انسانست . انسان ، فکری که درباره تجربه ژرفی میکند ، درصورتی ، یا درمفهومی، آنرا ثابت و سفت میکند ، و به اصطلاح عرفا ، دراین صورت سازی و مفهوم سازی ، فوری ، بُت میسازد . بدینسان **بُت سازی و خرافه سازی ، کارهمیشگی انسانست** . انسان ، صورتی یا مفهومی که دیروز به حقیقت (بُن زاینده ِ جان = بهمن) داده است ، امروز بت یا خرافه یا « اندیشه خشکیده یا پوسته و جامه کهنه » شده است . انسان ، نه تنها خیال بت تراش ، و خیال صورت ساز دارد ، بلکه عقل ، مفهوم سازهم دارد. **عقل هم بت میسازد** . هم در یک صورت ماندن ، عبودیت و بندگی ازبت است ، و هم دریک مفهوم ، دریک اصطلاح ماندن ، دریک دستگاه فلسفی ماندن، عبودیت ازبت است .
اگر مجسمه الاهی را، با کاربرد خیال زنده اش ، نسازد و پیش چشمش نگذارد ، در خیالش ، ازهمان یهوه و الله ، هرروز بتی دیگرمیتراشد ، هرچند هم که حق نداشته باشد آنرا درفراسوی خود ، پیکر ببخشد . درخیالش ، ازخدایش ، نقشی یا صورتی ثابت و سفت میسازد . گوهرانسان ، نقش پرداری وصورتسازی است . انسان ، نیاز به نقش کردن وصورت ساختن دارد ، تا آنچه را درتاریکی تجربه میکند ، در روشنی ، صورت بدهد . حتا در واژه ها و اصطلاحات و

عبارتی که از خدایش میگوید ، نقش و صورت الله و یهوه را میکشد و تثبیت میکند . بت سازی بدین ترتیب درادیان نوری ، کاری درونی و باطنی میشود . این کار، پیدایش ریاکاری و دروغ است . بت سازی از حقیقت و خدا ، و سپس در تجربه زنده ازنو آن حقیقت وخدا ، آن بت را شکستن و ازنو بتی تازه ساختن ، روند جستجواست ، چنانکه مولوی میگوید :

صورتگر نقاشم ، هر لحظه، بتی سازم
وانگه همه بت ها را ، در پیش تو ، بگدازم
صد نقش برانگیزم ، با روح درآمیزم
چون نقش ترا بینم ، در آتشش اندازم
یا آنکه درغزلی دیگر گوید :
من آنم کز **خیالاتش** ، « **تراشنده وثن** » باشم
ازخیالات خداست، که وثن میتراشد
چو هنگام **وصال** آید ، بتان را ، بت شکن باشم
مرا چون او ولی باشد ، چه سخره بوعلی باشد
چو ُحسن خویش بنماید ، چه **بند** بوالحسن باشم
دوصورت پیش میآرد ، گهی شمعست وگه شاهد
دوم را من چو آئینه ، نخستین را لگن باشم

بُت سازی ، بازداشتن خیال ، ازمحسوس و ملموس کردن خود هست تا بُن کیهان، بدان تحول یابد، تا اوج خود را بیابد ، وازنو، حرکت بدرون را آغازکند . انجام ِ بت سازی ، سرآغاز حرکت بت شکنی در درک تجربه نوین از بُن کیهان و حقیقت هست . ولی درادیانی که « ضد تصویرتازه به تازه خدا » هستند ، درست « بت سازی درونی » پیدایش می یابد . « ایمان » ، درست « بت سازی ، سفت وسخت سازی تجربه حقیقت یا خدا ، و « ماندن دریک صورت درونی ،

دریک مشت مفاهیم » است . این بت سازی ، هم درعرصه « خیال اندیشی» دراین ادیان، روی میدهد، هم دردستگاههای فلسفی روی میدهد که « مفهوم اندیشی » باشد. عقل ، همانقدربت سازماهریست که خیال. با عقل، تنها روشن نمیکنند، بلکه بت هم میسازند و بت پرستی را هم رواج میدهند .

سفت وسخت سازی ، که پیشتر منحصر در « بت سازی » درخارج بود ، ازاین پس ، بدرون سرایت میکند ، و روان وضمیرو فکر، یخ می بندد و میافسرد . دماغ و روان وضمیر، خشک میشود . خرد ، دیگر زاینده نیست . فکر و روان و ضمیر ، بیحرکت میگردند . **با بیحرکت شدن فکر و روان و ضمیر** ، « **حقیقت جاوید» پیدایش می یابد** . هم ایمان ، هم اندیشیدن مداوم طبق یک میزان فلسفی ، به این افسردگی و ملالت و خشکشدگی کشیده میشود . مولوی از این « ایستائی روان وضمیردرفکر است » که سرمی پیچد ، که منش فرهنگ ایران بود :

هرکه بفسرد ، برو سخت نماید حرکت
اندکی گرم شو و ، جنبش را آسان بین
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
بفشان خویش زفکرو ، لمع برهان بین
هست « **میزان معیّنت** » و بدان ، می سنجی
هله میزان بگذارو، زر بی میزان بین

روان وضمیر، نباید با سنجش با یک میزان معین وثابتی ، امکان گشودگی حرکت را ازخود بگیرد .

نفسی موضع تنگ و ، نفسی جای فراخ
می جان ، نوش و ، ازآن پس، همه را « میدان » بین

سحرکردست ترا دیو ، همی خوان قل اعوذ
چونک سر سبز شدی ، جمله گل و ریحان بین
چون دمی چرخ زنی وسر تو برگردد
چرخ را بنگر و همچون سرخود ، گردان بین
زانک تو جزو جهانی ، مثلِ ُکل باشی
چونک نوشد صفتت ، آن صفت ، از ارکان بین

محمد رسول الله ، بجای بت شکنی خارجی، بت سازی باطنی و روانی و ضمیری را درهمان « ایمان » ایجاد کرد . « ایمان» ، گوهر بت سازی دیگر گردید . ایمان ، یکراست به تعصب، یا سخت اندیشی و تک اندیشی تحول می یابد ، و تعصب ، خشک شدگی چشمه وجود انسان ، و نازائی مطلق روان و فکر وضمیرانسان میگردد.« بهمن وصنم»،اصل زایندگی درهرانسانی هستند . **شکستن صنم در خارج ، به نابود ساختن اصل زایندگی دربُن خود انسان کشید** . اینست که مولوی بلخی ، فاش میگوید که ما روی اجبار،تن به شکستن چند صنم در پیش محمد دادیم ، ولی این کار را ادامه ندادیم ، بلکه ما صنم های نامطلوب خود را به حکم او شکستیم، تا به « صنم دلخواه خود » برسیم.

ما چند تا صنم ، به معنای محمد را ، در زیر نظرخشمناک و وحشت زای محمد شکستیم ، نه برای آنکه دست ازصنم بطورکلی بکشیم ، بلکه برای آنکه ، به « صنم دلخواه خود که دل انسان را از زیبائی اش میبرد » برسیم .

این صنم کیست که مانند زُهره ، به حد وفور، گرانیگاه غزلیات مولوی باقی میماند ؟ و همچنین حافظ شیرازی نیز ، درکنارصمد ، صنم پرست باقی میماند . درست صنم ، اصل همه خدائی، یا « پانتئون » است . **درنیایشگاه زمان ، همه**

خدایان باهم جمعند ، و همه ، درآفرینندگی سیر زندگی در زمان ، باهم شریکند . درنیایشگاه سیمرغ که « زون» هم نامیده میشد ، همه خدایان جمع بودند . « اشون » یا « ارتا وان » ، مادر زندگی وخدایانست. این صنم کیست ؟ این صنم ، که همان « سن » یا « سین » یا « سئنا » بود ، هر ایرانی میدانست که سیمرغست ، که مادر همان زُهره یا رام است . ایندو، همان خدایانی هستند که سپس بنام « مشتری یا سعد اکبر» و « زهره یا سعد اصغر» نامیده شدند . درزبانهای ایرانی ، گاه یک پسوند « م » به واژه ها افزوده میشد . « آب = اپ » ، میشد « اپم » . « اشه » ، میشد « اشم » . « انگ » میشد « انگم » . « بگ یا بغ » میشد « بگُم یا بقم » . این خداهم که « سن » باشد ، « سنم » میشود، و معربش « صنم » گردیده است . چنانچه مهرگیاه که « بهروج الصنم » شده است ، ترکیب « بهروز» و « سن » است ، که بهرام و سیمرغ باشد ، و جم و جما درست از این تخم مهرگیاه ، یا مردم گیاه ، که « همآغوشی سیمرغ و بهرام » باشد ، میروید . بهرام ، روزبه یا بهروز است و سیمرغ ، پیروز (فیروزه) نامیده میشود ، و اصطلاح « پیروز و بهروز باشید » یاد آوری ازاین دوخدا هست ، که نماد « عشق نخستین در بُن کیهان و بُن زمان و بُن انسان » هستند . مسعود سعد سلمان ، به یارلشگریش میگوید :

بازآمدی مظفرو پیروز و روزنو

آری چو تو« صنم » ، همه جا « روزبه » بود

این عاشق ومعشوقه ، که بُن آفریننده کیهان وانسان هستند ، ازهم جدا ناپذیرند . به همین علت ، **جهان وانسان** ، **پیدایش « عشق » شمرده میشد** . هرجا بهرام هست ، پیروزهم

هست ، یعنی سیمرغ یا ارتا فرورد هم هست . ازاین رو نام این دو باهم ، « **فیروزبهرام** » یا « بهرام فیروز » هست . و مهرگیاه یا مردم گیاه ، نام عشق ابدی و ازلی این دو باهمست . نزد حافظ وعبید زاکان، این دو بنام « اورنگ و گلچهره » ، بُن عشق میمانند . آنچه را ما امروزه « کیومرث » مینامیم و میانگاریم که نام یک شخص افسانه ای بوده است ، دراصل « **گیامرتن** » است ، و این واژه است که درافواه مردم ، تبدیل به « **گیاه مردم** » شده است ، چون الهیات زرتشتی ، میخواسته است که اسطوره « پیدایش انسان را ازعشق خدایان » ازبین ببرد ، ازاینرو ، همآغوشی دوخدا را تبدیل به یک شخص ُمردنی کرده است، که بُن همه انسانهاست . بُن انسان ، مرگ و گذرائیست ، نه خدا . با چنین تحریفی ، موبدان زرتشتی ، انسان را از اصالت ، از سرچشمه حقوق و حکومت بودن ، انداخته اند . صنم ، همان سن و سئنا و سین (درقرآن) یا سیمرغ است ، که زال دور افکنده را ، ازمرگ میرهاند و میپرورد ، و مهرخود را به « جانهای مطرود ازاجتماع » نشان میدهد . سیمرغ ، به همه مطرودان و دورانداخته شدگان ، مهرمیورزد . هیچکسی و قدرتی ، حق ندارد ، دست رد بسینه جانی بزند .سیمرغ ، همان « آل یا ال یا ایل » است ، که هزاره ها « خدای زایمان ، یا **دایه بشریت** » بوده است و بکردار دایه ، درزاده شدن رستم ، بیاری رودابه میشتابد . عبید زاکان ، رد پای بسیارمهمی از« صنم ، و اینهمانی او با خورشید » را ، درقصیده اش برای ما نگاه داشته است . دراین قصیده بخوبی دیده میشود که « صنم » ، همان « خورشید خانم » ماست، که ملت برغم الهیات زرتشتی که اورا نرینه ساخته اند ، آنرا نگاه داشته است .

الهیات زرتشتی به روال مهرگرایان ، خورشید را نرینه ساخته است ، و تیغ و شمشیرو خنجر برنده را ویژگی نوراو کرده است . سراسر ویژگیهای بنیادی صنم را عبید زاکان ، دراین چند بیت ، نگاه داشته است که بکلی با تصویر **شیرو خورشید و شمشیر** میترائیان ، که نماد ارتشیان درایران بوده است ، فرق دارد . سپهرچهارم ، که سپهر میانه هفت سپهراست ، ازآن آفتاب است . بخوبی از واژه آفتاب دیده میشود که روشنی ، « تابش آب » شمرده میشد که اصل عشق است ، چون همه آبکیها(شیر ها ، افشره ها، خون ، روغن ، مان ...) آب شمرده میشدند . آب ، اصل آمیزش ، یا به عبارت دیگر« اصل مهر» است ، خود واژه « مهر= میتره » ، ازریشه « مت » برآمده ، که واژه « آمیزش » نیز ازآن ساخته شده است . مهر را از آب ، نمیشود جدا کرد .

سریرگاه چهارم ، که جای « پادشه » است
فزون زقیصرو فغفور و هرمز و دارا
تهی ز والی و، خالی ز پادشه دید م
ولیک لشگرش از پیش تخت او بر پا
فراز آن **صنمی** ، با هزار غنج و دلال
چه دلبران دلاویز و لعبتان خطا
گهی بزخمه سحر آفرین، زدی رگ چنگ
گهی گرفته بردست ، ساغر صهبا

خود واژه « سریر » که به « زیبائی » ترجمه میگردد ، صفت ویژه جمشید است ، و به او « جمشید سریره » گفته میشود . ولی دراصل ، سریره ، نام خود سیمرغ بوده است ، چنانچه معرب این کلمه که « صریره » باشد ، به بوستان افروز و رنگین کمان گفته میشود (برهان قاطع). بوستان

افروز، گل سیمرغ و رنگین کمان (= سن + ور، دربندهش) خود سیمرغست . هرچند سپهرچهارم ، جایگاه پادشاه است ، ولی پادشاهی که مرسوم ومتدوال است ، درآن نیست . « شاهی » در اینجا ، معنا و محتوائی دیگر دارد . **شاهی ، بر شالوده قدرت ورزی و قهر نیست ، بلکه بر شالوده زیبائی و کشش است** . برفرازسریر، صنمیست ، که با زیبائیش دل همه را میرباید و همه را لشگرو سپاه خود میکند . این صنم ، هم چنگ میزند و موسیقی مینوازد، و هم ساقی است که به همه جام باده می پیماید . این خدا ، میان همه چیزها ، ازجمله میان انسانست . در خوان چهارم نیز، که خوان میان است ، رستم با همین صنم یا پری روبرو بوده است ، که موبدان آنرا بکلی مسخ و تحریف ساخته اند ، و ازاو زن جادو ساخته اند، که درظاهر زیبا ، ولی درباطن ، زشت است . این خداست که با سحری که در زیبائی وموسیقی و باده پیمائی میکند ، همه دلها را میرباید ، واو تنها شاه حقیقی است . هیچکس درفرهنگ ایران ، حقانیت به حکومت برانسانها ، جزاو ندارد . هیچکسی ، حقانیت به حکومت ندارد تا حکومتش برپایه قهرو خشونت و ترس انگیزی استواراست . اینست که **فرهنگ ایران ، هیچ حکومتی را که برپایه قهروخشونت و تهدید استواربود ، حکومت حقیقی نمیشمرد** . ازاین رو ، حکومتگران، به خود نام « شاه » میداند ، تا ادعا کنند که ما همان سیمرغ یا ، همان« صنم سحرآفرین» هستیم . ولی ملت ، همیشه درانتظار رستاخیر « بهرام وسیمرغ یا بهروز و پیروز » بود . این اندیشه سپس درایران زنده ماند ، و همه برغم حکومتهائی که پیکریابی خشم و ترس بودند ، منتظر « **صاحب الزمان** » بودند . صاحب ، به

معنای « دوست و یار» است ، و زمان ، همان « رام » است . **صاحب الزمان ، یا« دوست زمان » ، بهرام است** . بدینسان اندیشه « غاصب بودن همه قدرتها » درایران ، باقی ماند . مسئله این حکومت ، ویا آن حکومت نیست . ***مسئله بنیادی درفرهنگ ایران، آنست که ، « قدرت » باید در کشور آرائی (درسیاست) نباشد . « ضدیت با اصل قدرت » است که درمنش فرهنگ ایران ، ریشه دارد*** . آرمان فرهنگ ایران، **ایجاد حکومتی بدون حکومت** بوده است . فرهنگ ایران ، قدرت را از جهان آرائی حذف میکند . چه این قدرت ، بنام مهدی وصاحب الزمان ، در دست آخوندها باشد ، چه دردست سلاطین ، چه در دست این حزب ، و یا آن طبقه ، چه در دست دوست باشد ، چه در دست دشمن ، قدرت بطورکلی، درفرهنگ ایران ، نفرین شده است . **آخوندهای شیعه ، این « اصل ضد قدرت بودن فرهنگ ایران » را در اندیشه « غاصب بودن هرحکومتی ، جز صاحب الزمان » ، جای دادند ، تا قدرت را بنام « همکارصاحب الزمان » بربایند** . این کاررا شاهان نیز کرده اند، ونامشان ، بهترین گواه برآنست . حکومت موبد وملا و حکومت شاه ، ریشه در فرهنگ ایران ندارد ، بلکه درست متضاد با فرهنگ ایرانست . این دو ، چنگ واژگونه زده اند . داستان **سیاوش** ، استوار براین سراندیشه است که قدرت، چه در دست خودی (کیکاوس) و چه دردست بیگانه وغیر خودی (افراسیاب) باشد ، فرقی نمیکند ، وقدرت همه جا ، یک ویژگی دارد ، و فاسد و پلشت واهریمنی است ، چون گوهرش ، جان آزاری و خرد آزاریست . این بود که ایرانیان ، کوشیدند این سراندیشه را به امام حسین انتقال بدهند ، و از « تاریخ واقعی حسین »

، « اسطوره حسین » را ، با محتویات سیاوش و ایرج و سیامک بسازند. مسئله ، رسیدن طرفداران حسین یا سیاوش ، به قدرت نیست ، بلکه « نفی کامل قدرت » چه ازخودی و چه از غیرخودی است . این را درغرب ، «انارشیسم » نامیده اند ، که به معنای « ضد ارکه= ضد ارشه بودن » است . درحالیکه **« ارکه » درایران ، نام « بهمن » است که « اصل خرد ضد خشم و قهر و قدرت است »** . ایرانی ، « ارکه » میخواست ، یعنی نظمی میخواست که برپایه خردی بنا میشود، که کاربرد قهرو زور و پرخاش ، درآن، طرد گردیده است . «ایرج » ، که ارتا (هما = سیمرغ) باشد ، بی سپاه و بی سلاح ، رویاروی سلم و تور میایستد . و این **ایرج ، بنیاد گذار حکومت آرمانی ایران ، یا فرهنگ سیاسی ایرانست** . قدرتمندان دینی ، همیشه کوشیده اند از این منش ضد قدرتی درفرهنگ ایران ، بسود قدرت ربائی خود، بهره ببرند . روشنفکران ، بنام خرافه زدائی ، پشت به کل داستان میکنند ، و درنمی یابند که دراین داستان ، گوهر فرهنگ سیاسی ایران ، نهفته است . **ایرانی ، حکومت صنم را میخواست ، نه حکومت ضحاکی را که استوار بر « عهد ومیثاق ، برشالوده ذبح مقدس» میباشد**. این خدائیست که کشش زیبائی وموسیقی و « زندگی برپایه جشن » ، اصل حکومتش هست . حکومتی بدون حکومت هست . لشگری بدون لشگر هست . او شاهیست که شاه به معنای متداول در ذهن و درتاریخ نیست . اینها همه شاهان جعلی هستند که ازنام شاه ، سوء استفاده کرده اند . او ، بدون آنکه ارتشتارو سپهبد باشد ، همه مردم با رغبت و اشتیاق ، لشگرش هستند . آنگاه عبید زاکانی درغزلی دیگر میگوید :

صنما عشق تو با جان بدرآید ناچار
چون فرو رفت غم عشق تو ، با شیر مرا
گرنه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم
نتوان داشت درین شهر بزنجیر مرا

و ازآنجا که نام دیگرصنم یا سیمرغ ، بت بوده است ، شعر دیگر عبید زاکان مطلب را تمام وکمال روشن میکند

رغبتم سوی بتان است ، ولیکن دوسه روز
ازپی مصلحتی چند ، مسلمان شده ام

جستار 2

« صنمِ» مولوی و حافظ ،همان « ایرجِ» فردوسی است

پیدایشِ سر اندیشه ِ«حکومتِ بدون قدرت» درفرهنگ ایران= ارکه= ارتاخشتره=اردشیر

ای شادی آن شهری ، کش، « عشق» بوَد، سلطان
هرکوی ، بود بزمی ، هرخانه بود سوری
مولوی
نام دیگرصنم ، « زُون » بود، که نام « خورشید » است
درآلمانی « زونهSonne »، درانگلیسی « سان sun»
درکردی گورانی « سون = پرتو »
«صنم »، هم « ماه» درشب ، و هم« آفتاب» در روزبود
صنم = خورشید= ایرج(اصل مهریاعشق)

درون تست یکی« **مه** »، کزآسمان، « **خورشید** »
ندا همی کند ش ، کای َمنـَت ، غلام غلام
زجیب خویش ، بجو« مه » ، چو موسی عمران
نگر به روزن خویش و ، بگو : سلام سلام

دراین ُجستار، بررسی خواهد شد که « **صنم » در غزلیات مولوی ، همان « ایرج » در شاهنامه فردوسی است** . « ایرج که همان ارتا یا- اِ ر ِ ز- باشد » درشاهنامه ، بیان « پیکریابی ِ مهر» است که بدون آن ، « داد »، که در فریدون، پیکر به خود گرفته ، واقعیت نمی یابد . بدینسان ، « مهر» درفرهنگ سیاسی ایران ، افزوده بر « داد» که درمیان همه ملل باید باشد ، به ویژه ،گوهرحکومت درایران میگردد. **« مهر» درفرهنگ ایران ،« طیف همبستگیهاست» ، چه مهربه زندگی درگیتی ، چه مهر میان افراد، چه مهر میان زن ومرد ، وچه مهر اجتماعی ، و چه بستگی میان حکومت ها ، چه بستگی میان ملت ها ، چه همبستگی میان طبقات و اقوام** ، همه « مهر» هستند . ازاینرو ، خدای مهر، تنها اصل «عشق میان افراد ، یا فرد وخدا...» نیست ، بلکه به همان اندازه نیز« اصل پیوستگی میان طبقات و اقوام و نژادها و ملتها و امت هاست » . اینست که مهر، گوهر همبستگی های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی نیزهست . دراثر فراموش شدن این برآیند ،از معنای « مهر» ، فرهنگ سیاسی ایران ناشناخته مانده است . داستان ایرج ، استوار براین سراندیشه است که : گوهرهستی حکومت در ایران ، مهر است ، و تا این مهراجتماعی و سیاسی و اقتصادی وحقوقی درحکومت ایران نیست ، ملت ، آن حکومت را ، غاصب و « ناحق وبی اعتبارو اصل قهر» میشمارد. درپیکر « ایرج » ، نشان داده میشود که « مهر» بر « داد » درفرهنگ سیاسی ایران ، اولویت دارد . به عبارت دیگر، در سیاست و اقتصاد و اجتماع ، باید همبستگی و آمیزش ، بر

قانون و برحقوق و بر عدالت ، ارجحیت داشته باشد. اینست که پدیده « مهر» درایران ، با مفاهیم « محبت» ، درمسیحیت و اسلام، و «عشق جنسی» یا «عشق الهی » و«عشق افلاطونی » ، اینهمانی ندارد . **درشاهنامه ، درپیکر « ایرج » ، مهر میان ملت ها واقوام ، مطرحست** . برقرارکردن داد(قانون وحق و عدالت) میان ملتها ومیان حکومتها ، « **بسا** » نیست، ونیاز به همبستگی و آمیزش (= مهر) میان ملل هست . برادری ملتها واقوام و طبقات وامتها، برپایه « داد= قانون و حقوق و عدالت » ، پایدارنیست ، بلکه باید آنها را به هم بست وبه هم آمیخت . **تنها آمیزش ملتها باهمدیگراست که میتواند « داد» را استوار سازد** . ازسوئی ، گوهرو بافت ِ حکومت ، نباید قدرت و بیم آوری و ارهاب و انذار، و« جان آزاری » و« خرد آزاری » باشد . درفرهنگ ایران درآغاز ، خورشید ، زن و خانم بود، ودرست نماد چنان« زیبائی » بود که همه را به مهرورزی به خود، میانگیخت . خورشید با مهر، اینهمانی داده میشد .

خورشید و مهر ، هردو « روشنی و پرتو » را « میافشانند » . « افشاندن » ، معنای بسیار ژرفی درفرهنگ ایران دارد . سیمرغ در خودرا افشاندن ، گیتی را میآفریند . خدا ، وجود خود را میافشاند ، و وجود اوست که تبدیل به گیتی میشود . این « جانفشانی ، خویشتن افشانی » ، ازسوئی « مهر» خوانده میشد ، و از سوی دیگر ، « جوانمردی و رادی وایثار » خوانده میشد . جانفشانی خدا ، مهرورزی شمرده میشد . اینست که در ایرج دیده میشود که گوهر « مهر» ، جانفشانی و جوانمردی و رادی و ایثار هست . کسی ، مهر میورزد که درعمل خود ، در اندیشه خود ، در احساسات خود ، در

گفتارخود ، زندگی وجان وخرد خود را «بیفشاند » . وارونه الاهان درادیان ابراهیمی که جهان را با امر، فراسوی گوهرخود ، و عاری ازگوهرخود ، خلق میکنند ، همه خدایان ایران ، برپایه جانفشانی ، ازگوهرخود ، گیتی را میافرینند ، واین کاررا ، هنر مهرورزی وجوانمردی و رادی و ایثار می نامند . ازاین رو بود که ماه و خورشید را ، افشاننده میدانستند. دراثر این افشاندن بود که نه تنها « مهرمیورزیدند » ، بلکه اصالت مهرورزی را به همه جانها ، میپراکندند ، و طبعا همه جانها و انسانها ، گوهر یا فطرت « مهرورزی » داشتند . آنها نیز به خورشید ، مهرمیورزیدند . هرکسی خود را میافشاند ، فطرت دیگران را به مهرورزی ، تحول میدهد . خورشید ، دراین راستا و بدین محتوا ، افشاننده ، و« سرچشمه مهرورزی » بود . این رد پا از سوئی در همنامی مهر و خورشید باقی مانده است . خورشید درادبیات ایران ، بنام همان مهر خوانده میشود .

اسدی گوید : بدوگفت جم ، کای بت مهرچهر
(رخسارچون آفتاب،زیبا)
زچهرتو ، برهردلی ، مهرِ مهر

حافظ ، رخ مهرفروغ را، به معنی معشوقه ای که رخش چون خورشید است بکار میبرد

حافظ ازشوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا ، نظری کن ، سوی ناکامی چند

یا مسعود سعد میگوید :

برملک تو، زمهر سپهر آن کند همی
کزمهر، باپسر ، پدرمهربانکن

یا آنکه

گرم شو ازمهر ، وزکین ، سرد باش
چون مه وخورشید ، جوانمرد باش

این بود که خورشید در**نورافشانی**(که همزمان به معنای آبفشان = باده گسار=ساقی) ، نه تنها مهرمیوررزید ، بلکه همه را به مهرورزی ، آبستن میکرد ، همه دراثر نورخورشید ، سرچشمه مهرورزی میشدند . در ذخیره خوارزمشاهی رد پائی از این اندیشه ، باقی مانده است . میآید که « تولد **سودا** ، بیشتر اندرفصل خریف باشد که به پارسی ، **مهر ماه** گویند » . درپائیزکه ایرانیها ، مهرماه مینامند ، ایجاد « سودا» میشود.هرچندکه مقصودداز ذخیرخوارزمشاهی ، سودا ، خلطی از اخلاط چهارگانه است ، به فارسی سودا ، به معنای « دیوانگی » است (غیاث اللغات) . البته « سودا » ، به معنای « محبت شدید » است ، و مهرورزی شدید را گونه ای « دیوانگی » میدانسته اند. چون « دیوانه » هم دراصل ، به معنای « خانه زنخدا ی مهر » هست . واژه « **دین** » نیز درکردی دارای معانی 1- بینش 2- آبستنی و3- دیوانگی است . این دیوانگی ، به معنای « عشق شدید» بوده است . دین ، بینشی است که چون ازانسان زاده شد ، انسان را لبریز ازمهرو شیدائی میکند . به هرحال ، مردم می انگاشتند که خورشید، درمهرورزیش ، تولید سودا یا عشق شدید درهمه میکند .

شگفت ازآنکه همه مغزمن ، محبت تست
چگونه داند غالب شدن براو سودا – حافظ
روزگاریست که سودای بتان ، دین منست
غم این کار ، نشاط دل غمگین منست حافظ

اینهمانی خورشید با مهر، دراثر همین افشاندن وجود خود ، همه را به مهرورزی ، وبه رقص وشادی میانگیزد و چون با هرچیزی میآمیزد ، همه را مست و آبستن میکند . منوچهری گوید :

بدهقان کدیور ، گفت : انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور

درست مولوی ، همان اندیشه عبید زاکان را (که باز در این جستار، میاید) درباره آفتاب ، بارها تکرار میکند .

تاخت رخ آفتاب ، گشت جهان مست وار
برمثل ذره ها ، رقص کنان پیش یار
شاه نشسته به تخت (خورشید) ، عشق، گرو کرده رخت
رقص کنان هردرخت ، دست زنان هر چنار
از « قدح جام وی » ، مست شده کو – و – کی
گرم شده جان دی ، سرد شده جان نار

(خورشید هم باده گساروساقی است، و هم چنگزن. موسیقی، سرچشمه رقص و خود فشانی و جوانمردی است)

خورشید که سرچشمه مهراست ،« **امیرعشق**» است .اهل فارس بنا برابوریحان در آثار الباقیه ، **به خورشید یا خویر** ، « **میر** » **میگفته اند**، که درواقع همان « مهر» است .« **مهر» یا** « **میر**»، چون نقش صنمی را بازی میکند ، که همه را سودائی خود میکند ، امیر یاشاه حقیقی است . هنوز درکردی « میر» به معنای « مهر » است . مولوی گوید :

بیا که « ساقی عشق» شراب باره رسید
خبر ببر بر بیچارگان ، که چاره رسید
« امیر عشق » رسیده ، شرابخانه گشاد
شراب همچو عقیقش ، به سنگ خاره رسید

هزار مسجد پرشد ، چو « عشق گشت امام »
صلوة « خیر من النوم » ، ازآن مناره رسید
چو « آفتاب جمالش » ، بخاکیان درتافت
زحل ز پرده هفتم ، پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون ؛ چو تاج او دیدیم
شدیم جمله منجم ، چوآن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه ، چو عشق او زد راه
شدیم جمله پیاده ، چو او سواره رسید

تا زمانی که خورشید یا آفتاب، زن یا خانم بود ، « افشاننده » ، وطبعا سرچشمه چنین مهری بود ، که همه را به مهرورزی و جانفشانی و ایثار، آبستن میکرد . صنمی بود که صنم میآفرید.

میترائیان و موبدان زرتشتی ، با این « تصویر خورشید » که اینهمانی با « مهر» داشت ، و گوهرش آبکی (آفتاب ، درسغدی، آفتاب ، **آف = آپ** یعنی آب هم نامیده میشود ، چشمه خورشید) است ، پیکار میکردند، و « **خورشید** » **را نرینه ساختند، و اورا اینهمانی با « شیردرنده » و « تیغ برّنده » دادند. درواقع ، میترا، دیگر به معنای فرهنگ زنخدائی ، سرچشمه مهر، به معنای« خود افشانی و ایثاربخش و جوانمرد و راد » نبود ، بلکه « مهر» ، معنای « قرارداد و میثاق و عهد و پیمان و بیعت » پیداکرد، که پیشفرضش آنست که افراد، ازهم « بریده » باشند** . نور خورشید ، ازاین پس باید همه را ازهم « ببرد » ، تا امکان « پیمان بستن ، میثاق وعهد کردن باهم » ، پیدایش یابد . انسان ، باید از خدا ، بریده شده باشد ، تا با خدا ، پیمان ببند د . «

مهر» ، به معنای « خود افشانی خدا وپیدایش گیتی ازآن »، بکلی به کنارنهاده میشود.
این بود که با دگرگون ساختن تصویر خورشید ، کوشیدند فرهنگ سیاسی ملت را ، وارونه سازند . آنها ، **اینهمانی میان « ایرج و صنم و خورشید» را باهم ، ازبین بردند** . ولی رد پاهای این اندیشه ، دراینجا و آنجا، بیادگار باقی مانده است ، چنانچه هنوز مردم ، به خورشید ، « خورشید خانم » میگویند ، وتنها به زنها ، نام خورشید را میدهند . خورشید، هنوز درادبیات ،« چشمه خورشید» است، و« چشمه » ، آب میباشد . در آنندراج و فرهنگ انجمن آرا درباره واژه « **ایرج** » میآید که « **نفس فلک آفتابست** ، به مناسبت خوبی و خوش پیکری ، این نام را براو نهادند که **هرکس اورا دیدی ، مهراو ورزیدی** » . البته هم نام آفتاب (= تابش آب) ، و هم نام خورشید (=خونابه و افشره نای= خور+ شیت، خور= خونابه) ، بیان آن بودند که پرتوخوشید ، اینهمانی با « جوی آب» یا « روشنی آب » دارد ، و گوهرش ، آمیختن ومهرورزی است . آفتاب یاخورشید ، در تابیدن ، میآمیزد، و مهرمیورزد .

درتابش خورشیدی، رقصم به چه می باید ؟
تا ذره، چو رقص آید ، ازمنش ، بیاد آید
شد حامله هر ذره ، از تابش روی او
هز ذره ازآن لذت ، صد ذره ، همی زاید

البته به همان اندازه که خورشید یا آفتاب، مهراست ، آب وآفتاب آبکی ، اصل بینش نیزهستند. **مهر و بینش درفرهنگ ایران ، متضاد باهم نبودند** .

رفیق خضرِ خردشو ، بسوی چشمه حیوان

که تا چو « **چشمه خورشید روز**» ، نورفشانی
ذره ، تخم است، وپرتوآفتاب، جوی آبیست که ذره را آبیاری میکند، و میافروزد و به « وشتن = رقصیدن» میآورد .

ساقیا آن لطف کو ؟ کان روز همچون آفتاب
نور رقص انگیز را ، بر ذرّ ها **میریختی**

ازاینرونیز،آفتاب یا خورشید ، سرچشمه « مهر» است . این تصویر، بکلی با تصویر بعدی که خورشید ، شیر درّنده و تیغ برّنده است ، فرق دارد. **مقصد از تغییردادنِ تصویر خورشید در اذهان ، تغییر دادن « تئوری حکومت » بود** . البته مقتدران ، نمیتوانستند به پدیده « مهر به مردم، و مهرمردم به آنها » کاملا درظاهر، پشت پا بزنند ، ازاین رو نیازبه تئوری داشتند که **نهفته** ، حقانیت ِکاربرد قساوت وخونریزی وکشتن(بریدن تیغ و درندگی شمشیر) میداد . « روشنی زاده ازآب ومهررا» که درهنوز نیز در« **جام جم** » اثرش باقیمانده ، تبدیل به « نوربرّنده ، به تیغ نور » کردند . ازاین پس ، **مهر حکومت و حاکم ، درشمشیربرنده اش هست که پیدایش می یابد**.حاکم وآمرومقتدر، در درندگی ، مهرمیورزد . با شمشیر، میتوان « مهر» ، به معنای « پیمان تابعیت » آورد . اطاعت بر اساس تهدید با زور، بر پایه « میثاق وعهد و پیمان و قرارداد » ، حقانیت پیدا میکند . بدینسان، تئوری حاکمیت – تابعیت ، با این خدا که هنوز خود را خدای مهر میخواند ، بوجود میآید . البته اصطلاحِ« مهر» ، بکار برده میشود ، ولی معنا و محتوایش ، واژگونه ساخته شده است . همه واژه های مقدس ، دچارهمین فاجعه میشوند و شده اند و خواهند شد . چنانکه **واژه « دین »** ، **چنان امروزه درادیان ابراهیمی ، قلب ساخته شده است ، که کسی معنای اصلی را**

باورهم نمیکند. نوراین خدای مهر، در بریدن ، حق را از باطل و همزمان با آن ، موءمن را ازکافر، جدا میکند. شناخت حقیقت و داد ورزی ، نیاز به سختدلی دارد . دربرندگی ِ تیغ نور ، مهر، واقعیت می یابد . این اندیشه میترائیان ، که برضد فرهنگ ایرانست ، علامت پرچم ارتشتاران بود ، چون « شاه » در اصل ، نقش « سپهبد ارتش » را داشته است . البته همین سراندیشه میترائیان، به یهوه و پدرآسمانی و الله به ارث رسید . رد پای این اندیشه که شاه ، سپهبد سپاه است ، درشاهنامه باقی مانده است . پیدایش حکومت و سلطنت از ارتشداری ، با سراندیشه حکومت برپایه« مهرایرجی» یا برپایه « صنم دلربای چنگنوازوساقی که اصل افشانندگیست »، از زمین تا آسمان تفاوت داشت . فرهنگ ایران ، چنان حکومتی وچنان تئوری ازحکومت را که اززمینه ارتشی و سپاهی پیدایش یافته بود ، و حقانیت به چنان حکومت میداد ، نمی پسندید ، و آنرا « چنگ واژگونه زنی »، یا به اصطلاح اسلامی ، «خدعه و مکر» میشمرد، که برضد گوهر خدای ایرانست که در شاهنامه این ضدیت گوهری ، در داستان سیامک و ایرج ، عبارت بندی میشود . حکومت و حاکمیت ، نباید « چنگ وارونه » بزند ، ویا مکرو خدعه و تزویرکند، و به « **حکمت** » کار کند . **فرهنگ سیاسی ایران ، برضد « حکومتی » است که بر« حکمت » بنا میشود. فرهنگ ایران ، برضد الهی است که «حکیم » است ، و برپایه حکمتش ، ُحکم میکند و امرونهی میکند** . حکمت ومصلحت ، « **شرّ**» را وسیله رسیدن به « **خیر**» میدانند . غایت خیر، به کاربرد « وسیله شرّ» ، حقانیت میدهد . فرهنگ سیاسی ایران ، حکومت را که درعربی، برپایه

این « **حکمت = رسیدن به خیر از راه شرّ** » ، بنا میشود ، رد و طرد میکند. البته دراین نوشتجات، اصطلاح « حکومت » بناچار بکار برده میشود .
در **برّندگی تیغ وشمشیر**، و **درُندگی شیر**، ودر خدعه ومکر و حکمت ومصلحت (که دراصطلاح –**عقل** - ، پیکر می یابد) ، به هیچ روی، مهر، نیست (تفاوت مفهوم **خرد** با **عقل**) .
این کار، واژگونه سازی فرهنگ ایرانست . این بود که پرتو آفتاب ، درفرهنگ ایران ، تابش آب بود ، « روشنی » ازآب بود .دراشعارمولوی، پرتو خورشید، جوی آب شمرده میشود . این تشبیه شاعرانه نیست ، بلکه گرفته ازتصاویر ِاسطوره های ایرانست. خوارزمیها به آفتاب ، « روجن» میگفته اند که همان « روشن » ما باشد . « آب »، به همه افشره ها و شیره ها و جوهر جانها گفته میشد، که هم اصل آمیزش ، یعنی مهراست، وهم اصل « بینش و روشنی »است . وازآنجا که « **مهر و زیبائی** » دو پدیده جدا ناپذیر ازهمند ، بنا براین خورشید ، سرچشمه زیبائی و مهربا هم بود .
اندکی ژرفیابی در **پدیده** « **زیبائی** » درفرهنگ ایران ، مارا با اینکه **چرا** ، <u>**صنم = خورشید = زون = جهان افروز= افروز**</u> ، **زیباست** ، آشنا میسازد . « زیبائی » ، یکی ازصفتهای متعدد خدا نیست، بلکه « اصل نخستین گوهراو» هست . **کشش زیبائی ، استوار بر « همگوهروهمسرشت بودن خدا وانسان» است** . زیبائی ، گوهر و مغز و میان هستی انسان را تکان میدهد . ازاین رو، پیوند خدا و انسان ، پیوند زیبائی وعشق است . خدا ، برای آنکه زیباست ، وچون بُن وفطرت ِ انسان ، هم زیبا و « زیبائی دوست » است ، **نیازی به « اعمال قدرت و قهرو تهدید و ارهاب و انذار، و**

نیازی به ایمان برپایه میثاق وبستن عهد با خدا درآغاز » نیست . ازاینرو ، « جمال » که صفت« الله» شمرده میشود ، فرق کلی با پدیده « زیبا ، یا سریره » دارد . جمال، صفت الله هست ، ولی گوهر الله را علم وقدرت مطلق معین میسازد . این تغییر گرانیگاه ، در غزلیات حافظ یا مولوی یا عطار ، که چندان به چشم نمی افتد ، تغییر کامل دادن به تصویرالله است **.« الله » ، گرانیگاه قرآنی و اسلامیش را نا آگاهانه از دست میدهد ، و تصویر خدای ایران ، که « صنم سریره » هست ، جای اورا بدون سروصدا، ُپرمیکند** .

دراوستا ،« **سریره**» ، به معنای زیباست. صفت جمشید که درفرهنگ سیمرغی ،« نخستین انسان» بوده است، سریره است ، که به « جمشید زیبا» برگردانیده میشود . چنین اصطلاحی ، به معنای آن بوده است که « **انسان، زیباست** » . هنگامی ، انسان ، زیبا (= سریره = سیمرغ = صنم) شد ، هرانسانی به زیبائی ، یا« صنم نهفته درانسانهای دیگر»، یا « صنم نهفته درخود » ، مهرمیورزد . در گستره مفاهیم « زیبائی ومهر» ، بند و عبد وعبودیت نیست . **خدا درفرهنگ ایران ، بندگان و عباد ندارد** . کسی هم عبد خدا نیست که خدا و رسولان و خلفاء و ولی امرهای اورا عبودیت کند . **کسیکه میخواهد به « بندگانِ خدا مهربورزد » ، دشمن خدا و مردم ، واصل کین ورزی است**، چون خدا، دربُن هرانسانی هست . عبد کردن انسان، برترین ستم است. انسان، بنده خداهم نیست . انسان ، زیباست ، یعنی « انسان ، فرزند خدا هست » و « صنم ، یا اصل زیبائی در هرانسانی هست » . درفضای اسلامی ، میتوان به موءمنان ، « رحم و شفقت» و « محبت » و « اخوت ایمانی » کرد ، ولی نمیتوان « مهرورزید » .

محبت و رحم و شفقت را نمیتوان به « مهر » ترجمه کرد . **الله ، عبد و بنده دارد . مردمان ، عباد و بندگان اوهستند**. ولی انسان برای خدای ایران ، عبد و بنده او نیست ، بلکه « امتداد اوست» ، « فرزند گوهری اوست » ، « روئیده از اوست » . در مهر ورزیدن ، خدا و انسان، رابطه « تعظیمی » با یکدیگر ندارند ، بلکه رابطه « برابری» باهم دارند. درهم ریختن این اصطلاحات، خدعه است .

سریره ، یا « زیبا »، نام سیمرغ یا ارتافرورد یا فروردین بوده است . **جمشید سریره ، به معنای « جمشید فرزند سیمرغ » است**. اینهمانی سیمرغ یا صنم ، با « زیبائی » ، بیان آنست که خدا ، درخیال ایرانی ، چون سرچشمه زیبائیست ، دل همه را می برد . **خدا ، اصل کشش است، نه اصل قدرت و دادن امرو نهی.** انسان، درگوهرش ، زیبائی دوست و عاشق حسن است ، و خدا ، بی نیاز از زورورزی و تهدید و ارهاب و انذاراست . برترین پیوند میان خدا وانسان، پیوند مهرو زیبائی است .

صد معدن دانائی، مجنون شد و **سودائی**
کان « خوبی و زیبائی » ، بی مثل و ندید آمد
« **صنما** » گر **زخط و خال تو** ، فرمان آرند

فرمان ازخط وخال،کششی است که زیبائی بر« زیبادوست» دارد.

این دل خسته مجروح مرا ، جان آرند
بت پرستان ، رخ خورشید ترا گر بینند
برقد وقامت زیبای تو ، ایمان آرند
شمّه ای گرزتو ، درعالم علوی برسد
قدسیان ، رقص برین گنبد گردان آرند

چون چهره نمود آن بت زیبا
ماه ازسوی چرخ ، بت پرست آمد
ذرات جهان ، به عشق آن خورشید
رقصان ، زعدم بسوی هست آمد

سریره و « سری » ، دراوستا به معنای « زیبا» است . ولی این نام را به « گل بوستان افروز» هم میدهند ، که معرب شده و به شکل « صریره » نوشته میشود . علت هم آنست که سیمرغ یا فروردین یا ارتافرورد ، اینهمانی با روز نوزدهم(19) دارد که روزخودِ « سریره » هست . **سیمرغ ، گل همیشه افروخته است**. این، همان معنای « **سیمرغ گسترده پر**» را دارد . سیمرغ ، نه تنها خودش ، گل افروخته هست ، بلکه همه بوستان را میافروزد .ازاین رو آنرا « زینة الریاحیین » نیز مینامیدند . سیمرغ ، بوستان را « میافروزد » . پدیده « زیبائی » ، با ویژگی « افروزندگی » سیمرغ ، اینهمانی دارد . سیمرغ یا ارتا فرورد ، نه تنها « بوستان افروز» است ، بلکه با بهمن ، هردو، « آتش فروز، یا آتش افروز» هم هستند . و در آثارالباقیه ، میآید که این روز را سغدیها ، فروذ (= فروز) و خوارزمیها « روجن » که روشن باشد مینامیده اند . دو واژه « روج » و « روژ» درکردی به معنای « آفتاب» هستند . پس سیمرغ ، هم بوستان افروز، وهم آتش افروز، و هم بطورخالص ، « افروز» است ، و به علت همین ویژگی ، « زیبا » ست . آنچه « میافروزد» ، « زیبا میسازد» . « آب » که نام آفتاب (آف درسغدی) هم بوده است ، وقتی با « تخم = ذرّه » ، با هرجانی ، با هرانسانی در تابیدن آمیخت ، آنگاه تخم را میافروزد وروشن و زیبا میکند . « آتش افروز»، یا افروز،

به معنای « شکوفا کننده تخمها ، پرورنده نطفه و جنین درشکمها و زایاننده » و« فرا رویانیدن گوهرجان» بوده است . درواقع « فرَ ورد » که پسوند « ارتا فرورد » است ، به معنای « فرا روئیئن ، و فرا رویاننده است . به سخنی دیگر ، «افروختن » ، هم معنا با « فرورد = فروهر» است . ازاین رو دساتیر، واژه « فروزه » را به معنای « صفت » بکار برده است . ازدید فرهنگ ایران ، « صفت هرچیزی » ، « فروزه » آن چیزاست . فروزه ، همان معنای « فنومن » را درغرب دارد . آنچه پیدایش می یابد ، گسترش گوهر خودآن چیزاست . اینست که **خدایان ایران** ، **همه با گلها وخوشه ها** ، **اینهمانی داده میشوند** .

همچو« گل »، ناف تو برخنده بریدست خدا
لیک امروز مها ، نوع دگر می خندی

خدای هر روزی ، گل شدن وخوشه شدن بُن جهان، درآن روز است . نام خود **سیمرغ** ، **گلچهره** ، **گلشهر**، **گل کامکار**، **گلشاه ... است** . شکفتن و زادن و گشوده وبازشدن هرجانی ، خندان شدن آنست . بُن جهان (بهمن) ، غنچه ایست که گل میشود ، خدا میشود ، ترانه و دستان میشود وگیتی و زمان میشود . خدا ، یا بن هستی (بهمن وهما) ، درگیتی ودرزمان میشکوفند ، و شکوفه وگل وخوشه میشوند . گیتی و همه جانها ، « خنده خدا » هستند . خدا، درگیتی ، میخندد . **آب یا آفتاب ، تخم جانها را میافروزد و ُگل وجود همه را خندان میکند، و طراوت و لطافت و تازگی می بخشد . آب ، پیوند مستقیم با زیبائی دارد** . خندان شدن ازآب یا ازچشمه خورشید (آفتاب) ، زیباشدن است . مولوی گوید :

ای آب حیات ، چون رسیدی

شد آتش و خاک وباد ، خندان

واژه « سره sera+ سرسته sereste» که همریشه با واژه « سری و سریره » دراوستاست ، که به معنائی زیبائیست ، به معنای « خندیدن و تبسم » ، در گویشهای گوناگون ایران باقی مانده است . در هرزندی (یحیی ذکاء) سرستهsereste به معنای خندیدن است . در لنکرانی سره sera به معنای تبسم ، و سرودینیه seruvniyeبه معنای خنداندن است . افروختن گل، معنای خندان شدن وشادشدن داشته است، و همین **شادشدن و خندیدن ، زیبائی بوده است ، آنکه میخندد ، زیباست. خنده وشادی ، زیبائیست.**

چو بشنید برزوی آواز اوی
چو گلبرگ ، بفروخت ازراز، اوی
چو بشنید افراسیاب این ازوی
برافروخت چون گل زشادیش روی
آنچه لبریزاززندگی و خوشی (فردوسی)
کافروخته روی بود و پدرام
پاکیزه نهاد و نازک اندام نظامی

خدا ، زیباست ، چون میخندد . گوهرانسان، زیباست ، چون میخندد .درفرهنگ ایران ، زیبائی ، بیان لبریزی زندگی و خوشی و شادی جان درگیتی بوده است . ازاین رو درکردی ، « جوان » ، به معنای زیبا ، و« جوانی» ، به معنای زیبائیست . چونکه « جوان » ، همان واژه « ژی + وان درسغدی » است ، که به معنای « دارنده زندگی» است . یا آنکه درکردی به زیبا ، «خوشیک» یا «خوشکوک» گفته میشود . درهرزندی به زنده ، «خوش» گفته میشود . زنده ، خوشست ، طبعا ، زیباست .**هرچه شاد وخوش و خرّم و**

لبریزاز زندگیست (گل وشکوفه وخوشه ، بیان این غنا هستند) ، زیباست. خود واژه « **زیبا** » نیز که دارای پیشوند « زی » هست ، به همین تجربه بنیادی بازمیگردد .
ازاین رو نام دیگر گل بوستان افروز ، حی العالم ، و« همیشه جوان» و«همیشک جوان »است ، چون بوستان افروز ، گیاه پیوسته سبز است . پس صنم یا سیمرغ ، همیشه زیبا ، همیشه خندان است . خشم ، عبوس بودن و زشتی است . این پیوند آب و تخم (آفتاب و ذره) است که همه جانها را رقصان وشاد و آبستن میکند . درنوروزنامه خیام ، رد پای یک نکته لطیف، باقی مانده است . درباره ، کیومرث که دراصل « گیامرتن و گیاه مردم ومهرگیاه » بوده است میآید که « و کیومرث .... گل و بنفشه و نرگس و نیلوفر ومانند این در بوستان آورد ... » . به عبارت دیگر، ازبُن جان و انسان و زمان (گیاه مردم) ،ُگل، درجهان پدید میآید . این تخمِ « مردم گیاه » ، درشکفتن و افروختن ،ُگل میشود . **خدا، درانسان(درجم وجما) ُگل میکند،ُگل میشود**. ازاین رو بود که « شاه اسپرم » ، همان بُن مردم گیاه ، و جم اسپرم ،ُگل روئیده از مردم گیاه بود . پیوند این اندیشه ها دراین تصویر، در کردی در واژه های <u>سوره تاو = آفتاب گرم</u> ، <u>سوراو = گل بوستان افروز+ سرخاب</u> ، و واژه <u>سور= مهمانی و توده گندم درخرمن</u> ، و <u>سورانه ، جشن و سورخرمن برداری</u> باقی مانده است .اینست که **آفتاب** ، **یا صنم** ، **سرچشمه زیبائی ومهروبینش شمرده میشد** . اگر دقت شود ، دیده میشود که **پدیده زیبائی آفتاب یا صنم** ، **به همان « اصل خویشتن افشانی » بازمیگردد . چون لبریزی از زندگی و خنده وشادی وخوشی ، همه، روند افشاندن گوهر خود**

است .خدا میخندد ، چون درگیتی، درجانها ، خود را میافشاند . خدا درگیتی و در زمان شدن ، شاد میشود . نثاروافشاندن خود ، ازخود گذشتن یا قربانی نیست، بلکه شادیست.
پیوند « زیبائی و مهر» ، گوهر خدای ایران است که بنامهای : **صنم(= سَن = سین= سئنا)** ، **زون** ، **ایرج** ، **گلچهره** ، **گلشاه** ، **فرّخ** ، **پیروز**، **سیمرغ** ، **هما** ، **ققنوس** ، **سیامک** ، **خرّمشاه** ، **فروز**، **آتش فروز** ... نامیده میشده است .
صنم ، همان« سنم » و « سن» میباشد . افزودن ِ«پسوند» میم ، در زبانهای ایرانی ، متداول بوده است ، چناکه آب ، « اپم » هم نوشته میشده است ، اشه ، « اشم» میشده است+ بغ ، « بقم» گردیده است . در برهان قاطع ، « سن » ، هم به پیچه یا عشقه یا اشق پیچان گفته میشود، و هم به « نیزه » . « نیزه » تحریف واژه اصلی « نی چه » هست . سن، نای است . در سانسکریت هم به معنای « نای توخالی » هست . کانا وکانیا ، به نی و به دوشیزه یا دختر هردو گفته میشده است . به دختروزن ، نای گفته میشد ، چون اصل زایش بود، و زایش ، برابر با « سرودن نای »، یعنی « جشن = یس + نا » نهاده میشد . ازاین رو به سیمرغ ، « سن» گفته میشد ، چون نای اصلی ونخستین نای است ، که جهان و انسان ازآن پیدایش مییابد معنای دوم « سن »، پیچه است، که نماد وبیان « عشق » است و پیچه، **سن** ، **مهربانک** ، و «**اشق پیچان** » ولبلاب (لاو+ لاو) نیزنامیده میشود . پس **سن یا « صنم »** ، **سرچشمه آفرینش،وسرچشمه موسیقی، وسرچشمه جشن وسرچشمه عشق یا مهر است** .« **َعشق** » عربی ، معرب همان « اشک » است که دراصل معنای « اشه » یا « شیره چسباننده » را دارد .

ایرج ، درشاهنامه « نخستین شاه ایران » میباشد . این به معنای آنست که ایرج یا ارتا یا صنم یا مهر ، بُن حکومتگری و شاهی درایرانست . به سخنی دیگر، ایرانی میخواست که درایران ، حکومت ، فقط برشالوده « مهر» باشد ، ومیدانست که این یک «َ**شطح** » یا « **پارادکس** paradox» هست. **چگونه از حکومت، که گوهرش قدرت است ، میتوان قدرت را حذف کرد ؟** فرهنگ ایران، میدانست که به همین علت ، این سراندیشه ، همیشه شکست میخورد ، ولی همشه نیز رستاخیزمی یابد، و این سراندیشه ، برغم همه شکست ها ،همیشه « بُن حکومت » خواهد ماند ، و ازهرحکومتی که برپایه قهروتهدید و جان آزاری و خرد آزاری است ، سرپیچی خواهد کرد، تا به این آرزوی بنیادی خود برسد . **کسی « پیروز» میشود ، که هیچ شکستی ، اورا از نوزائی و نوشوی باز نمیدارد**. به همین علت، نام سیمرغ یا هما ، پیروز، فیروز بود . هرحکومتی، دراثر« قدرتگرائی نهانیش » ، ویرانگرو نفی کننده آرمان ایرانی از حکومت هست . هرحکومتی، ضد آرمان ایرانی ازحکومت است. **هرحکومتی درایران ، تا <u>ایرجی= صنمی= سیمرغی</u> نیست ، غاضب حق ملت است، چه سلطنتی باشد ، چه اسلامی باشد چه خلافتی یا ولایت فقیهی باشد، چه مهدی بیاید و حکومت کند ، چه بنام جمهوری ، حکومت استبدادی برپاشود** . درشاهنامه ، صنم ، چهره حکومتی و سیاسی خود را در پیکر« ایرج » پدیدارمیسازد ، ولی در غزلیات مولوی ، « اصل ِ زیبائی» است که خدای دلها وضمیرها و روانهای مردمانست . در غزلیات مولوی ، صنم ، اصل زیبائی ومهرو بینش درمیان ، یا در بُن خود

هر انسانی میگردد . هر انسانی باید این« صنم درونی خودش » را ببوسد ، تا به آزادی و بینش برسد و رستگارشود.

بوسه بده خویش را ، ای صنم سیم تن
ای به خطا ، تو مجوی ، خویشتن اندرختن
گر به بر اندرکشی ، سیمبری چون تو ، کو ؟
بوسه جان بایدت ، بر دهن خویش زن
بهرجمال تو است ، جندره حوریان
عکس رخ خوب تست ، خوبی هر مرد وزن

این «خویشتن بوسی » ، که بوسیدن صنم خود، در درون و بُن خود است ، این « کشف زیبائی یا خدا یا صنم یا ایرج ، دربُن خود و زایانیدن این زیبائی » ، معنای « دین » ، درفرهنگ ایران بوده است، که « اصل زیبائی» شمرده میشده است . « دین » که دراوستا « د َئه + نا » باشد ، به معنای « نای زاینده » « نای نوآور» ، « نای بخشنده وافشاننده » ، « نای اندیشنده » است . دین ، اصل زایندگی بینش و نوآوری وایثاراست . زیبائی ، توانائی به زایش بینش ، توانائی به تازه کنی و نو آوری و توانائی به افشانندگی و ایثارهست . چرا هم خدا ، نای است و هم گوهر انسان ، نای است ؟ به عبارت دیگر ، چرا هم خدا ، صنم (سن) است و هم انسان صنم (سن = نای + عشق ، دین = دئنا) است. هنوزهم بسیاری اززبانهای ایرانی ، به « من » ، « از» میگویند که دراصل « ئوز» بوده است که نای باشد . ازاینگذشته درپهلوی ، به صنم هم ،« ئوز دِس » گفته میشده است . **چرا ، خدا و انسان، هردو صنمند** ؟ پاسخ به این چرا ، بزودی روشن میشود .

مهرورزیدن به اصل زیبائی، که در درون هرانسانی نیر هست ، برتراز« ایمان» ، به معنای ادیان نوریست . ازاینروست که برای مولوی ، « ایمان » ، معنای اسلامی یا مسیحی یا یهودی را ندارد. هرچند «صنم » نزد مولوی ، چهره حکومتی و سیاسی خود را بندرت مینماید ، ولی این پیوند ، نا گفته و نهفته باقی میماند . خاموشی ، دلیل نابودی نیست. **بازاندیشی عرفان** از ریشه های فرهنگ ایران ، برای باز زائی عرفان ، برترین « بایست » است . **اکنون نوبت آن رسیده است که عرفان ، ریشه های فرهنگ ایران را ازنو درخود بیابد، و ازآن آگاهانه ، یاد آورد ، و خود را از انحرافاتی که درقالبهای اسلامی یافته ، پاکسازی کند** .

فرهنگ ایران ، راه ادیان ابراهیمی را نرفت که خدا را ، اوج بینش ونیکی وزیبائی وغنا و .... میکنند، تا انسان، قعر گناهکاری و زشتی و فقرو .... باشد ، تا به خدا ، محتاج باشد ، و ازاو بینش و نیکی و زیبائی را گدائی کند . فرهنگ ایران ، خدا را ، تنها زیبا ، تنها نیک ، تنها بزرگی ، تنها خردمند وخرد ، تنها بیننده نکرد، تا انسان را کاملا تهی از زیبائی و نیکی و بزرگی و خردمندی و بینش بکند . فرهنگ ایران ، این راه را نپیمود که خدا را « تنها سرچشمه » بکند، و انسان را به کل از سرچشمگی بخشکاند ، تا انسان ، راه چاره ای جز « عبودیت و عجزمحض » نداشته باشد . فرهنگ ایران ، از رفتن چنین راهی سرپیچید ، تا خدا را « سرچشمه مهر » کند، و انسان را خالی ازمهر ، تا برای بهره مندی ازمهر، دست گدائی بسوی او درازکند . درواقع ، انسان ، هرچه خویشتن داشت ، به خدا نداد ، تا خود را ،

فقیر و جاهل و ظالم و گناهکاروگمراه کند ، تا بدین وسیله ، خدارا منحصر بفرد ، غنی و عالم و پاک و نیک و زیبا کند . بلکه فرهنگ ایران ، راهی دیگر را پیمود. **فرهنگ ایران ، خدارا مجموعه زیبائیها ی خود انسانها ، خدا را مجموعه تو انگریهای همه انسانها ، خدا را مجموعه دانائیهاو خردهای خود انسانها ، خدا را، مجموعه مهرهای گوناگون خود انسانها ، مجموعه نثارگریهای خود انسانها و نیکی های خود انسانها دانست** . در خدایان ایران بودند که زیبائیهای انسانها ، نیکیهای انسانها ، مهرهای انسانها ، خردهای انسانها باهم میآمیختند و یک « اصل » میشدند . خدایان ایران ، بیشتر«**یک اصل**» ، وکمتر«یک شخص» بودند . همچنین **برعکس تئوری فویرباخ ، خدایان ایران ، آرمانها و ایده آلهای انسانها نبودند** ، بلکه مجموعه نیکی ها ومهرها و بزرگیها ونیرومندیهاودانائیهای خودانسانها بودند. ازانیگذشته ، **خدا درانسان ، میتوانست به اوج تعالیش برسد** .

انسان، به هیچ روی ، به آموزه و بینش متعالی خدا که بوسیله برگزیده اش فرستاده بود ، ایمان نمیآورد ، چون نیازمند آن بود . انسان ، نیازمند راهبری خدا هم نبود . بلکه در هرانسانی ، دینی یا صنمی (سن = نای آفریننده = دائنا) بود که درخدا ، با دین های دیگر، با صنم های دیگر، میآمیخت، و یک دین ویک صنم (نای بزرگ = لوخنا ، کرنا ...) میشد . **خدا و یا صنم ، « جمع تنوعات ادیان انسان، یا صنم های انسانها » ، خدا ویاصنم ، « طیف ِمهرها ، رنگین کمان زیبائی های صنم ، همچند همه زیبایان » مهر و زیبائی بود** . انسان ، موءمن نمیشد ، چون درایمان ، خود را بی خود (بی اصالت = بی خود زائی) میسازد ، گدا و نیازمند و عبد و

محکوم و تابع میسازد . بلکه این همه خودها بودند که باهم جمع میشدند و درمهرورزی به همدیگر ، خدا یا « اصل خود زائی » میشدند . انسان ایرانی ، نیاز به ایمان نداشت ، چون سرچشمه زایش بینش(دائنا = دین = صنم) بود . در فرهنگ ایران، انسان به خدا ، مهر نمی ورزید ، بلکه مهر هرانسانی به انسانی دیگر، مهر هرانسانی به جفتش ، مهر هرانسانی به مادروپدرش ، مهر هرانسانی به آموزگارش ، به همسایه اش ، به دوستان و نزدیکانش ، به جامعه های و اقوام و قشرها و طبقات دیگر، به زمین و آسمان و .... باهم ، خدای مهر میشد . همه زیبائیهای نهفته در«صنم نهفته درانسانها » ، درمهرورزی به هم ، دریک صنم ، دریک سیمرغ ، پدیدارمیشد . **صنم ، نمایش اجتماع رنگین کمان زیبائیها ومهرهای انسانها بود** . چنین صنمی ، حقانیت به حکومت کردن درایران را داشت . ازاین رو ، ایرج ، درشاهنامه ، نخستین شاه ایران ، شمرده میشود . « ایرج » ، بُن حکومترانی میگردد . از روزی که فرهنگ ایران ، چنین سراندیشه ای را بنیاد گذاشته است ، حکومتها وقدرتها وقدرتمندان ، دچارسرنوشتی فاجعه آمیزشده اند ، چون ایرانی ، هرحکومتی را که ایرجی = صنمی نباشد ، غاصب میداند . این اندیشه ، سپس در تصویر « صاحب الزمان » بازتاب شده است . ادعای اینکه فقط صاحب الزمان ، حق به حکومت دارد ، نه کسی دیگر، وام گرفتن فرهنگ ایران ، و چسبانیدن زورکی آن به تشیع بود . **« صاحب الزمان » ، به معنای « بهرام » است ، و هیچ ربطی به « فرزند امام یازدهم» ندارد** . «صاحب» به معنای « دوست » است، و« زمان» ، زنخدا رام است که معشوقه ازلی بهرام است . بهرام

فیروز ، دوست« رام »است . مسئله همان « مهرگیاه » است که نام دیگرش « بهروج الصنم = بهروز ِ صنم » و نام دیگرش « مهر» است . بهرام و رام که «نای به » است ، ازهم جداناپذیرند ، چون « بُن مهر» هستند. اینکه تنها صاحب الزمان ، حقانیت حکومت کردن دارد ، به معنای آنست که فقط « مهر= عشق » ، اصل حکومت است ، واین نافی حکومت اسلام دراین هزاروچهارصدسالست . این به معنای آنست که اسلام ، هزاروچهارصدسال ، قدرت را درایران ، غصب کرده است .

مسئله بنیادی فرهنگ ما، یافتن پیوند مولوی با فردوسی است

اینهمانی« صنم » درغزلیات مولوی، با « ایرج » درشاهنامه فردوسی، آفریننده ِ رستاخیز فرهنگ ایران در اصالتش هست . دربرهان قاطع دیده میشود که باربد، لحن یا دستانی را که برای روز نوزدهم که روز« ارتا فرورد یا فروردین » است که همان « سیمرغ » باشد ، « **کین ایرج** » نامیده است.ُگلی که اینهمانی با سیمرغ یا فروردین دارد ، بوستان افروز نامیده میشود که نامهای فراوان دارد ، وازاین نامهایش میتوان بسیاری از پیوندهائی که قطع و حذف شده اند ، بازیافت . در صیدنه ابوریحان بیرونی درباره « بوستان افروز» میآید که « اهل بغداد اورا بوستان افروز گویند ... ودربعضی مواضع « داح » نیزگویند . وعرب هرچیزی را که نیکو بود « داح و داحه » گویند ، و بدین سبب « آفتاب» را « داح » گویند و «

فرّخ » را نیز « داح » گویند ... » بخوبی ازهمین رد پا میتوان دید که **<u>بوستان افروز= داه(= داح) = فرّخ = آفتاب = سیمرغ = ارتا = ارِ ز</u>** که همان **ایرج** است . ازاین روست که آنچه در برهان قاطع و آنندراج و انجمن آرا آمده است که ایرج ، نفس فلک آفتابست ، درست است، و آنچه **پورداود** در باره « برساخته های فرقه آذرکیوان » که هنوزپیشینه آئین مغان وخرّمدینی یا مجوسی را ادامه میدادند ، گفته است ، در روند همان حذف وسرکوبی این پیشینه فرهنگی ایران، بوسیله موبدان زرتشتی است . این پیشینه فرهنگی، استوار بر این اندیشه بود که « **خدا= خوا + دای** » ، **تخمیست که خود ، خود را ، میزاید** . خودش ، ازخودش، پیدایش می یابد. و**بهترین پیکریابی این سراندیشه درآسمان ، ماه و خورشید باهم بودند . ماه ، خورشید را ازخود میزاید** . این بود که سیمرغ یا هما ، هم ماه درشب، وهم آفتاب در روزبود . هم چشم آسمان درشب وهم چشم آسمان در روزبود . هم خرد بیننده درتاریکی وهم خرد بیننده در روشنائی بود . **این زایش خورشید و گیتی (مجموعه جانها) ازخود ، خودافشانی و جوانمردی یا رادی خوانده میشد** ، واین ویژگی ، مشخصه مفهوم « **مـهـر**» درفرهنگ ایران بود . **مهر، خود افشانی و « آفرینش گیتی ازخود خدا » است**.خدا یا صنم ، گوهرخود را درهرجانی ، درهرانسانی ، میافشاند، و درهرانسانی، صنم ، یا اصل زاینده و آفریننده زیبائی ، نهفته بود و ازاینرو ، گوهرانسان ، زیبا بود . هرانسانی ، دوست داشتنی و پرستیدنی و صنم و پری بود .

روز وصالست و صنم ، حاضراست
هیچ مپا ، مدت آینده را

نماد این اندیشه ، همان« زایش روزانه خورشید ازماه» بود . این بود که با این تصویر ازخدا ، پدیده « مهر» مشخص شده بود و **ازهمین تصویر** ، **سراندیشه « حکومتی که بدون کاربرد خشم و تهدید و قهر، جامعه را سامان بدهد »** ، **درفرهنگ ایران پیدایش یافت** . هم « ماه » و هم « خورشید » ، نقش « میان » را بازی میکردند . درگزیده های زاد اسپرم ، بخش سی ام دیده میشود که ساخت یا ترکیب مردمان (= انسان) را،هفت لایه میداند، و آنها رااینهمانی با سپهرهای هفتگانه میدهد . این ها ، تناظر و همانندی یا تشبیه نبود ، بلکه هرلایه ای از انسان ، باهم میآمیختن وآن سپهر آسمان را میساختند . سپهرهای آسمان ، جایگاه مهر و آمیزش این بخشهای انسانها بودند . سپهرها وانسانها ، باهم پیوند داشتند . اندرونی ترین لایه انسان ، « مغز» شمرده میشد که اینهمانی با «ماه» داشت. لایه چهارم ، « پی» بود ، که اینهمانی با« مهر= خورشید» داشت . درهمین جا دیده میشود که پوست را اینهمانی با سپهرششم میدهد . سپهرششم ، سپهرخرّم یا آناهوما بوده یا مشتری (سعد اکبر) بوده است که زرتشتیان به اهورامزدا نسبت میدهند . گزیده های زاد اسپرم درمورد این لایه میگوید که « اورمزد ، جای اوبرپوست است که **زیبا کننده** تن هاست. ماه ، میان همه سپهرهاست، و خورشید= مهر، میان سه سپهرماه وتیرو ناهید – با – سه سپهربهرام و مشتری و کیوان است . « **میان** » ، نقش مهر و بُن = اصل را بازی میکند . **هم ماه وهم خورشید** ، **میان هستند**. درواقع ماه وخورشید باهم ، دورویه یک سکه اند . **ماه وخورشید باهم** ، **بیانگر « اصل خدائی » هستند** . خدائی ، به معنای « اصل خود زائی و خود آفرینی » است . آنکه

خود ، خود را میزاید ، و ازخود میروید ، خداست . ازاین رو ، ماه و خورشید، دوچهره همان صنم هستند . اصلا واژه دو که در اوستا و درسانسکریت دواdva است ، درست همان واژه « دیو = خدا » است . این سراندیشه ، در روایات زرتشتی ، به دوستی میان ماه وخورشید ، کاسته شده است . در خورشید یشت – پاره شش میآید که « دوستی را میستایم ، **بهترین دوستی** را که درمیان خورشید وماه برپاست » .

ای شمس وای قمرتو ، ای شهد و ای شکرتو

ای مادرو پدرتو ، جزتو ، نسب ندارم

ماه ، چشم بیننده درتاریکی است، و خورشید ، چشم بیننده در روزاست . هردو، دورویه همان سیمرغ یا صنم هستند . این ماهست که خورشید را میزاید . ازاین رو به کمربند ی که به « میان » می بستند ، هم « زُنـّار» گفته میشد، وهم « ایوی ین هانه aiwyanhana» . درحالت هلال بودن ماه ، عبارت از سی وسه رشته بود، که انجمن خدایان ایران، هست . درحالت خورشیدی ، برمیان کمربند ، « **شمس زر**» قرارمیدادند . **برای ما ، چون مفهوم « خدا »، نمودار« یک شخص » است ، دیگر، « خدا» به معنای « اصل خود زائی » اش ، دریافته نمیشود ، و نمیتوانیم یکی بودن ماه و خورشید را در فرهنگ ایران ، دریابیم** . ماه وخورشید ، برترین نمودار، « اصل خود زائیdva» شمرده میشدند . هردو، فقط در رابطه باهم ، اصل خودزائی را بیان میکردند، و باهم ، خدا بودند .خود واژه « خدا = خوا+ دای » به معنای « تخمیست که خود را میزاید » . ازاین رو بود که سپس ، دوچشم انسان را ، همان ماه وخورشید باهم میدانستند . ولی درواقع ، ماه وخورشید ، بیان دوچهره خرد ، یا دوگونه بینش

بودند . خرد، درشکل هلال ماه (درشاهنامه ، ماه، فراز درخت سرواست) ، بینش درتاریکیست که نیروی دیدن درآزمودن و جستجوکردن است (منیدن = منی کردن) . خرد ، درشکل خورشید ، بینش درروشنائی با نورخود است . رستم با ریختن خون جگر دیو سپید ، که همان « آب» شمرده میشود ، درچشمهای کاوس و سپاهیان ایران ، که « تخم» شمرده میشوند ، چشمها یشان ، خورشید گونه میشوند . چشم خورشید گونه ، چشمیست که هم میافروزد و روشن میکند ، وهم آنچه را خود، روشن میکند، می بیند . این بیان استقلال خرد فردیست .

درقصیده عبید زاکان دیده میشود که خورشید یا آفتاب ، همان « صنم » است. سپهرچهارم، که میان هفت سپهر ، سپهرمیانه است ، به علت آنکه در« میان » قرار دارد ، جایگاه « پادشاه » است ، ولی دراین جایگاه ، پادشاهی نیست . به جای پادشاهی قدرتمند،« صنمیست زیبا » که دل همه را می رباید . این صنم، هم با موسیقی ، سحرآفرینی میکند، و هم ساقییست که به همه جهان، باده شادی و گوهرگشا میبخشد ، و بدینسان ، همه مردمان ، چون خواهان آنند که زندگی ، جشن باشد ، لشگر این صنم میشوند . این صنم ، با زیبائی و موسیقی و شادی بخشی ، دل همه را ربوده است . سریر، که بیان « مقام شاهی» است ، نام خود سیرغست. اساسا ، شاه ، نام سیمرغست .

« سریر» گاه چهارم که جای پادشه است
فزون زقیصرو فغفورو هرمز و دارا
« تهی » ز والی و، « خالی» ، زپادشه دیدم
ولیک لشگرش ، ازپیش تخت او برپا

فراز آن **صـنـمـی** با هزارغنج ودلال
چه دلبران دلاویز و لعبتان خطا
گهی بزخمه سحرآفرین، زدی رگ چنگ
گهی « گرفته بردست ، ساغر صهبا »

درمثنوی عبید زاکان، ازعاشق ومعشوقی سخن میرود که درفرهنگ ایران، بُن پیدایش انسان وخورشید بوده اند، که نزد او وحافظ شیرازی ، به نامهای **گلچهر**(سیمرغ= سریره = خورشید) و **اورنـگ** (بهرام) خوانده میشده اند ، میآید که :

نشیند شاد با گلچهر، اورنگ
بدستی « **گل**» ، بدستی « **جام گلرنـگ** »

با موسیقی و باده وگلفشانی(ایرانیان ، درجشنها به خود، گل میآویختند) ، نقش بنیادی خدا را که جشن سازی برای انسانها باشد بازی میکردند.

درست سپهرچهارم ، کمربند هفت سپهراست ، چون کمربند را ، برمیان می بندند . درگزیده های زاداسپرم دیده میشود که سپهرچهارم را متناظر با « پیه » میداند . بلوچها به خورشید ، « **پـیـتـاب** » میگویند، که به معنای « تابش روغن یا پیه= چراغ پیه سوز» است. خورشید، چراغ پیه سوزاست . البته در بندهش ، چشم ، برابر با « پیه » گذارده میشود . کردها به انسان و جوانمرد ، « **پـیـاو**= آب پیه = روغن » میگویند . البته به «عصب » هم ، پیه گفته میشود . خورشید ، مانند صنم ، چشم آسمان است . چنانکه گفته شد ، چشم خورشید گونه ، دو معنا دارد که باید آنرا برجسته ساخت ، چون بیان «استقلال بینش فردی » و« آزاد اندیشی خرد» است . چشم خورشید گونه ، هم 1- خودش چیزها را روشن میکند و به آنها پرتو میافکند و هم 2- خودش چیزها را می بیند . این «

با چشم خود روشن کردن پدیده ها ، و با چنین نوری ، دیدن ، آرمان فرهنگ ایران ، از « بینش سیمرغی » بوده است .
این تصویر ، بیانگر این اندیشه است که « **حکومتی که بدون کاربرد قدرت وقهر» مردم را گرداگرد خود جذب میکند ، باید گوهر این صنم دلربا ، یعنی سیمرغ را داشته باشد** . به سخنی دیگر، « حکومتی که بدون حکم کردن ، مردم را گردمیآورد و سپاه خود میسازد ، باید چنین گونه بینشی داشته باشد . چنین آرمانی ازحکومت و شاهی (شاهی که شاه نیست ، حکومتی که حکومت نیست وبرقدرت و زدارکامگی و خشم و تهدید ، استوارنیست) ، در همان « بُن جهان که « **بهمن** » است ، و خرد و جانیست که همه جهان، ازآن پیدایش می یابد » ، موجود هست . این بُن جهان ، نه تنها « بی خشم» است ، بلکه ضد خشم هست . درفرهنگ ایران ، به خشونت و قساوت و تهدید و وحشت انگیزی و قهرو زدارکامگی ، خشم گفته میشد . **این رویه یا چهره از« صنم » ، که درپیکرهای سه گانه « سیامک » و « ایرج » و « سیاوش » ، درشاهنامه فردوسی ، پیکر به خود گرفته اند ،** زیر فشارو شمشیر آخته وبرنده الله،امکان گسترش در «عرفان » رانداشت. ردپائی که از اینهمانباشی ایرج با « خورشیدخانم و با مهر» ، و با « صنم » باقی مانده است ، بس است که ما درشاهنامه درپیکر ایرج ، این ویژگیها را بازیابیم .
دواصل داد و مهر، و تنش و پارادکس (یا شطحی) بودن آنها باهم ، ولی نیازبه آمیختن و سنتزکردن آن دو باهم ، درتراژدی فریدون وایرج، درشاهنامه باقی مانده است (رجوع شود به بررسی گسترده **تراژدی فریدون و ایرج درکتاب** – **<u>چگونه ملت ، سیمرغ میشود</u>** ، بقلم همین

پژوهشگر) . پس ازاین داستان درشاهنامه ، همه شاهان بطور قالبی وکلیشه ای ، « دادومهر» را باهم برترین خویشکاری خود میدانند . این شاهان ، غالبا پارادکس بودن آن دو را نادیده میگیرند، و درک این داستان در ژرفای تراژدیش، و تنش و کشمکش دو اصل داد ومهرباهم ، بکلی فراموش ساخته میشود ، وهمه می پندارند که داد کردن و همزمان با آن مهرورزیدن ، کاری بسیارساده و بدیهی است . علت هم این بود که با « معیارهای روشنی ازجدول ارزشها » که الهیات زرتشتی داشت ، در« بن بست قرارگرفتن میان داد ومهر » و گیج و آشفته و پریشان ومبهوت شدن میان آن دو ، امری غیرقابل درک بود . سلسله مراتب ارزشهایِ داد ومهر، درزرتشتیگری کاملا روشن ساخته شده بود ، وشاهان ، طبعا نمیتوانستند ، داستان فریدون وایرج را در گوهر تراژدیش بفهمند. ایرج ، که پیکریابی اصل مهراست، دربرابر فریدون، که پیکریابی اصل داد است ، میگوید که درفرهنگ سیاسی ایران (شهریاران پیش) ، کین ورزی را نمیشناختند وکین را نمی پذیرفتند . ولی فریدون میگوید که تو دربرابر سلم وتور، هرچند که برادرنت هستند ، باید براصل داد، رفتارکنی. شمشیر را با شمشیر پاسخ بدهی .

فریدون به ایرج میگوید :

برادرت چندان برادربود   کجا مرترا ، برسر، افسر بود

تا تو قدرتمند هستی ، برادرت ، برادراست .

تو گر پیش شمشیر، مهر آوری

سرت گردد آزرده از داوری

شمشیر را با مهر نمیتوان پاسخ گفت. ولی ایرج، با اصل مهر، برپایه اندیشه « قصاص » نمیاندیشد. او میگوید،

برترین کین ورزی ، درست آنست که دل پرازکینه آنهارا تحول به مهر بدهم که گوهر دین است . دینی که کین خواه است ، و ایجاد کینه میان افراد و طبقات واقوام وملل میکند ، اساسا ، دین نیست . دینی که میان موءمن وکافر، فاصله ایجاد میکند و کافر را ناپاک میداند ، دین نیست . دین ، که حق دوستی با موءمنان سایر ادیان را میگیرد ، دین نیست .

نگه کرد پس ایرج پرهنر بدان مهربان شاه فرّخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار
نگه کن برین گردش روزگار
خداوند شمشیرو گاه و نگین چو ما دید و بسیاربیند زمین
که آن تاجورشهریاران پیش **ندیدند کین ، اندرآئین خویش**
چو دستورباشد مرا شهریار همان نگذرانم ببد روزگار
نباید مرا تاج وتخت و کلاه
شوم پیش ایشان،دوان **بی سپاه**
بی سپاه وبی سلاح نزد دشمن رفتن
بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن وجان من
مگیرید خشم و مدارید کین
نه زیباست کین، ازخداوند دین

ازخشم که قهرو پرخاشگری وتجاوزطلبی و تهدید وکین ورزی است ، دست بکشید . دین، هنگامی دین است که درآن کین نباشد . **دینی که کین با دیگران (آنانکه به آن دین ، ایمان نمی آورند ،و دیگراندیش هستند) تولید کند ، درفرهنگ ایران ، دین نیست** . دین مهر، به آنکه جز دینش میاندیشد ، کین نمی ورزد .

دل کینه ورشان بدین آورم سزاوارتر زآن ، چه کین آورم

مسئله، شمشیرکشیدن و چیره شدن برآنها نیست ، مسئله تحول دادن روان و اندیشه آنهاست . آنگاه فریدون میگوید :

مرا زین سخن یاد باید گرفت

ز« مه » ، روشنائی نباشد شگفت

زتو پر**هنر**، پاسخ اندرسزید دلت مهروپیوند ایشان گزید

درست واژه « هنر» ، به این« فضیلت ویژه » گفته میشود که تو برغم دشمنی وکین ورزی و غلبه خواهی آنها ، مهررا برمیگزینی. **برگزیدن مهر دربرابر شمشیر ، هنر است** . ایرج ، حاضراست که ازقدرت وشاهی و ملک خود ، برای مهرورزیدن به ملل دیگر بگذرد. برگزیدن مهر، بجای قدرت و ملک ، گوهر مهر است . خوانندگان و مفسران شاهنامه امروزه ، همان اندازه که سام و تور، ازسخنان ایرج ، گیج و مبهوت و پریشان بودند ، وازآنها سردرنمیآوردند ، آنها نیز ازگفتارش سر درنمیآورند . **درست آنچه هزاره ها ، خیالبافی و هذیان وياوه سرائی شمرده شده اند ، آرمان فرهنگ ایران بوده است** . خوانندگان ومفسران ، درنهان، متفق در این راءی هستند که این سخنان ، نمیتواند سخنان کسی باشد که میخواهد حکومت ایران را پایه بگذارد . چنین کسی ، مصلحت خسروانی وحکومتی reason of state را نِمیشناسد ، وطبعا چنین سخنانی ، بی ربط وپوچ هستند . محمد رسول الله ، به مردم مکه میگوید، بیائید و اسلام آورید ، تا دنیا را « فروبلعید و َاکل کنید » . بیائید خود را قربانی کنید ، تا دین اسلام، همه دنیا را ببلعد . حقیقت ، حق دارد که جهان را ببلعد . حقیقت ، حق دارد با شمشیر برنده وسختدلی ، خودرا بر مردم ، تحمیل کند. چنین کاری ، جهاد دررا حق است . او با چنین پیامی ، اساس امپراطوری اسلام را

میگذارد . و ایرج با چنین حرف بی ربط و تهی از مصلحت کشوری و سیاسی ، اساس فرهنگ مردمی ایران را میگذارد ! مگر ایرج ، به مکتب ابراهیم ادهم، یا بودا رفته بود ! این همان آرزوئیست که مولوی در غزلش میکند :

ای شادی آن شهری ، کش عشق بود سلطان

هرکوی ، بود بزمی ، هرخانه بود ، سوری

بالاخره فریدون با فرستادن ایرج، به سلم وتور پیام میدهد :

برادر کزوبود دلتان بدرد　　اگرچه نزد برکسی باد سرد

دوان آمد ازبهر **آزارتان**　　که بود آرزومند دیدارتان

زتخت اندر آمد بزین برنشست

بدینسان میان، بندگی را ببست

سلم و تور، پذیرای ایرج میشوند . ایرج ، پیکر یابی مهر است . ابتکارآشتی، ازمهراست . معنای « مهر»، درفرهنگ ایران ، از روند جانفشانی ونثارِ خدا، یا بُن کیهان (بهمن) در گیتی، مشخص میشود. درفشاندن، بشرط تابعیت وعبودیت نمیدهد .درفشاندن، نمیدهد که هرگاه ، خواست پس بگیرد. درفشاندن ، وجودِخودش هست که در دیگری ، روان و ذوب میشود. مسئله « دوئی » را ازبین میبرد . مولوی دریکجا ، مفهوم جوانمردی را به معنای متداول زمان خود بکارمیبرد .وجوانمردی را نیز برخاسته از دوئی میداند .

بگذر ز جوانمردی ، کان هم **ز دوئی خیزد**

در- وحدت همدردی - درکش قدح دردی

هم همره و همدردی ، هم جمعی و هم فردی

هم عاشق و معشوقی، هم سرخی وهم زردی

جوانمردی ورادی ومهرکه از زمینه « خود افشانی خدا » درفرهنگ سیمرغی میآمد ، اینگونه دوئی را نمیشناخت .

کسی مهرمیورزد که خود را میافشاند ، نه برای اینکه چیزی را غالب سازد ، نه برای آنکه خودش یا آموزه اش ، به قدرت برسند. درافشاندن خود است که او برترین شادی را دارد ، و برترین شادی را نیز میبخشد، چون دیگر مرهون بخشنده نمیشود . ازاین رو درفرهنگ ایران ، به « نثار» ، شاد باش میگویند . او درافشاندن خود ، نه تابعیت ازخود را میطلبد ، نه کسی مرهون او میشود . البته این اندیشه به تصویر ویژه ای که فرهنگ ایران ، ازخدا و انسان دارد برمیگردد . تصویر خدا و انسان ، هردو برپایه « غنا و لبریزی و ناگنجائی و نیرومندی و آفرینندگی و زایندگی » قرار دارد ، نه برپایه کمبود وجهل و نیازمندی (احتیاج) و سستی . حتا تصویر« خدای مقتدر» در ادیان ابراهیمی برغم ادعایشان، برپایه کمبود وجود خدا ، قراردارد . خدا ، درخالقیت ، نیازبه حاکمیت دارد . درفرهنگ ایران ، خدا ، آتشفشانی است که « آفرینندگی و بی نیازی و نیرومندی و اصالت را ازخود ، فرو میپاشد . انسان ، همان صنمیست که اصالت زیبائی و مهر و نیرومندی و لبریزی و بزرگی را ازصنم دارد . انسان ، نیاز به رهبری ندارد . انسان این نیروی نهفته سرشارخود را در هرعملی و درهراندیشه ای و درهرگفتاری و درهراحساسی ، بیرون میریزد و میافشاند . به اینگونه اندیشه و گفتاروکردار، اندیشه و گفتار و کردار نیک (شیدونه) میگفتند . انسان فوران خود را در عمل وفکرو گفتار، به شکل« خودشکفتن» درک میکند . اینها اورا شاد میکنند . روی اینها، محاسبه اجر ومزد وپاداش نمیکند . او عمل خیر نمیکند ، تا ده برابر مزد بگیرد. او عمل نیک میکند، چون ازکردن عمل نیک ، شاد میشود ، میشکوفد .

فرهنگ ایرانی ، این رویه غنا ونیرومندی و لبریزی و آفرینندگی انسان را ، بر رویه کمبود و سستی و نیازمندیش ، اولویت میداد . این بود که برایش مهر، بر « داد» ، اولویت داشت . صنم خودرا میافشاند ، تا صنم ها درهرانسانی پیدایش یابند . درهرانسانی، صنمی هست که صنم ، افشانده است و نثارکرده است . سیمرغ ، افشاننده دانه ها و بذرها ، و افشاننده قطره ها ی باران و شبنم هاست . اینست که ایرج ، نمی نشیند تا ازحق خود به حاکمیت ،دفاع کند ، بلکه ، میرود تا مهرخود را بیفشاند . **مهر، تحول میدهد** . سلم وتور،

پذیره شدندش (ایرج را) به آئین خویش
سپه سربه بسر ، باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر به مهر یکی تازه تربرگشادند چهر
دوپرخاشجو، با یکی نیکخوی گرفتند پرسش، نه برآرزوی
دودل پرزکینه ، یکی ، دل بجای
برفتند هرسه به پرده سرای
به ایرج نگه کرد یکسرسپاه که او بد سزاوار تخت وکلاه

با گذرایرج از میان سپاه سلم وتورکه بپذیره اش آمده بودند ، سپاه با دیدن او ، ایرج را سزاوار تاج وتخت جهان میداند، نه سلم وتوررا . مردم جهان ، شناسنده مهرند، و مهر را برمیگزینند.

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوارتخت و کلاه
بی آرامشان شد ، دل ، ازمهر اوی
دل ازمهرو ، دودیده از چهر اوی
سپاه پراکنده ، شد جفت جفت همه نام ایرج بُد اندر نهفت
که این را سزاوار شاهنشهی جزاین را مبادا کلاه مهی

همه لشگر دشمن، با دیدن چهره پرمهر ایرج ، تنها اورا به شاهی برمیگزینند ، وطبعا حاضرنیستند که دیگرسران خود را که سلم و تور پرخاشجو هستند و دلهای کینه جو دارند ، حقانیت به شاهی وحاکمیت بدهند . این اندیشه که سپهبد یا شاه ، از سپاه برگزیده میشده است ، بارها درشاهنامه میآید . درجامعه ای که « امنیت ازهجوم بیگانگان » برترین نگرانی همه بود ، سپاه ، ارزش فوق العاده داشت ، چون سپاه ، نگهبان وپاسدار مملکت بود، و سپاه ، هنگامی پیروزاست که لایقترین افسر ، نبرد های با مهاجمان را رهبری کند . این بود که اصل انتخاب رهبرنظامی از سپاه که نقش شاه را بازی میکرد ، درفرهنگ ایران ، اندیشه معتبر و رایجی بود . ازموقعیکه به این اندیشه ، بی اعتنائی میشد ، و شاهی ، موروثی میگردید ، ایران ، در خطر میافتاد . با ملاحظه چنین خطری که سپاهیان به ایرج ، آفرین میگویند ، سلم وتور به هراس میافتند، که قدرت را ازدست میدهند .مهر، دل سپاه دشمن را هم می رباید . انسان ، چه دشمن، چه دوست، یک گوهردارد .

به لشگرنگه کرد سلم از کران
سرش گشت ازکارلشگر، گران
به خرگه درآمد دلی پر زکین
جگر،پرزخون ، ابروان پرزچین
به تور ازمیان سخن، سلم گفت
که یک یک سپاه ازچه گشتندجفت

به هنگامه بازگشتن ز راه   همانا نکردی به لشگر، نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند   یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دوشاه از پذیره شدن   دگربود و دیگر، زباز آمدن

از ایرج ، دل من همی تیره بود
براندیشه ، اندیشه ها برفزود
سپاه دوکشور ، چو کردم نگاه
ازاین پس ، جزاورا نخواهند شاه

این همان اندیشه ایست که درقصیده عبید زاکان از« صنم خورشیدچهره» درسپهرچهارم آورده شده ، که بی آنکه بخواهد ، با نور افشانی ، مهردرهمه جانها میافروزد ، و همه دلهارا بی استثناء می رباید ، و همه ، بدلخواه ، لشگر او میشوند . همه مردم ، دوست و دشمن ، سپاه عشق هستند . صنم ، در میان هرانسانی ، صنم میشود . حتا سپاهیان نیز که حرفه اشان جنگیدنست ، درفطرتشان ، جنگ و کینه ورزی را نمیخواهند . مهر، گوهر همه انسانهاست .

هرچیز که اندیشی ،ازجنگ ، ازآن دورم
هرچیز که اندیشی ، ازمهر ، من ، آنستم
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
شراب همچو عقیقش ، به سنگ خاره رسید
هزارمسجد پرشد ، چو « عشق » ، گشت امام
صلوة خیر من النوم ، ازآن مناره رسید

مسجدها وکلیساها وکنیسه ها و آتشکده ها و بتخانه ها ، همه پر ازمردم میشوند ، وقتیکه « اصل عشق » ، پیشوا بشود .
چنین صنمی که سرچشمه خود افشان مهراست، درپیکر ایرج ، که همان « ارتا »، یا همان « اشه »، یا همان « عشق » هست، شکل اسطوره ای درشاهنامه میگیرد. **عشق ، سلطان حقیقی ایران است**. ارتا فرورد و ارتا واهیشت که اهل فارس آنرا ارتا خوشت (ارتای خوشه) مینامند ، اصل عشقند . خدا ، خوشه است . خوشه ، نماد «عشق همه جانها به

همدیگر»بود . همه جانها دریک خوشه ، به هم می پیودند و سیمرغ میشوند . در سیمرغ ، همه جانها درهمان زمانِ مرگ ، بلافاصله باز به هم می پیوندند ، و به« اصل عشق » ، باز میگردند .« اشتاد»، که خدای روز بیست وششم است ، همان خدای عشق در پیکر« جانفشانی » هست . اشتاد، همان « ارش + تات= اشه + تات » باشد ، اصل عشق درحالت خود افشانی است، و ازاین رو مردم ، این روز را « شادباش » مینامیدند، که به معنای « نثار» است . چنین مهری ، بنیاد قدرت همه حکومتها را به هم میزند .ازاین رو سلم به تورمیگوید :

اگربیخ او نگسلانی زجای زتخت بلندی ، فتی زیر پای

اینست که همه قدرتهای سیاسی و دینی و اقتصادی ، برضد ، مهر،که اصل همبستگی همه جانها باهم باشد ، میجنگند، و آنرا تحریف و مسخ میسازند، و مورد تمسخرقرارمیدهند، و روءیا و خیال خام میشمارند . درحالیکه این قدرتمندان برای تصرف قدرت دراندیشه نابود کردن او هستند . درهنگام کشته شدن، ایرج ، صنم مهرافشان ، میگوید :

نه تاج کیئی خواهم اکنون نه گاه
نه نام بزرگی، نه ایران سپاه
من ، ایران نخواهم، نه خاور، نه چین
نه شاهی ، نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست بدان برتری بر، بباید گریست
سپردم شمارا کلاه و نگین مدارید با من شما هیچ کین
مرا باشما نیست ، جنگ ونبرد
نباید به من هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان و گر دورمانم ز دیدارتان

جزاز کهتری نیست آئین من
نباشد بجز مردمی ، دین من
چو بشنید تور ، این همه سربسر
بگفتارش اندر، نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند   نه آن آشتی ، نزد او ارجمند

این گفتار را با گفته عیسی درلحظه مرگ برسردار، باید مقایسه کرد، تا ژرفای مردمی و مهری این گفتار را دریافت. اینجاست که عقل قدرت اندیش ، از منطق مهر، هرگز سر درنمیآورد، و آنرا بی عقلی و دیوانگی میخواند ، و همه را بدان میگمارد ، تا چنین دیوانه مانند ایرج را مسخره کنند و بدو بخندند . مردمان فراموش میکنند، که در مسخره کردن دیوانگان و خندیدن به آنها ، اصل مهر را در زندگی ، پایمال میکنند، و از اعتبار و ارزش میاندازند .

وقتی تور با « کرسی زر» ، به مغز ایرج ، پیکر عشق جهانی، خدای مهر ایران ، فرو میکوبد ، ایرج ، پیام « مهر به جان » و « مهر به هرجانی » را که پایند « اصل مقدس بودن جان » است، در آخرین لحظه زندگی ، به آواز بلند به بشریت میرساند :

مکن خویشتن را زمردم کشان
کزین پس نیابی تو ازمن نشان
پسندی و ، همداستانی کنی
که جان داری و ، جانستانی کنی

آیا انسان میتواند این را به پسندد که خودش ، جان داشته باشد و جان دیگری را از او بستاند ؟

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین، خوش است

ایرج ، که « خدای مهر» باشد ، و خودش ، مجموعه وخوشه همه جانهاست ، نمیتواند بپذیرد که جانی ، جان دیگر را بیازارد . خدا ، مهر به همه جانهاست ، چون خدا ، خوشه همه جانهاست ، جانان است . با این سخن ، مهر به جان ، فراسوی هرایمانی و هر غایتی و هرحقی قرارمیگیرد . هیچکسی و هیچ مرجعی و قدرتی ، نمیتواند حقانیت به آزردن جانی بدهد . « مقدس بودن جان » درفرهنگ ایران ، « الا بالحق ِ قرآن » را نمی پذیرد . حق به آزردن هیچ جانی، نیست . این اصل عشق ، این مهر به همه جانها ، این همبستگی با جان ِ همه انسانها ، همان صنم و بت مولوی است که درباره اش میسراید :

هرچند پرستیدن بت ، مایه کفرست
ما کافرعشقیم ، گرین بت نپرستیم

جستار 3

چگونه الله، که «صنم» راشکست ازنو،« صنم» ، براو، پیروزشد

داغترین ُپرسشهای انسانی درنبرد خدایان باهم، طرح میشوند

صنمی دارم ، گربوی خوشش ، فاش شود
جان پذیرد زخوشی ، گربود از سنگ ، صنم
بوی خوش صنم ، ازسنگ هم «،صنم جاندار» میسازد

بُت من گفت : منم ، « جان ِبتـان »
گفتم : اینست بُتـا ، اقرارم

انسان، همیشه آنچیزی «هست» که «میپرستد»

هنگامی صنم را میپرستد ، صنم « هست »
هنگامی که« صنم را درخود» میپرستد ، «خود» ، هست

محمد، رسول ِ الله، « صورتهائی ازصنم » را میتوانست بشکند
ولی « گوهرومعنای ِ رونده و گدازنده ِ صنم » که 1- «عشق » و
2-« اصل خود آفرینی در صورتهای تازه بتازه » است ، شکستنی نیست

سیمرغ آتشین= خورشید= صنم
صوره=sura=خورشید+آب=صنم= صورت خدایان

«درسانسکریت»

صنم=صورت=خیال

عشقست یکی« جانی»، دررفته به« صد صورت»
دیوانه شدم باری ، من ، وزفن وآئینش

جان = آنچه گوهرِ« رونده وشونده» دارد

دراديان يهوديت و اسلام ، « توحيد» از « شرک » ، ازهم بريده شده اند ، و درتضاد باهم قرارگرفته اند . ولی **درفرهنگ اصيل ايران، توحيد وشرک** ، **دورويه ازهم جدا ناپذيريک سکه اند** . اين توحيد است که شرک ، « **ميشود** » ، واين شرکست، که بازتوحيد « ميشود » . توحيد وشرک ، دوحالت گوناگون، ازيک گوهرگداخته و روان هستند که گاهی اين و گاهی آن ميشود . درفرهنگ ايران ، وجودی نيست که هميشه در واحد بودنش ، بماند . به عبارت ديگر، يهوه و الله ، مفاهيمی هستند که به کلی ، درتضاد با فرهنگ ايرانند . درفرهنگ ايران ، اين اصل واحديست که بيصورت و تاريکست ، وخودش ، **تحول** به کثرت و تعدد و تنوع، می يابد، که گسترهِ روشنائيست ، و اين کثرت و تعدد و تنوع ، در گوهر درونی خود ، کشش برای تحول يابی به اصل واحد و بيصورت دارند . **اين « يک مسئله بسيارژرف انسانی » ست که درآغاز، درتصاويرخدايان طرح شد** ، **و سپس در تفکرفلسفی و گنوستيک و عرفان ، ادامه يافت** .

درعرفان ، « صنم و بُت وپری » ، پیکریابی همین مسئله بزرگ انسانی بودند که « اصل ِ بیصورت واحد وتاریک ، خودش ، تحول به صورتها ی کثیر درگیتی می یابد، وجهان ِکثرت میشود، ودرکثرت و تنوع و فردیت یابی ، روشن میگردد ، ولی **توحید و شرک** ، **دوحالت** ، **بهم تحول یابنده اند** ، **نه دو گونه وجودِ بریده و گسسته ازهم** . **این اندیشه ، سپس درمسئله « حقیقت واحد ، و عقاید و ادیان گوناگون » طرح شد** . عقاید و ادیان وایدئولوژیها و مکاتب فلسفی ، برغم آنکه همه ، ادعای حقیقت واحد میکنند ، تا دراین صورتها ، ثابت و باقی اند ، ازاصل ، که حقیقت واحد باشد ، دورند ، و وقتی ازصورت های سفت وسخت شده اشان ، میکاهند ، به حقیقت ، نزدیکترمیشوند .« **مدارائی و بردباری** میان عقاید وادیان ومکاتب فلسفی » موقعی پیدا میشود که « صورتهای یخ بسته اصول و فروع » خود را ، اندکی گرم و روان کنند . این همان اندیشه ایست که حافظ ، درشعرمشهورش بیان کرده

جنگ ، هفتادودوملت (عقاید و ادیان) همه را عذر بنه

چون ندیدند « حقیقت » ، ره افسانه زدند

این اندیشه ژرفیست که درهمان« صنم و بت و پری» درفرهنگ **سیمرغی= خرّمشاهی**ایران ریشه داشت.این بهمن بودکه صورت سیمرغ یا ُهما به خود میگرفت، واین سیمرغ بود که صورت جانها رادرگیتی میگرفت، ودرگوهرهرصورتی، این صنم بود .

چه چیزاست آنکه عکس او ، **حلاوت داده ، صورت را**

چو آن ، پنهان شود ، گوئی ، که دیوی زاد ، صورت را

چوبرصورت زند یک دم ، « زعشق ، آید جهان برهم »

چو پنهان شد، درآید غم ، نبینی شاد ، صورت را
اگرآن ، خود همین جانست ، چرا بعضی ، گرانجانست
بسی **جانی ، که چون آتش ، دهد برباد ، صورت را**

چرا « صنم » همان « صورت » است ؟ وچرا ، یهوه و الله ، نمیخواستند ، به « صورت » درآیند ؟ **چرا ، صنم** ، « **آب، یا گوهرصورت ناپذیری»است که به خود، صورت میگیرد ، ولی درهرصورتی که گرفت، بیصورت میماند؟** چرا، صنم ، درهرصورتی که یافت ، و درهرصنمی که تراشیده شد ، همیشه « گوهرصورت ناپذیر» میماند ؟ **چرا همیشه ، درعین همه صورت یابهایش ، بیصورت است** . این یک پرسش بزرگ همیشه داغ انسانیست، که درنبرد خدایان باهم ، مطرح شده است . **انسان** ، **مهربه چیزی میورزد و چیزی را میپرستد ، که درهمه صورتهائی که به خود میگیرد، باز، بیصورت میماند ، هیچکدام ازصورتها، نیاز او را به معنا ، ارضاء نمیکنند. این مشخصه « نیازهای بنیادی انسان»است که ، بیصورتست، ودرصورتها ، درجستجوی یافتن خود هست . این بیصورت ماندن درصورت، گوهر صورتها و صنم ها و بت هائیست که میپرستد .** بقول مولوی :

جان تو ، بحرو ، صورتت ، ابرست
فیض دل ، قطره های مرجانی

« **صورتی که ابر به خود میگیرد** » همان صورتیست که « صنم » درسنگ ، هرچند که بسیارهم سخت باشد ، به خود میگیرد. « ابرسیاه » ، یا میغ = مَگا= مغ، درست نام دیگر ِهمین « صنم = سن = سیمرغ» است . «**ابر= آوره = اهوره**»، هرلحظه صورتی دیگر به خود میگیرد . سیمرغ درشاهنامه ، که درواقع خدای ایرانست ، همیشه به شکل

ابرسیاه یا ابر، پدیدارمیشود . این ابرکه همیشه صورت خود را تغییر میدهد ، حامل آبیست که آنهم ، همان ویژگی ابر را به گونه ای دیگر ، دارد . سیمرغ یا صنم ، « ابر» بود . روزگاری « ابر»، بزرگترین نماد « آزادی » بوده است ، چون نماد همان بت عیاریست که هرلحظه به لباس دیگر، در میآید . آزادی ، گوهر تغییرصورت دادن است . درفرهنگ مغان (فرهنگی که منسوب به مغ = سیمرغ است)بهمن یا هومان ، « خرد بنیادی » ، که جهان ازآن، فرامیروید ، « **اشو زوشت** » است . « اشو زوشت » ، به معنای « **دوستداراشه** ، یا دوستدار شیره روان و فرّارو سیال یا گریزپائیست ، که درگوهرهمه جانهاست » . **فرهنگ زنخدائی** (یا صنمی یا مغانی) **ایران** ، **نمیخواهد « حقیقت نهائیِ ثابت و روشن وسفتی که در زیر دگرگونیهای ظاهری ، پنهانست » بجوید و بیابد**، و محکم به آن بچسبد یا ایمان آورد . این « اشه، که همان اشک=عشق » است ، همان « صنم » است که « ماهی است که همیشه درتحوّلست، وخود را ، هر روز در خورشید، نو به نو میزاید » . این« اشه» یا « گی » (گی، پیشوند **گیان** است، که **جان** میباشد) یا « مان » یا « ژد » ، شیره روان صورت ناپذیراست، که درچیزها ، صورت به خود گرفته است، و آنرا همیشه باید ُجست . اینست که **گرانیگاه فرهنگ ایران** ، **جستجوی همیشگی « آب روان زندگی » است** ، نه یافتن « حبل المتین و آنچه سفت و ثابت و تغییر ناپذیر» است که « حقیقت » نامیده میشود، و ایمان ، میطلبد .

هرکه به ِجدِّ تمام ، در هوس ماست ، .... « ماست »
هرکه چو **سیل روان** ، درطلب جوست ، جوست

«زندگی » ، حرکت و جویندگی و راه و سفر است.، وبه رغم «سکونی که در صورتش بیابد » ، باید « دردرون و گوهر و بُن ، حرکت کند و برقصد و بجوید » تا بزید . **آنچیزی « هست » ، که می جنبد و میجوید و میاندیشید ومیرقصد** . « **منی کردن**، یا منیدن » که اندیشیدن باشد ، دراصل به معنای « پژوهش کردن ِ **مان** چیزها ، یا شیره چیزها » است . انسان ، میاندیشد ، وقتی در پژوهشهایش ، در تجربه های تازه به تازه اش ، حرکت میکند و میجوید . **اندیشه ، درروندِ ُجستن** ، « **هست** » ، و بی جستن ، اندیشه ، میمیرد . اندیشیدن ، در تقلید کردن ، و در دزدیدن ولو ازخود پنهان ِافکار، میمیرد. این **دیالکتیک کشش ِ آنچه بیصورتست ، به صورت یابیها، بیان « پیوند بُن واصل ، با پیدایش گیتی » است** . این بود که « سکون ظاهری صورت صنم » نیز، انگیزنده « پروازخیال ِآفریننده » دربُن انسان بود . صنمی که دربُن انسان است، به صنمی که ازسنگ ساخته شده ، جان میدهد .

صنمی دارم ، گر بوی خوششُ ، فاش شود
جان پذیرد زخوشی ، گربود از سنگ ، صنم

انسان، درصنم سنگی، صنم نهفته دردرون را میپرستد و میجوید .

در « **سرّ خلقان** » میروی ، در راه پنهان میروی
ُبستان به ُبستان میروی ، « **آنجا که خیزد ، نقش ها** »

دراین ُجستار، دیده خواهد شد که « **صورت دادن** » ، **مادرشدن ، و زائیدن بود** . **صورتدهی وصورتگری ، کار زهدان شمرده میشد** . مادر، به « خونابه درزهدانش، به شیره زندگی اش» ، صورت میداد . این بود که درزبان

پهلوی ، ماده اصلی را ، که جهان ازآن پدید آمده است ،« آوخون = خونابه » میدانستند . « **خور**»، که همان نام خورشید است ، درکردی به معنای « خونابه » است . زهدان ِزن ، صورتگر ِکودک بود . زهدان، سرچشمه آفرینندگی شمرده میشد . و یهوه والله ، درست میخواستند این نقش صورتگری را، ازآن ِ ِ خود سازند . آنها نمیتوانستند بزایند ، ولی ویژگی «صورتگری» باید حق انحصاری آنها شناخته شود ، تاخدا باشند . و ازآنجا که صنم ، « خود» را میزائید ، اوبود که به خود نیز ، صورت میداد . **خدا** ، **صورتگر خود بود.« بیصورت»** ، **خودش به خودش، صورت میداد!** او ازخود ، صنم میآفرید .

ای که خورشید تراسجده کند هرشامی
کی بود ، کز « دل خورشید » به بیرون آئی ؟
آفتابی ، که ز« هر ذره » ، طلوعی داری
کوه هارا ، جهت ذره شدن ، میسائی

همه کوهها را ذره ذره میکنی ، تا همه را ازخود ، آبستن کنی و ازهمه، خود را بزائی ، وازآنها طلوع کنی. طلوع کردن خورشید ، زاده شدن خورشید بود .چون زهدان (زن و مادر)، صورتگربود ، ازاین رو **صورتگری و نقشبندی و رنگرزی** ، **کارزنخدا بود** ، وبرای خداشدن ، یهوه والله و پدرآسمانی ، این نقش را می بایستی ، بی داشتن زهدان، بازی کنند . طبعا ، آنها ، غاصب ویژگی خدائی ، از زنخدا بودند . صورتگری باید ازاین پس ، ویژه انحصاری ِ یهوه و الله و پدرآسمانی باشد . ازاین پس ، صورت دادن ، یک « کار متعالی آسمانی » شد ، و اگرکسی جزیهوه و الله ، صورت میداد ، با این الاهان ، رقابت میکرد، و شریک

درالوهیت آنها میشد، که آنها نمی پذیرفتند. ازاین رو ، همه صورتها و صنمها را باید شکست، چون این صورتهاو صنمها، کارانسانها ئی است که خود را شریک خدا میسازند . ازسوی دیگر ، صنم ، زاینده صورت ، ازخودش بود . خدا ، خود را میزائید . **آنچه بیصورت بود ، به خود ، صورت میداد** . **فرهنگ ایران ، استوار بر اندیشه « خلق کردن جهان به امر» نبود، بلکه استوار براندیشه « زایش صورتهای کثیر ، ازیک اصل بیصورت » بود** . درفرهنگ ایران (فرهنگ سیمرغی= مغان) ،« **بهمن ِ بیصورت** »، خودش را تحول میدا د، و« ماه با صورت» میشد ، و ماه ، « خودش » را که خورشید است ، میزائید . او ، جاعل وصانع و خالق صورت خود نبود ، بلکه ، به خود، صورتهای متنوع ِ زیبا میداد ، تا هرروز ازنو ، هستی بیابد . ابراهیم و محمد ، اصنام را ، « ساخته و مصنوع ِ انسانها » میشمردند . ولی درفرهنگ سیمرغی ، خدا ، خود را میزائید ، وبسخنی دیگر، به خود ، در زائیده شدن ، صورت (= سوره sure درسانسکریت) میداد . « صورت و صنم » ، ساخته و مصنوع دست انسان نبود ، بلکه « خیالی بود از بُن سیمرغیش ، که ازاو زاده شده بود » . « **دین** »، **نزد مغان وخرمدینان ، اساسا نیروی زایندگی « هرانسانی، چه مرد وچه زن » بود ، که « صنم» یا « پری » را که باز « دین » خوانده میشد ، و همچند همه زیبایان جهان زیبا بود(اصل زیبائی) ، میزائید** . انسان نیز درصورتگری ، نسبت به صورتی که میتراشید ، احساس خود آفرینی ، خود زائی ، یا مادرـفرزندی خود را به خود ، میکرد . انسان نیز همان احساس « پیوند ماه با خورشید » را داشت . انسان درهنرش

، **خود بیصورت ِ گوهریش** (بهمن + سیمرغ) را میجُست که به آن ، صورتی داده است . **یک صنم ، به معنای امروزه ما، یک اثرهنری محض نبود ، بلکه** « **روند خود زائی خدا از انسان » بود** . آنچه امروزه در موزه ها به نمایش نهاده میشود، تا مردمان ، ارزش هنری آنرا بشناسند و بستایند ، روزگاری در نیایشگاهها ، مردمان را به تجربه ژرف دینی میانگیخت . صورت وصنم ، خورشیدی بود که از« خون ماه = خونابه = خور» ، صورت یافته بود . انسان ، میکوشید که در زایش صنم یا صورت، ازخود ، خدا را زیباترکند . چون خدا یاصنم ، باید دراو ، زیباتر شود . « صورت یا صنم» ، « ساخته » ، به معنای «چیز مصنوعی فراسوی » او نبود ، بلکه به معنای « بافته شده ازگوهر وسرشت وجود خود او» بود . خیالی که ازبُن انسان، روان میشد ، صورت سنگ به خود میگرفت.

به همین علت ، برای آنها ، **عنکبوت** ، ویژگی خدائی در کارش داشت. خانه عنکبوتی که درقرآن ، بی ارزش شمرده میشود ، برای آنها ، نمونه اوج ظرافت وهنردر بافندگی بود .**عنکبوت ، با شیره جان خود ش ، پرده بسیار نازک وظریف می بافت ، وچنین کاری ، اینهمانی با کار خدا داشت** . بافته او، هنراو ، ازجان او تراویده بود . آثاربزرگی مانند شاهنامه فردوسی یا غزلیات مولوی ، از شیره و خون وجود آنها ، بافته شده اند. ازنامهای عنکبوت ، که ازجمله « **شنبلید** » است ، اینهمانی اورا با « **دی به دین** که خدای روز بیست وسوم است، و همان سیمرغ است » میتوان دید (بندهش بخش نهم ، گلها ، برهان قاطع) . همچنین **کرم ابریشم (= کج)**، با شیره وجود خود ، پیله ابریشم را میرشت

، ازاینرو نیز، « **بهرامه** ، یعنی سیمرغ » نامیده میشد . خداهم درزهدانش، ازشیره یا « اشه = ژد = مان = شیرابه = خونابهِ » وجود خود ، به همه جانها درگیتی ، صورت میداد .« بُن بیصورت جهان وزمان وجان »، به « خود» ، هزاران صورت میداد. زهدان زایندهِ خدا ، درفرهنگ ایران ، **کار گاه وکوره آهنگری** ، یا **تنور نانوائی** ، یا **داش** (کوره ای که خشت وخم و کاسه وکوزه درآن پخته میشود) شمرده میشد . به همین علت ، این زنخدا ، در دوره « نرخدائی» که خدایان زن ، نرینه ساخته میشدند ، نام « **کاوه آهنگر**» پیدا کرد . « کاوه و کاوی» که غارباشد ، متناظر با « زهدان صورتگر» هست . « آسن» که همان « آهن » باشد، در مقدمة الادب خوارزمی، به معنای « **آب کج دیده** » است . « کج = کژ= قز» هم ، چنانچه در بالا آمد ، نام همین خداست . این خدا با نگاهش ، به آهن گداخته که آبکی وروانست ، صورت میدهد.زهدان ، صورتگرمیشود ، بافتن ، و کوزه پختن ، و خمیر را به شکل نان پختن، ودرودگر یا کتگربودن ورندیدن و تراشیدن، همه بیان صورت دادن و آفریدن وزائیدن بود . سعدی میگوید :

دهد نطفه راصورتی چون پری
که کردست برآب، صورتگری ؟

این بود که انسان که درمیان وجودش، صنم بود، به صنمی و صورتی که پدید میآورد و میزائید، به کردارچیزی مصنوع و مجعول ازخود نمی نگریست ، تا اورا آلت و ابزارخود سازد، وبرآن قدرت بورزد .

بلکه صنم وصورت ، پیدایشی ازبُن یا گوهریا « چیترا» ، یا صنم دربُن خودش بود که آنرا دوست داشت .

او مادری بود که به شیره و افشره درسنگها، صورت میداد و آنهارا از درون سنگ ، میزایانید .
او مامای صنم ، ازهیولای نخستین ، یا « جان آبکی نهفته درسنگ و گل و خمیر» بود.
دید آنها از صنم یا صورت ، بکلی با دید ابراهیم و محمد ، ازصنم و صورت ، فرق داشت ، که صنم و بت را، مصنوع و مخلوق دست انسان میدانستند ، و برایشان نا مفهوم بود که چگونه انسان میتواند ، مخلوق و مصنوع خود را، عبادت کند . ما باید عبد کسی باشیم که مارا خلق میکند . آنها ، انسان را « سازنده یا صانع ِ صورت و صنم » میدانستند ، نه « مامائی که صورت را ، ازماده اصلی گیتی ، میزایاند، و به افسون ، از زهدان سنگ ، بیرون میآورد » ، یا « مامائی که خیال برخاسته از بُنش ، به ماده اصلی گیتی ، صورت میدهد » . این بود که « صنم شکستن » ، درواقع ، همان « رد کردن صورت و نفی صورت » بود .
« صنم شکستن » و« نهی از صورت سازی» ، دراصل ، برضد « زنخدای صورتگر، و صورتگری در زهدان » بود .
مسئله این بود که چون یهوه و الله ، نمی زایند ، چگونه میتوانستند ، ویژگی« صورتگری» راازآن خودسازند.پس مسئله آنها ، **انکارصورتگری زهدان** بود. این مسئله، تنها به زن ، روی نمیکرد تا ارزش اجتماعی زن را بکاهد ، بلکه **مسئله ، مسئله نفی حق صورتگری ازانسان بطورکلی بود ،** چون ویژگی « دین = سرچشمه زایندگی » ، ویژگی هرانسانی شمرده میشد ، و **صنم بیصورت درزهدان هرانسانی بود، که آتشفشان صورتها وصنمها بود** . اینست که شکستن صنم ، و پشت کردن به صورتگری ، انداختن

انسان ، ازاصالت بود . با شکستن صنمی ، تنها، صورتی رد نمیشد ، بلکه « زایندگی صورت از انسان » ، آفرینندگی زیبائی و عشق ازانسان ، که ازآن جدا ناپذیراست ، رد و انکارمیشد . این مشتبه سازی ، هنوزهم امروزه در ذهن پیکارگران با خرافات ، زنده است .

کسانیکه « صورت » و « خیال آفریننده اش » را رد میکنند ، میاندیشند که بادرهم شسکستن صورت ، « معنای نهفته در آن هم » رد شده است ، ولی دراین نکته ، دچاراشتباه میشوند . صورتگری ، که صنم سازیست ، زایش خیال انسانست ، و با حدف صورتی، نمیشود ، راه زایش خیال انسان را بست .

چون **خیالات لطیفند ، نه خونند و نه گوشت**

که تو ، تیری بزنی ، یا به کمان ، ترسانی

هر**روشنگری**، میتواند ، با« جهل » که تاریکیست ، با« تیغ برنده نورش» بستیزد ، ولی با خیالات، که لطیفند ، و زدنی نیستند ، بیهوده میجنگد و نمیتواند آنهارا با تیر بزند. وخیال ، صورتهای بسیارمیزاید ، و **دست کشیدن از هر صورتی ، دست کشیدن از صورتسازی نیست** ، بلکه بیان « جنبش خیال ، از صورتی به صورتی دیگر » است .

به خیالی به من آئی ، به خیالی بروی

این چه رسوائی و ننگست ، زهی بند قوی ؟

« زیبائی » ، در هزارصورت که به خود میگیرد ، هنوز « بیصورت » میماند، و باز اشتیاق وهوس نفشبندی تازه به تازهِ خود را دارد.

حسن روی تو ، **به یک جلوه** که درآینه کرد

اینهمه نقش ، در آئینه اوهام ، افتاد (حافظ)

اینست که خدائی که گوهرش ، زیبائی ومهر است (نه قدرت)، با « خیال وصورت » کار دارد ، و میخواهد « خویشتن » را هرروز، درصورتی و نقشی و چهره ای دیگرو خیالی دیگر، بزاید وپدیدارسازد ، تا دل هرکسی را برباید :

به **شکرخنده** «**بُتا** » ، نرح شکر میشکنی
چه زند پیش عقیق تو ، عقیق یمنی

« درفرهنگ ایران ، آنچه خندانست ، زیباست »، گل هم پیکریابی خنده است، ونافش را برخنده بریده اند .

گلرخا ، سوی گلستان ، دوسه هفته به مرو
تا زشرم تو نریزد ، گل سرخ چمنی
گل چه باشد ؟ که اگر جانب گردون نگری
سرنگون ، زُهره و مه را ، زفلک درفکنی
حق ترا ازجهت فتنه و شور آورده است
فتنه و شور و قیامت ، نکنی ، پس چه کنی ؟

« سرچشمه زیبائی» ، غنی و سرشار اززیبائیست ، ونه تنها دوست دارد بلکه « نیازمند آنست » ، که خود را همیشه ازنو، نقش ببندد و صورت بدهدو درخیال، مجسم گردد، وهر اندیشه ومفهومی را ، ازسر تبدیل به صورت کند. هراندیشه ای میکوشد در صورتیابی ، زیباشود . هرفلسفه ای ، خیال میشود .« نقش بستن و صورت گرفتن » ، به معنای « به وجود آمدن ، هست شدن ، پدید آمدن ، آفریده شدن ، صورت وجود یافتن » است .

«عشق» است ، یکی «جانی» ، در رفته به« صد صورت »

دیوانه شدم باری ، من ، وز فن و آئینش
صد نقش سازد برعدم ، ازچاکروصاحب علم
در دل ، خیالات خوشش ، زیبا و دلخواه آمده

تخییل هارا آن صمد ، روزی حقیقت ها کند
تا دررسد درزندگی ، « اشکال گمراه » آمده
همه زندان جهان ، پر زنگارست و نقوش
همه ، محبوس نقوش ووثنات صوریم
کوزه ها دان توصور را و، زهرشربت فکر
همچوکوزه ، همه ، هرلحظه ، تهی ایم و پُریم

ولی **کسانی و آموزه هائی هستند که میکوشند که این یا آن« خیال زاده درصورت و نقش » را ، گرفتنی و سفت و پایدار سازند** . فلسفه هم درساختن « مفاهیم » ، گوهر گداخته و روان تجربیات را ، ثابت وسفت میکند و « یخ می بندد » . همین « یخبندی مفاهیم با عقل » ، سبب شد که مولوی ، عقل را « **عقل سرد و زمهریری** خواند، و امروزه به ابژکتیوو سرد cool بودن عقل ، افتخار میکنند . عقل سرد و ابژکتیو، عقلست تهی ازمهر. خطر کاربرد « مفاهیم فلسفی » ، درحل مسائل اجتماعی ، درهمین ویژگی « سرد بودن و یخبندان کردن تجربیات گرم و گداخته انسانها» است . اینست که « **مفهوم فلسفی وعلمی » هم ، همان دردسر« صورت » را دارد** . اینست که این صورت را که در گوهرش « صورت بر آب » است ، « نقش برحجر» میکنند . آنچه را درگوهرش، بیصورت و آبگونه ویا باد گونه ویا آتشگونه است ، نقشی برآن می بندند . آنها خیال میکنند که وقتی آن صورت، ویژهِ زیبائی را ، نقش برحجریا نگین یا نقش برکاغذ کردند، و **درکتابی ثبت نمودند،** و تبدیل به **لوح محفوظ آسمانی** نمودند ، اصل زیبائی هم ، به این صورت ونقش ، **کاسته** میشود، و دراین صورت و نقش ، هیچگاه مندرس نمیگردد و زایل نمیشود. ولی فراموش میکنند که با

چنین ابقائی ، **میخواهند اصل زندگی وزیبائی و حقیقت** را ، « **محبوس دراین نقش و صورت** » **باقی نگاه دارند** ، تا ویژگی مایع بودنش را از دست بدهد . آنها مسحور، ثبت و ضبط و بقا و حفظ دراین یا آن صورت میشوند ، و درنمی یابند ، که آنچه را آنها زیبائی وحقیقت میدانند ، فقط «زندان زندگی و زیبائی و حقیقت » است . ولی همه این صورت هائی که به نظر، نقش برحجرند ، فقط « آبیست که یخ بسته است » ونیاز به پرتو خورشیدی از بینش دارد ، تا با اندکی گرما، همه را ازنو، آب کند .

هرصورتی ، پرورده معنی است ، لیک « افسرده ای »
صورت چو معنی شد کنون ، آغاز را ، روشن شده
یخ را اگر بیند کسی ، و آنکس نداند « اصل یخ »
چون دید کاخرآب شد ، دراصل یخ ، بیظن شده

بسیاری از« حقایق سنگشده درصورتها و درصنم ها و درخرافات » ، با تابش اندکی گرمای اندیشه یا خیال، مانند یخ ، آب میشوند ، و میتوان « معنای روان و زنده آنها را بازیافت . صنم سنگشده ، نیاز به شکستن و پرخاشگری ندارد ، بلکه نیاز به بینش خورشیدگونه دارد، تا آنهارا ازنو، شیرابه روان و سیل فروریزنده کند . آنگاهست که صنم ، یا خیال و صورت ، حقیقت میشود .

ولی « **نقش کردن** » ، بیان تجربه فراموش شده دیگر بوده است . هنوز رد پایش در لغت نامه ها باقی مانده است . « نقش » به معنای « گائیدن » است (منتهی الارب + ناظم الاطباء + آنندراج) . در متن اللغه میآید که معنای اصلی کلمه نقش ، « نشان و اثرگذاشتن در روی زمین »، است، و بالاخره دارای معنای « نهایت آشکارکردن چیزی را » است

. این معانی مینماید که« **نقش کردن** » ، **با شخم زدن زمین ، برابر نهاده میشده است ، که اینهمانی با« همآغوشی انسان و زمین » داشته است** . آرمیتی ، زنخدای ایران ، « جما » ست که خواهر وجفت ، انسان نخستین ، جمست . آرمئیی و جم ، هردو فرزند مستقیم سیمرغند، و خواهر وبرادر و نخستین جفت انسانند . از عروسی انسان و زمین باهم که همگوهرند ، مدنیت و آبادانی بوجود میآید . از عشق ورزی جم و جما (زمین = آرمیتی) ، دروندیداد ، مدنیت وبهشت ایجاد میگردد . همچنین سیمرغ که خدای آسمانست با آرمئینی که خدای زمین، درهم آغوشی باهم ، تخم گیتی (همه جانها) را پدید میآورند . تخم سیمرغ که « **گوهر**» هم خوانده میشود، در زهدان تن، یا هرجانی در گیتی، قرار میگیرد . به سخنی دیگر، **سیمرغ که صنم است در آرمیتی ، خود را نقش میکند** . این نقشبندی ، این صورتگری ، صنم درهرجسمی دردنیا (= تنکرد) ، سبب میشود که **هرجانی در دنیا ، آبستن به صنم ، یا به خورشید یا به خونابه و آب است** . درهر ذره ای ، زیبائی خودرا با رنگی و چهره ای دیگر ، صورت میدهد . **صورت = صوره = سوره** ، با زاده شدن خدا= خورشید = صنم ، ازهرجانی ، کار دارد . سورهsura یا صوره درسانسکریت ، که هم معنای 1- **خورشید** وهم2- معنای **آب** و هم 3- معنای **نور** و هم معنای 4- **صورت خدایان** را دارد ، بهترین گواه برآنست که « صورت » ، همان نقشی است که « آوخون = خونابه = نخستین ماده بی شکل جهان » به خود میگیرد . صورت ، نقش برآب یا « اشه» است.

« اشه » که درفرهنگ ایران ، حقیقت و افشره یا شیره جهان و « دریای جان » است ، صورت ثابت به خود نمیگیرد، و نقش برخود نمی پذیرد . اگردرصورتی ونقشی ، یخ بست ، به محض اندکی گرما ، باز « آب بی نقش » میشود . ولی **تثبیت نقش بر حجر، که « بتگری » باشد ، سپس به تثبیت اندیشه، درسنگ نوشته ها و درکتاب ها» کشید** ، حرکتیست ، برضد بیصورت بودن و روان بودن اصل زیبائی وحقیقت . اینست که دوجنبش متضاد درتاریخ، رویاروی همند. ازسوئی ، گروهی ، این زیبائی و حقیقت را دریک صورت ونقش و نوشته ، میکاهد و سفت و پایدار و بیحرکت میسازد ، و گروه دیگر، میکوشد ، زیبائی و حقیقت را در روانیش دریابد و برضد کاهش آن دریک صورت ونقشست .

« روشنی» ،همیشه با « تقلیل زیبائی وحقیقت » دریک صورت و نقش ، کاردارد . تا زیبائی وحقیقت ، یک صورت پیدا نکند ، روشن نیست . ولی وقتی زیبائی و حقیقت ، دریک صورت ، روشن شد ، تنگ و کاسته و فقیرمیشود . ازاین رو، **روشنگر، خودش گرفتار همین پابستگی به یک صورت و یک صنم و بت هست** . او با تقلیلی که حقیقت و زیبائی، در بینش خودش داده است ، با « تقلیل حقیقت و زیبائی » ، در صورت کهن یافته ، میجنگد . دیگ به دیگ میگوید ، ته ات سیاهست .خرافه سازوبت سازتازه ، با خرافه پرست و بت پرست گذشته ، میجنگد . او در پیکار با صورت کهن ، « کوزه صورت» را که میشکند ، «آب معنی» ، برزمین فرومیریزد، و درتاریکیهای زمین فرومیرود . « صنم » و « بُت » و « پری » و « جن » ... ، معمولا بیش از چیزهائی هستند که به نام « جهل و خرافه وباطل

ونامعقول » ، رد و نفی و سرکوب میشوند . **آنچه در« صنم و بُت » رد و انکاروسرکوبی میشود ، حقیقت و گوهر « صنم و بت » نیست** . **در زیر ِصورتهای خشکیده و چروکیده و نامعقول وسفت ، معانی تروتازه و زنده و خردمندانه نیز نهفته است**. پایداری و نفوذ هر« خرافه ای » ، پیآیند همان معانی نهفته ایست که نادیده گرفته میشود. اینست که برغم شکسته شدن «اصنام » ، گوهر وحقیقت و معنای ازچشم دور افتاده آنها ، ازجائی دیگر، و درزمانی دیگر،و به صورتی دیگر ، بازمیگردند . **رستاخیزخرافه ها** ، یک واقعیت تاریخی است . آتش نهفته در زیر بدن سوخته و خاکسترشده اشان ، ناگهان باز میافروزد و زبانه میکشد . خرافه ها کهن ، در حقایق علمی تازه ، رستاخیز می یابند . **معمولا دشمنی با آنها ، دشمنی با صورت نازکیست که آنها را پوشانیده است** .این صورت ، دیگرنمایش گوهر درونیش نیست ، بلکه ضد گوهردرونیش هست .دشمنی با آنها ، دشمنی با صورتهائیست که در بهره ای از زمان ، به « حقیقت و معنای صورت ناپذیرآنها » داده شده اند.چنانچه خودمحمد، نیایشگاه زنخدایان مکه را ، بنام خانه ابراهیم ، ازسر، زیارتگاه همه مسلمانان ساخت ، وهمه مراسم آنها را با اندکی تغییر، پذیرفت .

آنچه برای ابراهیم و محمد ، « صنم » بود ، برای مولوی و عطار، صنم نبود . « صنم » ، یک نام بود که دو معنای کاملا متفاوت داشت . برای ابراهیم و محمد ، صنم ، سنگی تراشیده وبیحرکت و مصنوعی بود که نمیتوانست ازخود دفاع کند . ولی برای مولوی ، صنم ، « حقیقت عشق و زیبائی » بود که هرانسانی را شیفته میکرد، و میتوانست به خود، هزاران صورت بدهد ، ولی هرصورتی که به آن داده

میشد ، همانند کوزه و پیاله و مشکی بود که به « آب روان وبیشکل»داده میشود.این صورت،امکانی بودکه بیننده میتوانست« ناگهان و دزدیده» ، آن معنای بیصورت را ببیند :

دیدن روی دلارام ، « عیان » ، سلطانیست
هم « خیال» صنم نادره ، در دیده خوشست

عیان دیدن صنم ، یا داشتن خیال صنم دردیده، خوبست ، ولی این سعادت ندهد دست همیشه ، امّا

دیدن آن مه جان ، « **ناگه** » و « **دزدیده** » خوشست

محمد و ابراهیم ، صورتی را که میشکستند ، شکستنی و دورانداختنی بود . ولی ، گوهری که دراین صورت، نهفته بود ، ناشکستنی میماند .« پیروزی معنای گداخته و روان »، دراینست که با شکسته شدن صورتهای سفت ، ناشکستنی میماند . محمد و ابراهیم ، صورتی را می شکستند ، ولی میخواستند که « صورتی دیگر ، به آنچه بیصورت است » بدهند ، ودرست ، این صنم سازی و بتگری تازه بود . **آنها بت سازان تازه شدند** ، با آنکه « صورت دهی به بیصورت » را منع کرده بودند . درواقع ، بت دیگران را، سزاوارشکستن میدانستند، ولی بتی را که خود تازه تازه میساختند ، نمیدیدند وشکستن آنرا ، توهین به مقدسات میشمردند . **یهوه و الله و پدرآسمانی و ..... ، همه آموزه هایشان ، صورتها وصنم های تازه اند** ، چه خود آنرا بپذیرند ، چه انکارکنند .

« شیوه رابطه ای که بیصورت با صورت دارد » ، نزدِ مولوی آنست که « بیصورت ، خودش، صورتهای تازه میگیرد وبه صورتهای تازه تحول می یابد ، ولی درهیچ صورتی ، نمی ماند و درآن ، سفت و سخت نمیشود » .

همانچه بیصورتست ، گوهر ِ خودش، کشش به صورت گرفتن دارد . او، صورت میشود و بازازصورت ، میگریزد ،و به« وحدت بیصورتی» بازمیگرد . این تحول گوهری خود خداست . **مقصود ازدیدن این صورتها ، یافتن امکان تجربه « بیصورت ، از لابلای این صورتها » است** . درکثرت و طیف این صورتهای گوناگون ، میتوان آن حقیقت ومعنای نهفته و متحرک را دید :

گر« صورت بیصورت معشوق » ببینید
هم « خواجه » و هم « خانه » و هم « کعبه » ، شمائید

با چنین امکان تجربه است که همه عقاید و ادیان، به آن وحدتی که درتاریکی این صورتهاست ، راه می یابند .

بت و بت پرست و موءمن ، همه درسجود رفتند
چو بدان جمال و خوبی ، بت خوش لقا درآمد
همه نقشها ، برون شد ، همه بحر، آبگون شد
همه کبرها ، برون شد ، همه کبریا درآمد

این اندیشه ، مستقیما از فرهنگ ایران (**فرهنگ زنخدائی ِ مغان که صنم پرست بودند، نه زرتشتی)** سرچشمه گرفته بود . خود بُن یا حقیقت گداخته و روان ، همیشه، صورت تازه به تازه به خود میگیرد ، و **نیاز به شکستن و رد کردن این صورتها نیست ، بلکه نیاز به « تغییرحالت انسان، در دیدن این صورتهاست »** .

او درهیچ صورتی ، یخ نمی بندد و سفت نمیشود ونمی ماند . مسئله بنیادی ِ معرفت، اینست که چگونه میتوان از درون این صورتهای کثرتمند و متحرک ، گداختگی و روانی آن اصل واحد را شناخت . مسئله ، نفی کردن این صورت ویژه ، و یا ایمان آوردن به آن صورت ویژه ، به کردار حقیقت منحصر

بفرد نیست . بلکه مسئله ، قبول « صورت یابیهای همیشگی اصلی است که تاریک وبی صورت است » . مسئله ، مسئله صنمیست که به محضی که دست معرفت، بدان رسید ، و آنرا درمشت گرفت وفشرد ، از میان انگشتان میلغزد و میگریزد ، ولی انسان، خیال میکند که درمشت بهم فشرده اش ، هنوز آن حقیقت را درتصرف دارد .« **صنم گریزپا** » ، **بیان چنین شناختی ازگوهرومعنای تجربه های بنیادی انسانیست** .

نهادن یک صورت و سفت سازی و تثبیت ابدی آن ، بجای صورت پیشین، که برای سده ها ، تثبیت و سفت وسخت ساخته شده بود ، آن چیزیست که ابراهیم ومحمد ، « صنم » مینامند . ولی درست « واماندن دریک صورت » ، حقیقت را با یک صورت ، اینهمانی همیشگی دادن ، بت پرستی است ، نه درک زیبائی وحقیقت و نیکی ، از درون صورتیابیهای گوناگون .

این بود که مولوی ، با نام « صنم » که درغزلیاتش فروانست و بسیاری از غزلیات او، دوراین« صنم » میچرخد ، درحقیقت یا جان را درطیف صورتهای گوناگون ، یا در تراشهای گوناگون کریستال ، در روانی و جنبش » میکرد ، وبا این کار درست رویارو با ادیان نوری قرار میگرفت . **صنم نزد حافظ رند ، همیشه دومعنایه است . هم میتواند محبوبه اش درگیتی باشد هم میتواند ، خدای عشق و زیبائی باشد (نه خدای قدرت). ولی نزد مولوی ، فقط یک معنا دارد** . این ادیان ، هرچند خدارا بیصورت میخواندند ، و صورت ساختن ازآن را تحریم میکردند (کسی نباید ازالله یا یهوه ، صنم بسازد) ، ولی « آموزه خود را که گفته آن خدا میشمردند، که حاوی حقیقت است » ، صورتی منجمد و سفت

و سخت وثابت میساختند . خدای بیصورت ، درگفته هایش ، صورتی منجمد و سفت وسخت می یافت . حتا خود آن خدا ، صورتی میشد که موءمنانش فقط حق نداشتند آن صورت را بکشند . یهوه و الله را میشد بخوبی نقش کرد و پیکرداد . ولی این صورت ، درذهن وخیال موءمنان بخوبی نقش بسته میشد و همیشه تغییر میکرد . دراینجا فقطشکستن اصنام ، کار مشکلتر و دشوارتری شده بود . چون ازاین پس ، در خیالات و در اذهان مردم ، باید این اصنام را شکست . **خیال موءمنان ، معبد اصنام شده بود** . کسیکه به چنین فکری بیفتد ، باید جانها را بیازارد . دژ و « ارک » ضمیر مردم را، نمیتوان با سلاح و سپاه و قهر، گشود . پیکاربا اصنام و بت شکنی، پیکاربا « جهل مردم» نیست ، بلکه روبروشدن با « خیالات زنده، در زیر صورتهای یخ بسته » است.

جستار 4

صنم = خورشید(= زُن)

ُز نـّار= ُزن+ نار= خورشید خانم

پسوندِ«نار»، دراوستا وسانسکرت وُختنی،

به معنای« زن» است

زُنـّار، دراصل ،

کمربند مـغـان وسیـمرغیـان بوده است

ُزن = همچنین به بتکده ای گفته میشد
که پیکرهمه خدایان درآنجا جمع بودند= انجمن خدایان= پانتـئون

چرا ُزنـّار، « هفتاد و دو» رشته، داشت ؟
این رشته ها، گیسوی خورشیدند
خورشید، «عروس گیسودار» است
پیدایش ِاندیشه « هفتادو دوملت ویا عقیده »
انجمن خدایان،یا«آشتی همه عقاید» ، کمربندعشقیست
که هرانسانی، به میانش می بندد
بستن گیسوی کثرتمندِ خورشید، به کمر =ُزنّاربستن

مذهب ُزنـّار بندان ، پیشه گیر

خدمتِ « کاووس» و « آذر» نام کن

«الله» و «صنم» ،
استوار بردو تصویرگوناگون از« خورشید وروشنی» و
وطبعا، استوار بردوتجربه متضاد، از« حقیقت» هستند

مفهومی را که ما بطوربدیهی از« **روشنی یا نور**» داریم ، برخاسته ازتصویریست که ادیان نوری و ابراهیمی ،ازخورشید و روشنی دارند . با این مفهوم ، از دیدما ، هیچ« **روشنگری**» ، تاریکی نمیآفریند ، و هیچ « **خرافه زدائی**» ، خودش درحین خرافه زدائی ، خرافه نمیسازد ، و هیچ **بت شکنی**، درهمان حین بت شکنی ، بت نمیسازد. تاریکسازی و خرافه سازی و بت سازی آنها ، برای خودِآنها ، نا آگاهبودانه (یعنی در**شب**) صورت میگیرد. و**مسئله بنیادی تاریخ انسانی ، همین بتگرانی هستند که درشب، بتهای خود را میسازند، و در روز روشن ، بتهای دیگران را میشکنند، و خود را دشمن تاریکی وخرافه و بت ، معرفی میکنند** . « ساده بودن ، ساده کردن » ، همان نادیده گرفتنیک تحولند و سپس نادیدنی ساختن « اِشکال و پیچیدگی » است .
هرکه ساده و روشن سخن میگوید ، مشکل وپیچیده را، تاریک میسازد . روشن کردن، واحساس روشن بودن، همان نابوده انگاشتن تاریکی و شب و« تحولات نا آخود آگاه ضمیر» است . **«روشنی» و «تاریکی»** ، **«سادگی» و« پیچیدگی »** ،**بت شکنی وبت سازی**، **دوحالت پیاپی ولی به هم پیوسته یک چیزند** . ادیان نوری و مکاتب فلسفی نوین و ایدئولوژیها ، همه « **یک تحول** » هستند . آنها ، تحول گذشته

ای ، به آینده ای هستند . هرچندهم بخواهند ، آینده ای، برضد گذشته بسازند ، ولی نا آگاهانه، همان جوهرگذشته را درخود، تغییر چهره میدهند . آنها ، هرچند که با « حالتی که ازآن میگذرند » ، دشمنی میکنند ، و با آن ، کینه میورزند و به آن پشت میکنند و ازآن خشمگین هستند و با آن ضدیت میکنند ، و به حالتی که میرسند ، آنرا روشن و ساده و بدیهی ومعقول میگیرند ، ودلبسته آنند ، ازیاد میبرند که این دوحالت ، پشت و روی یک سکه اند. هرچند که حالت کنونی ، برایشان روشن و معقول ومتعالی ، وحالت گذشته ، تاریک و اهریمنی ونامعقول شمرده میشود . «حالتی» که میآید ، با حالتی که میگذرد ، درکشمکش و تنش و تضاد و درنبرد است . ولی پس از گذشت زمان درتاریخ ، این گونه درک تضاد آندو ، کم کم ازبین میرود، و دین و کفر، وحدت و شرک ، گذشته و آینده ، اسطوره و عقل ، بت شکنی وبت سازی، خرافه زدائی و خرافه سازی ، اسطوره زدائی و اسطوره آفرینی ، همسرشتی خودرا درتحول و درپیوستگی بهم می یابند . **اسلام هم ، مانند سایر ادیان ابراهیمی و نوری ، تحولی ازهمان دین مردمی (و غیر ظهوری) پیشین است. به عبارت اسلامی ، دین و« ایمان به توحید »، تحولی ازهمان« کفروشرک » است ، هرچند هم که برضد آن باشد** . ادیان نوری و ابراهیمی درگوهرشان ، ادیانی هستند که **درضدیت با فرهنگِ زنخدائی (= صنم پرستی)**، پیکر به خود داده اند . ودر این ضدیت و دشمنیِ آشتی ناپذیر ، سده ها وهزاره ها ، به خود شکل وصورت داده اند ، درحالی که تحولی ازهمان« صنم پرستی» گذشته هستند ، و به همان

اندازه که صنم شکن هستند، بت سازهم هستند ، هرچند که ازاین بت سازی بیخبرباشند .

لا اله الا الله = اصل صنم شکنی و نِفی همه خدایان وادیان وافکار،جزالله و اسلام

شکستن و نگونساختن اصنام (صنم = سن = زنخداست) ، و نابود کردن الاهان دیگر(یهوه ، پدرآسمانی ، ....) ، با عبارت « **لا اله الا الله** » شروع شد ، و تا این عبارت ، شالوده اسلامست ، صنم شکنی (**ضدیت با فرهنگ زنخدائی**) و نابودسازی الاهان دیگرو افکار دیگر، جزو لاینفک اسلامست . لااله الا الله ، حق به صنم شکنی ونابودکردن ادیان وافکاردیگرمیدهد، و اراده به نابودکردن آنرا میپروراند . **نگونسارساختن « صنم ، که زنخدا باشد » ، مسئله شکستن یکی دوتا مجسمه سنگی، که بقول قرآن ، نه سودی و نه زیانی دارند ، نبود ، بلکه مسئله « نابود ساختن فرهنگ متعالی زنخدائی » بود، که حکومت های هخامنشی و اشکانی برآن استوار بودند** . با این اندیشه که در **لا اله الا الله**، عبارت بندی شده است ، تخم تجاوز به همه عقاید و ادیان ومکاتب فلسفی، و اراده به نابودساختن آنها ، یا به سخنی دیگر، **صنم شکنی** ، **هنگامیکه توانائی برای آن موجود باشد** ، کاشته شد. موبدان زرتشتی نیز، هزاره ها درایران ، باهمین زنخدا که سیمرغ= سن = صنم = ئوز(عزی)=خورشید خانم (زون) باشد ، پیکاری سختدلانه وکینه توزانه کرده اند .

جنگ اسفندیاربا رستم ، یک اسطوره خشک و خالی بی رمزو راز نیست ، بلکه خاطره ایست دردناک و فاجعه آمیر از جنگ و کشمکش هزاره ها میان زرتشتیان و سیمرغیان (= خرمدینان، خرمشاهیان، مغان، مزدکیان ...) که به نابودی رژیم ساسانی کشیده شد، که درهمه تاریخها، محو ونابود ساخته شده است .
ما این شعار« لا اله الا الله » را بسیارساده و روشن وبسیارسطحی وبی آزار میگیریم .این عبارت ، اعلام **جنگ وجودی بدون وقفه** (total war =جنگی که مشروط و محدود نیست، بلکه درهمه جبهه های انسانی ، جنگیده میشود) یا« جهاد»، با فرهنگ زنخدائی ، و سایر عقاید و ادیان نوری دیگر بودوهست و خواهد بود . سراسرِ قرآن ، چیزی جز این حرف نیست، وبا این حرف ، رسالت محمد، آغازو بنیاد گذاری شد. هرچند که محمد درمکه ، توانائی اجراء کامل این حرف ، و تجاوزگری آشکارا را نداشت ، ولی **درهمان مکه از ابتدا ، آشکارا به این اصنام والاهان توهین میکرد(توهین به مقدسات مردم میکرد) ومردم مکه را بسختی میآزرد و آنرا سفیه میشناخت وبدینسان آنهارا خوارمیشمرد وغرور آنها را جریحه دارمیساخت** . فقط تواریخ اسلامی ، حاضر نیستند که دم از تسامح اعراب و اهل مکه بزنند، که خواستشان ازمحمد این بود که توهین به عقاید آنها نکند و آنها را سفیه نشمارد ، و با قبول این شرط ، اوهم میتواند درکعبه به هرگونه که خواست ، نیایش کند . ولی محمد درست حاضر به این تسامح و مدارائی، که زاده ازفرهنگ زنخدائی (= همان صنم) است، نبود. **یکبار درایران یا هرکشور دیگراسلامی ، شما به الله و اسلام ،**

آشکارا توهین کنید و ببینید که آیا این مسلمانان ، همان مدارائی را که اعراب در جاهلیت نسبت به رسول« الله » ، نشان داده اند، دارند یا ندارند !
همین عبارت **لا اله الا الله** ، که به نظر، بسیارساده ومختصرو روشن میرسد ، نه تنها انکار هرفکری، جز اسلامست ، بلکه حق موجودیت هرفکری، جز اسلام را سلب میکند، یا بعبارت دیگر، **ناقض کلیه آزادیهای انسانست** .
البته میان گرفتن حق موجودیت ، تا اقدام به « معدوم ساختن هرفکر یا دینی » ، فاصله ای هست، و باید به حکمت و خدعه دست آخت . باید تا اندازه ای «آشتی تاکتیکی» را ادامه داد ، تا قدرت کافی، برای نابود سازی بیرحمانه کسب شده باشد . تخمی را که محمد درمکه با این عبارت کاشت ، درمدینه ، ببارنشست ، و قیافه وحشت انگیز لا اله الا الله ، از زیر پرده آشکار گردید . از« سرنگون افتادن خود به خود اصنام » ، در زاده شدن ولادت محمد(که تواریخ اسلامی ازآن سخن میرانند) ، تا « سرنگون ساختن و شکستن و محوساختن » بدست محمد وعلی وخالدبن ولید ، همه درهمان « لا اله الا الله »، ازنخستین روز که **جبرئیل، فرشته جنگ** ، برای محمد وحی آورد ، درج بود . با « **تصویر الله** » ، محمد درهمان آغاز ، چیره شدن بر امپراطوری ایران و روم ، و چاکرساختن آنها را به اهل مکه و چپاول ثروت آنهارا وعده میداد، و میگفت که : شما با این « صنم پرستی= با این فرهنگ زنخدائی » به چنین هدفی دست نخواهید یافت ونخواهید توانست ایران وروم را برده و بنده خود سازید . **لا اله الا الله ، با تصویر چنین الله ی که اشتهای مفرط جهانخواری داشت ، گره خورده بود** .

برای رسیدن به چنین حاکمیتی ، شکستن اصنام و نفی ومحو هرخدائی ، شرط ضروری و قطعی آن بود . آنچه درمکه برای ساده دلان ، رازسر به ُمهر بود ، در مدینه ، فاش شد . همان نویدهائی را که خمینی درپاریس ازاسلام داد ، وهمه، بشارت آزادی پنداشتند ، سپس در ایران ، اسارت و حقارت و شرارت و خسارت شد . درسی که رسول ِ « الله » در« لااله الا الله» ، به همه مسلمانان داده است ، تا روزی که ضعیفند وناچار ، منادی صلحند ، رازاست ، و زمانی بعدکه قدرت یافتند ، درخونخواری و اعدام و تحقیرو سلب همه آزادیها، فاش میشود .
الله ، فلسفه دیگری از زندگی داشت که « صنم= فرهنگ زنخدائی » . محمد هم ، رسول ِ همین « الله » بود که بوسیله جبرئیل ، فرشته جنگ ، برای او اوامرش را میفرستاد . در لا اله الا الله ، هیبت وخشم وقهروتجاوزو « اراده قاطع ونهائی برای ریشه کن کردن آزادی » زیر لفافه ای نازک از رحم، پوشیده درکاراست وفرصت انفجارمیطلبد. کسیکه فقط این عبارت را ، ساده و مانند روز، روشنگرو بی آزارمی بیند ، تاریکیهای که به آن آبستن است و درفتح مکه ، پدیدارشد ، نادیده میگیرد . **خرافه زدایان ما ، متاءسفانه ، دراثر همین مفهوم تنگ و سطحی که از« روشنگری وروشنی» دارند ، در زدودن بسیارسطحی خرافات ، نه تنها مردم را از « ژرف اندیشی و خوداندیشی » بازمیدارند ، بلکه خود، آفریننده خرافات تازه هستند** . اینست که باید « تنگی این مفهوم روشنی و روشنگری » را شناخت . این خرافه زدایان و روشنگران، که خود را بت شکنان ما میشمرند ، همزمان با « زدودن خرافه » ، فرهنگ ایران را

به کل میزدایند، وهمزمان با روشن کردن ، همه پدیده های انسانی راسطحی میسازند، وژرفا راازانسان میگیرند،و بجای « بیدارکردن خود» ، « خود را یکجا از ریشه، میکنند » .

مفهوم روشنی
دررابطه با «صنم = فرهنگ زنخدائی»
روشنی« صنم » ،
چه فرقی با روشنی « الله » دارد

روشنگری و روشنی ، دراروپا درقرن هیجدهم ، جداناپذیر از پدیده « کفروشرک» بود . فقط کفروشرک ، شکل دیگری به خود گرفته بود ، وبه گونه ای دیگر، عبارت بندی میشد ، ولی همان سرشت « شرک ، یا چند خدائی و انجمن خدایان » را داشت. آنچه **چند خدائی** و **انجمن خدایان(پانتئون)** نامیده میشد ، چیزی جز **قبول کثرت در درک حقیقت** نبود . درواقع ، پذیرش کثرت بطورکلی بود . « **هرچیزی درجهان** » ، **سرچشمه روشنی است ، وسرچشمه روشنائی منحصر به فرد ، وجود ندارد** . ازاین رو ، بهترین گواه بر « اصالت گیتی و اصالت انسانها » بود .

پلورالیسم pluralism چندتاگرائی ، اصطلاح تازه ، برای همان چند خدائی یا شرک polytheism=paganism بود . چند مکتب فکری و فلسفی ، چند آموزه دینی و مذهبی ، چند ایدئولوژی ، میتوانست در نیایشگاه اجتماع ، درکنارهم قرار بگیرند و همزمان ، مورد احترام همگی باشند . این درواقع ،

اقرارضمنی ، به همان سراندیشه ای بود که روزگاری درکفرو درشرک پیکر یافته بود .ازاین رو، **کفروشرک نوین ، راهی جز پیوند زدن خود ، به تجربه مایه ای که درشرک وکفر کهن وباستانی پیدایش یافته بود ، نداشت** .این تجربه تازه ، امتداد همان تجربه باستانی ، و گسترش و شکوفاسازی همان **تجربه مایه ای دوره شرک** بود .

« هنر» در اروپا ، کفرو شرک را در پیکرتراشی و نقاشی و شعر، نگاهداشته و پرورده بود . درایران هم ، کفروشرک ، نه با حکومت ساسانی و استبداد الهیات زرتشتی از بین رفت ، و نه با توحید و تصویر« الله » درشریعت اسلام ، و شمشیر برّایش و تکفیر ش ازبین رفت.

صنم وبت و زنارو خرابات ... در شعروعرفان ایران ، این کفروشرک را بخوبی نگاهداشتند . خدایان کهن ، به آسانی ، نمیروند . **الله ، خدای تازه وارد ، در آرایشگاه عرفان وشعرو ادب ، تبدیل به « صنم خانم » شد** . و زنّارمغان وکمربند جوانمردان ، سراندیشه « شرک، یا چند خدائی » را بخوبی نگاه داشت . فقط روشنفکران کذائی ما ، نتوانستند این شرک وکفر ادبی و عرفانی را، به گستره اجتماع و سیاست و تفکر بیاورند . فقط کوشیدند که تا میتوانند ، زیرآب فرهنگ ایران را بزنند ، ومنکر تعالی و عمق آن بشوند، چون روان خودشان ، نه ژرفا داشت نه بلندی . اینست که موقعی ما ، تجربه نوینی از« روشنی و روشنگری » خواهیم داشت ، که با این تجربه شرک وکفر درفرهنگ ایران ، و سپس درعرفان وشعر ایران ، آشنا بشویم و جنبشهای سیاسی و اجتماعی وفلسفی خود را ازآن دوباره آبستن سازیم . به عبارت دیگر ازسر، « زنارمغان » را به

میان « افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی و فلسفی خود » ببندیم . وبا سنائی بگوئیم :

مسجد بتو بخشیدم ، میخانه مرابخش
تسبیح ترا دادم ، زنّار، مراده

و با گستاخی ودلیری، با عطارهم آوازشده ، خستو شویم که :

بزیر خرقه تزویر ، زنار مغان تاکی
ززیز خرقه، گر مردید ، آن زنار، بنمائید

این تجربه مایه ای « انجمن خدایان= زنّار » را که به میان بستیم ، آنگاه با پدیده « روشنی و روشنگری » نوینی آشنا میگردیم . هنوز بر آگاهبود ما چه بخواهیم چه نخواهیم ، مفهوم « روشنی » اسلام و الهیات زرتشتی ، چیره است .
مفهوم روشنی ما ، پیآیند، مفهوم ویژه ای از روشنی است که در ادیان ابراهیمی و الهیات زرتشتی ، ریشه دارد . درحالیکه مفهومی که درعرفان و شعرایران از روشنی هست ، و از **فرهنگ اصیل ایران** مانده است ، بکلی با آن فرق دارد .
از دید ما ، با تابش روشنی به چیزها ، انسان میتواند، آنهارا ببیند . **روشنی ، ازبیرون**، به چیزها تابیده میشود ، و **خود چیزها ، ازخودشان، روشن نیستند ،ونمیتوانند روشن بشوند** . و مسئله روشنی ، فقط مسئله « دیدن» و « بینش» ازبیرون است .
ولی در تصویر فرهنگ اصیل ایران ، روشنی، زاده از آب، یا خونابه ایست که از**خورشید(= خور)**، برچیزها فروریخته میشود و آنهارا « میافروزد» . «افروختن»، معنای نطفه انداختن و آبستن کردن و زایاندن را داشته است که بکلی فراموش شده است . « **خور»، خونابه وآب است**. سیمرغ (=عنقا) و بهمن ، آتش فروز یا « فروز» یا « بستان فروز»

یا « جهان فروزند » . **خون** ِ« ُگش» ، یا جانان (= گیتی) دربندهش، **اینهمانی با « باده، یا می » دارد**. « ازخون(ُگش) کودک رز، که می ازآن کنند – بندهش،9-پاره94» .
همچنین خود واژه«خور» که نام خورشید است، چنانچه دیده خواهد شد ، هم خونابه وهم آبست . خود واژه « **هور**» نیزکه به خورشید گفته میشود ، درپهلوی به معنای « باده، یا نوشابه سکرآور» است(ماک کینزی)، و در کردی ، هور ، هم به معنای خورشید وهم به معنای« ابر» هست. درسانسکریت هم « sura= صوره= سوره »، دارای معانی 1- خدا 2- صنم 3- نشانه عدد سی وسه (انجمن خدایان ایران، که رشته های کمربند یا کستیک هستند) و4- خورشید 5- هور است، و« سورا suraa» به معنای باده یا مشروب سکرآور است. همچنین **سوره=صوره** که sura نوشته میشود به معانی 1- خورشید 2- آفتاب3- آب 4- درخشش 5- آسمان 6- بهشت و 7- نام شیوا(خدای هند) است .
پس خورشید با روشنائی یا پرتوهایش، همه چیزها را آبیاری، یا آبکاری و به عبارتی دیگر میکند. دربندهش « نطفه ومنی » هم ، آب شمرده میشود .خورشید صنم و ساقئی است که به همه کائنات باده میافشاند ومیگسارد . این باده افشانی ، و آبفشانی ، اینهمانی با « عشق ورزی و حامله کردن » داشته است. اینست که « تابش آفتاب » ، هم، مردم را گرم ورقصان وشاد ، و هم مست ازعشق ومهر میکند . « **پرتو آفتاب یا روشنی »** ، **تنها چیزها را برای دیدن ما ، روشن نمیکند** ، **بلکه همه ذرات و پدیده ها را**، **عاشق و مست ازشادی میکند** . خورشید، آنهارا آبیاری و مست میکند، تا گوهرخود را بزایند و پیدایش یابند ، و **ازخود،**

روشن شوند. این دو مفهوم ِ کاملا مختلف از « روشن شدن » است . دراین مستی ازباده ساقی خورشید یا « زون » است ، که **همه، گوهر خود را پدیدارو روشن میسازند** . مستی ، راستی و روشنی و « خود- پیدائی » میاورد . اینست که درقصیده عبید زاکانی ، دریکدستِ « صنم ِخورشید = زون » ، « ساغرمی» بود .خورشید، ساقیست.
همچنین **شیخ عطاردر مصیبت نامه** ، هنگامی که سالک درراه طلب، نزد آفتاب میرود ، دیده میشود که آفتاب، با گرم کردن ذرات جهان ، به همه ، عاشقی میآموزد ، و محرم همه میشود و انگشت ، که نماد نوک پستان مادرو نوشاندن شیر است ، درهر روزنی میکند ، تا همه از شیرابه او بمکند. متاءسفانه ، امروزه ما برای فهم این متون ، به روش ِ « تشبیهات و کنایات و اشارات ... میپردازیم ، و خود را سرگرم میکنیم و مو ازماست میکشیم ، و با کاربرد این روش ، ازمعانی اصلی آنها ، که ریشه در فرهنگ اصیل ایران دارد ، فرسنگها دور میافتیم .
درک این متون ، با کاربرد روش تشبیه وتمثتیل و کنایه واستعاره و .... ، فرهنگ ایران را ریشه کن میکند، و فراموش میسازد و پرده بر روی آن میکشد .

سالک سرگشته چون مستی خراب
شد دلی پرتاب، پیش **آفتاب**
گفت ای « سلطان - سر» گیتی نورد
درجهان بسیاردیده گرم وسرد
ای به فیض و روشنی ، برده سبق
بوده بر**چهارم سما**، زرین طبق
گرم کردی **ذاتِ ذرّیا ت** را **عاشقی آموختی ذرات را**

هست انگشت تو درهرروزنی
ذره ذره دیده ای ، چون روشنی
تو بحق ، چشم وچراغ عالمی
این جهان را ، وان جهانرا،**محرمی**
گاه سنگ ازفیض، گوهرمیکنی
گاه **مس بی کیمیا، زرمیکنی.......**

آفتاب (آب+ تاب = تابش آب = تابش باده = تابیدن ، گرم کردن و پیچیدن وبافتن هم هست ، که معنای عشق ورزی دارند، آفتاب ، **چشمه** هم نامیده میشود، وسغدیها به آفتاب ، **آف=آب** هم میگویند) **آفتاب تنها، به معنای ما روشن نمیکند، بلکه ذرات را با نوشاندن شیره مست آوروجودخود، ازعشق، مست میکند،** وخورشید ، خودش با **لبهای شعاعش،** با هر ذره ای، **همبوسی** میکند، و با همه چیزها میآمیزد (آمیختن=مهرورزیست) **وهمه راازخود، آبستن میسازد** . این خوشه مفاهیم درغزلیات مولوی ، همه جا به دور تصویر خورشید ، جمعند .

تاخت رخ آفتاب ، گشت جهان مست وار
برمثل ذره ها ، رقص کنان پیش یار
شاه نشته به تخت ، عشق، گرو کرده رخت
رقص کنان هردرخت ، دست زنان هرچنار
از « قدح جام وی » ، مست شده کو و کی
گرم شده جان دی ، سرد شده جان نار

یا در غزل دیگر ساقی با آفتاب جمالش ، شراب عشق میپیماید

بیا که « ساقی عشق » شراب باره رسید
خبر ببر ، بر بیچارگان که چاره رسید

« امیرعشق » رسید و شرابخانه (خرابات = خورآباد) گشاد
شراب همچو عقیقش ، به سنگ خاره رسید
هزارمسجد پُرشد ، چو« **عشق**» ، گشت امام
صلوة خیرمن النوم ، ازآن مناره رسید
چو « **آفتاب جمالش** » بخاکیان درتافت
زحل ز پرده هفتم ، پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون ، چو « تاج او » دیدیم
شدیم جمله منجم ، چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه ، چوعشق او زد راه
شدیم جمله پیاده ، چو او سواره رسید

یا درغزلی دیگر گوید :

در تابش خورشیدی ، رقصم بچه می باید ؟
تا ذره چو رقص آید ، ازمنش بیاد آید
شد حامله هر ذره ، از تابش روی او
هر ذره ازآن لذت ، صد ذره همی زاید

این مقدمه ، مارا با تصویر دیگری از« خورشید و روشنائی » آشنا میسازد، که بکلی حاوی « تجربه دیگری ازحقیقت » هست.

انوار،
گیسوانِ عروسِ خورشید هستند

درفرهنگ ایران، روشنی، با کثرت (= چندتاگری) کاردارد . روشنی ، جائیست که همه ازهم، متمایز باشند . روشنی جائیست که تعددوکثرت هست. خورشید، که خودش سرچشمه

خونست(خور= خونابه)، تاریکست، وتارهای کثیر ِمویش همه سیاهند ، ولی روشنی ، ازهمین تاریکی تارهای سیاه موی او ، میزاید . اینست که گیسوی تاریک خورشید، نورمیزایند و ، سپید و درخشنده میشوند و طبعا ، کثرت و تعدد میگردند .

خورشید ، درکثرت ، پدیدارمیشود . با نورکثیر ِخورشید، میتوان دید ، ولی قرص واحد ِ خورشید را بخودی خودش نمیتوان دید ، وچشم درآن، خیره، یا تیره و تاریک میگردد . **وحدت** ، **تاریکست**. این خیره شدن چشم انسان در قرص خورشید ، سبب شد که خورشید ، « **دیو سپید** » خوانده شد که درشاهنامه « روی شبه » و« موی سپید، مانند شیرنوشیدنی » دارد (درباره این مفصل سخن خواهد رفت) . درغزلی، مولوی گوید :

صنما برهمه جهان ، تو چو **خورشید**، سروری
قمرا ، میرسد ترا که به خورشید ننگری ..
صنما ، خاک پای خود(پا= شعاع نور) تومراسرمه وام ده
که **نظر، در تو خیره شد** ، **که تو** ، **خورشید منظری**

همچنین درغزلی دیگرازخیره شدن چشم درخورشید میگوید

به مجنون تو بازآ و ، این را رها کن
که شد ، خیره چشمم زشمس الضیائی
ضعیف است درقرص خورشید ، چشمم
ولی ، مه دهد برشعاعش ، گوائی

قدرت چشم انسان در دیدن خورشید ، میکاهد و قدرت تشخیص خود را ازدست میدهد و نابینا و تیره میگردد . چشم بدین معنی ، درباره رویاروشدن با **زیبائی فوق العاده** نیز،

بکلی خیره یا تیروتاریک میگردد . سعدی درباره محبوبه اش گوید :

به آفتاب نماند، مگربیک معنی
که درتاءمل او، خیره میشود ابصار
نشان پیکرخوبت ، نمیتوانم داد
که درتاءمل او، خیره میشودبصرم
دوچشمم خیره ماند ازروشنائی
ندانم قرص خورشید است یاروز
باتارهای کثیرومتعددومتنوع گیسوان خورشید،یاصنم
زیبارویست که گیتی روشن میشود .

ازاین کثرت و تعدد تارهای گیسوان یا زلفِ خورشید است که باید« بندی » ازآن فراهم آورد و برمیان بست.

جمعِ این کثرتست که وقتی بندی شد و به میان ما، که مرکز زایندگی ماست ، بسته شد ،**خودِ مارا** ،« **زاینده و آفریننده روشنی ازخود» میکنند** . خورشید ، مارا روشن نمیکند ، بلکه ما دروصال با کثرت تارها ورسنها ی او ، آبستن به روشنی میشویم ، و روشنی ازخودمانست که زاده میشود . به همین علت ایرانیان ، کمربند ماه (که کستی خوانده میشد، و به اندازه خدایان زمان که 33 تا هستند ،33 رشته دارد) و یا کمربند خورشید (**زنار**هفتاد و دو رشته) را به کمر یا به میان می بستند، تا همه خدایان ، یا، تا **همه عقاید و آموزه ها هفت و دوگانه باهم** ، ما را حامله کنند، و روشنی ، ازاصل آفریننده ِ خود ما ، زاده شود . آنگاه ، صنم آفتاب ، صنم درون خود ِ انسان میشود . درتن انسان(آرمیتی) ، گوهر یا تخم ِ سیمرغ یا صنم ، آشیانه میکند.

صنما چگونه گویم ، که تو « نور جان مائی »

که چه طاقتست جان را ، چوتو ، « نورخود ، نمائی »
تو چنان « همائی» ای جان ، که بزیر سایه تو
بکف آورند زاغان ، **همه خلقت همائی**

درسایه توای هما ،ای صنم ، همه، خلقت همائی وصنمی می یابند.

صنما ، چنان لطیفی که به جان ما درآئی
صنما بحق لطفت ، که میان ما درآئی
تو لطیف و بی نشانی ، زنهانها ، نهانی
بفروزد(آبستن شود) این نهانم ، چو نهان ما درآئی
به جهان، « ملک تو ئی بس » ، نکشد ، کمان ِ تو ، کس
بپرم چو تیر اگر تو ، به کمان ما درآئی

این پدیده « زمینی شدن آسمان و خورشید وماه، درگوهر ِهرانسانی» ، این لانه کردن همای آسمان درآشیانه تن (آرمیتی = زمین =ُگش) ، نه به کردار « تشبیه » ، بلکه به کردار« واقعیت» ، که بن فرهنگ ایرانست، اساس تصویر« صنم » است.

خرقه = خورگاه = خانه صنم ، یا « پیراهن خورشید »

به همین علت **مفهوم** « **خرقه** » **درعرفان** ، پیدایش یافت . انسان **خِرقه = خرگه = خورگاه ِ خورشید یا صنم** است. تن انسان ، خیمه گاه خورشید یا پیراهن وجامه صنم است .« گاه »، دراصل به معنای نای و زهدانست ، وپیشوند «خور»، همان خورشید است . **خرقه** ، **به معنای «خانه و جای خورشید یا صنم » است** . انسان برهنه ، مستقیما ، جامه

خورشید را که نورباشد به تن میکند . انسان بی هیچ واسطه ای ، پیوند با حقیقت وخدا می یابد .خدا، پیراهن اوست .

صنما ، خرگه توام ، که بسازی وبرکنی
قلمی ام(قلم = کلک = نای) بدست تو ، که تراشی و بشکنی
هله ذره مگو مرا ، چو جهان گیر، خود ، مرا
دوجهان، **بی تو آفتاب** ، کجا یافت روشنی

آفتابی که درهرانسانی ، جنین و تخمِ آفتاب درون میشود ، صنمی که درهرانسانی ، صنم میشود ، تجربه دیگری ازحقیقت است . گوهراین حقیقت ، عشق و جوانمردی یا خود افشانی ونثارخدا و آسمان است . آفتاب وماه وصنم ، خودی خودرا درگیتی ، نثارمیکند ومیافشاند . **آفتابیست که جهان را ، پرازآفتاب میکند . صنمی است که جهانی را پرازاصنام میکند** .

این مفهومی دیگر، از« روشنی و ازحقیقت » است . ما ازحقیقت واحد ازفراسوی خود ، روشن نمیشویم ، بلکه « عشق یک کثرتی با ما » ، ما را به « آفرینش روشنی ازخود »، میانگیزد .

ادیان ابراهیمی و نوری ، براین تصویر ، استوار بودند که یک حقیقت، یا یک خورشید هست که سراسر کائنات را روشن میکند، واین حقیقت یا نورواحد است، که گشاینده همه مشکلاتست ، و کلید واحدیست که درب همه طلسم ها را بازمیکند. ولی فرهنگ ایران ، تصویر دیگری ازخورشید، و طبعا ازحقیقت داشت .

روشنی درفرهنگ ایران ، همیشه دیالکتیکیست. روشنی ، همیشه از تاریکی و جستجو و آزمایش ، پیدایش می یابد . خورشید ، با نورش مارا به روشنی آبستن میکند، تا ما خود،

آن روشنی را بزائیم . پرتوهای خورشید (**پاد** ، در سانسکریت هم به معنای پا، و هم به معنای **شعاع نور** است) ، پاها ورسن ها و طنابها و کمندها و تارها وجویهای خورشید هستند . تارهای نورخورشید باهم ، « گیسوی انبوه ازتارهای سیاه خورشید » هستند . اساسا خود واژه « **تـار**» نور ، به معنای تاریکی و سیاهیست . ازاین رو، به بوستان افروز که گل سیمرغ گسترده پر است ،« **گیس عروس** » هم میگفتند ، و نام دیگر همین گل ، داه (داح) بود که **آفتاب** باشد . پلوتارک میگوید که نام خدای پارت ها ، داه بود. آفتاب درفرهنگ اصیل ایران ، عروس فلک و عروس فلک چهارم ، و عروس چرخ و عروس خاوری و عروس روز خوانده میشد. گیسوان این عروس،انبوه تارهایند که ازخود، روشنی وسپیدی را میزایند، که به زمین انداخته میشوند (= پرتو) .
« پرتو » هم ، نام « پارت » ها یا اشکانیها بوده است ، ودراصل پارسها(= هخامنشیها) آنهارا ، پرتوا= parthava ، مینامیدند که مرکب از دو بخش para+ thava است . « **پـر** » همان واژه است که سپس درایران ، تبدیل به اصطلاح « **پـیـر**» شده است : **پیرخرابات** ، **پیر مغان** .
این واژه «**پـر**» درسانسکریت ، دارای معانی 1- روح اعلی 2- مطلق 3- ماوراء 4- قدیم 5- آینده 6- عالی 7- آخرین 8 - متباین ... هست . درزبانهای ایرانی به معنای **نخستین** ، درراستای **تازه ترین پیدایش** بکار برده میشده است . گرانیگاه معنا ، درقدمت وکهنگی و درازی عمر نبوده است ، بلکه کرانیگاه ، روی **نوبودن و تازه بودن** است . چنانکه درختنی**pira** « پیر» به معنای جوانه و شکوفه است(Sten Konow). و پسوند « توا thava» ، درفارسی، پیشوند

همان « تباشیر » است که درسانسکریت، به معنای « نی » است(Monier Williams) . درعبری نیز به کشتی نوح ، « تبا» گفته میشود(Biblish-Historisches Handwoerterbuch) ، چون کشتیها و زورقها ، ازنی ساخته میشده اند . پس « پرتوا = پرتو »= پارت ، که شعاع آفتاب باشد ، به معنای **نخستین « نی ، نیزه »** است(= نای اصلی که جهان از سرود آن آفریده میشود) . گیس ومو، روی سر، اینهمانی با « **نیستان پُرازنی»** داده میشد . نخستین نی ، به معنای « نخستین اصل آفریننده » بوده است . در روایات فرامرز هرمزیار دیده میشود که موهای سر، اینهمانی با« ارتا فرورد = سیمرغ » دارند . ازخورشید ، انبوهی ازنی چه ها ، فرو افکنده میشوند . به نی ، دو ویژگی بنیادی نسبت میداده اند : یکی شیرابه اش که « اسل » نامیده میشد، و برابر با می و باده وخون بوده است ، ودیگری ، آهنگ و « آوا » و « سرود » . درست همین ویژگیهاست که صنم خورشید، در قصیده عبید زاکان دارد .

انبوه نورهای خورشید ، هفتاد و دو « اصل زاینده » شمرده میشده است که بیان « فوق العاده زیاد » بوده است .

این بود که سال خورشیدی(سنه = که نام سیمرغ= سن است) ، دارای هفتاد و دو تخم، یا آتش، یا « اصل زاینده و آفریننده » هست ، چون هر« پنج روزباهم » ، در فرهنگ این زنخدا ، نماد ، تخم یا آتش (تش = نی) بود . معنای اصلی « گیس » درختنی مانده است، که به معنای « نی » است . اشعه نور، نیزه های نورند . موهای سر، بیشه نی ، یا نیستان شمرده میشدند . بنا براین ، **از تارها و الیاف نی ، مردم کمربند خود را می بافتند** .

72 ضرب در 5 = 360 روزمیشود، و پنجه دزدیده ، از سال ، دزدیده میشد، و بشمار نمی آمد ، چون تخمی بود که همه سال، ازآن ، پیدایش می یافت (360+5=365) . از این جا، مفهوم « صفر» در ریاضی ، پیدایش یافته است. پس سال ، مرکب از 72 تخم یا آتش = یا اصل روشنی بود . هفتادو دو تخم یا آتش ، میتوانستند ، هفتاد و دوگونه روشنی بیافرینند .

این بود که « **زنار»، که کمربند زنخدا خورشید یا صنم باشد ، 72 رشته دارد** . هفتاد و دو نورگوناگون را انسان باید با هم یک بند کند ، و به میان خود ببندد، تاخردش ، درست بیندیشد ، تا بینش و روشنی ، ازخود او زائیده شود . **خرد ، درفرهنگ ایران ، درسراسر تن انسانست ، نه درسرو کله** . خرد ، در همه ملت هست و ازهمه ملت باهم ، زائیده میشود . از این رو ، میان تن، جایگاه آفرینندگی بینش است . میان ، با گرانیگاه کل وجود کار دارد .

وخود ِ « تن » که دراصل به معنای زهدان یا سرچشمه زایندگی و آفرینندگیست ، دراثر چنین کمربندی ، ازنورهای خورشید یا صنم، آبستن به اندیشه میشد. اندیشه ساختن زنارازگیس و زلف ، هم درشاهنامه در مرگ سیاوش هست که فرنگیس ، گیس خود را قطع میکند و برمیان می بندد . هم درادبیات ایران ، رد پایش فراوانست ، که همه اهل ادب وعرفان ، آنرا، ازجمله « تشبیهات و تمثلات» میشمرند ، وریشه فرهنگ ایران را با این تشبیهات ، ازبُن میکنند .

ایمان زسر زلفت ، زنار عجب بندد
گرکافرزلف خود ، یک پیچ تو بگشائی

نزد مغان (سیمرغیان وخرمدینان) ، زنّار، نقش کتاب مقدس و مصحف و ایمان در ادیان ابراهیمی را بازی میکند

گرنبیند روش ، ترسا ، بردرد « زنار» را
ورمسلمان بیندش ، آتش زند مر« کیش» را

در ادیان نوری و ابراهیمی ، نور، موجودیتی ثابت و تغییر ناپذیر دارد، و درآموزه ای یا درکتابی ، پیکر به خود گرفته است . نزد مغان و سیمرغیان ، بینش حقیقی ، بینشی است زایشی ازبُن خود انسان ، وبستن زنار، برای آنست که نشان داده شود که انجمن خدایان، مجموعه همه روشنی های متعدد و کثیرند که باهم یک رشته میشوند، و **این رشته زنار به میان بسته میشود ، تا خدایان وانسان، باهم ، یک یوغ ِ(یوگا) جهان آفرین بشوند**، و ازوصال این دو باهم ، ازهمپرسی این دوباهم ، بینش پیدایش یابد . این بود که بستن زنار به میان ، همان نقش را بازی میکرد که موءمنان ادیان ابراهیمی برای یافتن حقیقت وهدایت و نور، به کتاب و مصحف و آموزه و دین و کیش خود روی میاورند .
مغان باید در« یوگا با خدایان»، روشنی را بزاید ، موءمنان این ادیان باید در کیش و دین و کتاب خود ، روشنی را بیابند . این برابری بندکمر(کستی یا زنار) با دین = یا بینش زایشی ازانسان ، ایجاد همان اهمیت را میکند که درادیان ابراهیمی ، ایمان به کتاب یا آموزه هست . **دین ، نزد ایرانیان ، همان « بستن زنارو کستی به میان » بود . این یک رسم و آئین نبود ، بلکه همآغوشی یا وصال خدایان با انسان بود** . البته

الهیات زرتشتی، به کستی معنای دیگری میدهد . بستن کستی به میان ، بدین معنا گرفته میشود که ، زیر انسان را ، از فراز انسان ، جدا میسازد . آنچه در زیربنداست ، اهریمنی است، و آنچه فرازبند است ، اهورامزدائیست! واین برداشت ، بکلی با برداشت مغان وسیمرغیان و خرمدینان ومزدکیان فرق داشت .

در گزیده های زاد اسپرم ، بخش 13 دیده میشود که **بهمن، که اصل خرد و بینش زایشی ازانسانست** ، زرتشت را به بستن کستی راهنمائی میکند . یا در بخش چهارم همین کتاب ، دیده میشود که « **دین در آغاز به آرمئتی پدیدارمیشود** . آرمئتی ، زنخدای زمین (که اینهمانی با تن هرانسانی دارد) ، کستی زرین بر میان بسته دارد که همین کستی ، خودش، دین است . زیرا ، دین ، بند است که برآن سی وسه بند پیوسته است . این بخش « مادری در دین» است . البته دراین روایت ، داستان اصلی ، برای الهیات زرتشتی ، تغییر شکل داده شده است . زنار و کستی ، که اینهمانی با دین دارند ، بند هستند . « **بند» ، دراصل « بند نی » بوده است که اصل آفریننده شمرده میشود** . این بند نی، در کردی ، « قه ف » خوانده میشود که همان قاف (کوه قاف = آشیانه سیمرغ) باشد و همان « کاف = کاب » است و معربش « **کعب و کعبه** » است . درعربی هم ، **معنای اصلی کعبه ، بند نی است** . چرا کعبه ، بند نی خوانده میشد ، چون در فرهنگ زنخدائی ، بُن آفرینندگی جهان شمرده میشد . درکعبه ، دوخدا بودند که **اساف و نائله** خوانده میشدند ، ودرست همان نقش « **<u>بهرام وسیمرغ = اورنگ وگلچهره = بهروزوصنم</u>** » را بازی میکردند .

این دو، نماد ِنخستین عشق جهانی و « جفت آفرینی» بودند . سپس در اسلام این دورا زناکارخواندند، و داستان اصلی را تحریف کردند ومسخ وزشت ساختند . معنای اصطلاح « بند » را بدین گونه میتوان کشف کرد که هنوز هم به یک جفت گاو باهم برای راندن خیش ، بند میگویند . فرهنگ ایران، آفرینش گیتی را پیآیند دو گاو یا دواسبی میدانست که به هم یوغ (یوگا = جفت) بشوند و گردونه آفرینش را باهم برانند(انگره مینو= بهرام و سپنتا مینو= صنم) . ازاین رو دیده میشود که **منزل بیست و دوم ماه** ،« بند» خوانده میشود، و درپهلوی ،« یوغ» نام دارد . اینست که بستن بند = کستی =زنار به میان ، به معنای طواف و چرخیدن خدایان به دور انسان بوده است . **کعبه ، به دور انسان میچرخد** . زنار و کستی ، معنای آفرینش کیهانی داشته اند . انسان همآغوش با خدایان میشود ، به وصال صنم میرسد . زنار، چنین معنائی داشته است . گیسوان خورشید یا صنم ، تبدیل به زنار، یا بندی به میان انسان میشود . **با بستن این بند، عشق جان و جانان در گوهرو ذات انسان پیدایش می یابد** . ازاین رو ، زنار، همیشه زنارعشق است ، و به همین معنا در ادبیات، باقی مانده است .

دل چو زناری زعشق آن مسیح عهد بست
لاجرم ، غیرت برد ایمان ، براین زنار ما

عشق ، درکفر کرد اظهاری   بست ایمان ،زترس ، زناری

« ایمان» با پیدایش « عشق » درگستره « کفر» ، چاره ای جز این ندارد که « زنار» را که « اصل عشق » است به میان ببندد. درواقع ، ایمان هم تبدیل به عشق میشود . شعاع

آفتاب ، چون اصل مهراست ، عامل ترکیب کننده و سنتز است . شیخ شبستری دراین باره میگوید :

شعاع آفتاب ازچرخ چهارم
براو افتد ، « شود ترکیب باهم »

رد پای این اندیشه در باره خور و تاءثیرش بر روی زمین ، درهمان عنوان فصل، درگلشن راز باقیمانده است : « **تمثیل در بیان نکاح معنای جسم با جان، یا صورت با معنی** » . این شعاع آفتابست که زناشوئی میان جسم با جان ، و صورت با معنی ایجاد میکند . به همین علت است که چرخ چهارمین را دراسلام ، سپس به عیسی، که مظهرمحبت است ، نسبت داده اند . **عیسی مسیح را جانشین « زنخدای مهر= صنم » ساخته اند** . مولوی گوید :

محمد باز ازمعراج آمد زچارم چرخ،عیسی دررسیداست

یا خاقانی میگوید :

دیدبان با چهارم چرخ را نعل اسبش، کحل عیسی سای باد

این خود خورشید یا مهراست که هرکجا صورت زیبائی را می بیند ، عاشقش میشود وشوهراو میشود . چنانکه فردوسی میگوید :

ترا با چنین روی و بالای وموی
زچرخ چهارم، خور، آیدت شوی

ازاین رو مهریا خورشید، یا صنم (خدای عشق)، د ر« میان هرچیزی وهرجانی و هرماهی وسپهرها ، وبالاخره درمیان ساختارتن » است. این تناظر . ایران (در خونیروس) ، درمیان هفت کشوراست، و به همین علت ، ایرج، که نخستین شاه اسطوره ای ایرانست، اصل مهر است. درگزیده

های زاداسپرم، تناظرافلاک هفتگانه با لایه های تن انسان ، چنین شمرده میشود :

ماه--- تیر ---- ناهید -- مهر -- بهرام – اورمزد---- کیوان
مغز-استخوان گوشت-- پی --- رگ --- پوست ----- موی

« **مهر**»، اینهمانی با« **پی=عصب**»دارد. البته مهروخورشید دراین آثار، یکی شمرده میشوند . چرا« پی» که همان « پیه » باشد ، نقش مهر را بازی میکرده است(بلوچیها به خورشید ، **پیتاب** میگویند، کردها به انسان وبه جوانمرد، **پیاو** میگویند) ؟ باید تصویر آنها را از« پی یا عصب » ، ورابطه اش را با **دماغ** و چشم (**چشم** ، ازدید آنها **پیه** است . مولوی هم چشم را پیه میداند. شیرابه پیه ، روغن است ، چراغ پیه سوز) شناخت، تا به این نکته پی برد که چرا آنها خورشید را، اصل مهرو سنتزو حرکت (رقص = وشتن= گشتن) میدانستند (رقص ذره ها درپرتو خورشید). خورشید، سرچشمه خون و آبی بود که جویهای عصب (= پرتوهای آفتاب)، آنهارا به همه اندام و همه ذرات و جانها وجزءها میرسانیدند، و چون آب یا «اصل آمیزنده اند » ، همه را به هم میآمیختند . این تصویر از رابطه دماغ با اندام ،ازجویهای اعصاب ، در ذخیره خوارزمشاهی باقی مانده است . درذخیره خوارزمشاهی دیده میشود که ، آغاز ِ« حس» و«حرکت اختیاری» را **دماغ** میدانسته اند : « دماغ مرین هردومعنی را، همچون **چشمه است که آب از وی بهر زمینی میرسد** . و قوت حس و حرکت همچنان میانجی عصبها ، از دماغ و همه اندامها میرسد . و بدان ماند که

دهقانان و برزیگران، این راهها که آنها را میسازند و جویها میکنند ، تا آب ازچشمه بزمینها آرند درخورد هر زمینی جوی بعضی بزرگترو بعضی خردتربرمثال دماغ و عصبهائی ازوی رُسته است ساخته اند .... برسان رودی بزرگ که ازچشمه بردارند و ازآن رود شاخه ها بردارند و بدان شاخه ها آب به محاتهای دورتربرند ... و چون « عصبهای حس» ازبهرآن بایست که اندامها به میانجی هرچه بدو رسد ، **زود خبریابد** ، این عصبهارا نرم ترو لطیف ترو اثرپذیرنده تروخبردهنده تر آفرید تا ازهرچه اثرپذیرفت ، اندام را بزودی خبردهد و چون « عصبهای حرکت » ازبهرجنبانیدن اندامهاست ، آنرا قوی تر و صلب تر آفرید تا ازکارخویش ، عاجز نیاید . و **عصبها ، همه جفت است** ، یکی ازسوی راست و یکی ازسوی چپ ... » .

با تاءمل دراین تصویر، میتوان نقش خورشید (سرچشمه خون و آب و روغن و باده) را در آفریدن عشق یا مهر، ودر نقش ترکیب کنندگی و پیوند دهی وجنبانندگی و حساسیت ، دریافت . با داشتن این شیوه اندیشه ، بهتر میتوان معنای واژه ِ« **دماغ** » را در رابطه با ترکیباتش شناخت . واژه «دماغ» را به دوگونه میتوان بخش کرد، وهردو گونه، درستی و اعتبارخود را دارد. ازیکسو میتوان آن را مرکب از« دم+ آغ » (dam+aagh) دانست .« دم » ، دراینجا ، ربطی به« نفس کشیدن» ندارد . بلکه در هزوارش، دما damaa+demaa، به معنای رودخانه است(یونکر) . « دم دما» ، دریا هست . به همین علت درعربی به خون ،« دم » گفته میشود، و در زبانها گوناگون ایرانی، « **دمار**» ، معنای « رگ » دارد (دمارازکسی درآوردن) . و پسوند « آغ =

آگ »، معنای تخم وبُن یا مادر و اصل را دارد . هنوز «هاگ» ، درکردی به معنای« تخم پرنده» و درفارسی « اگ » به معنای گندم است . و واژه « یاک » که به معنای مادراست ، ازهمین ریشه است . یاقوت که « یاکند » هم نامیده میشود، و نماد « خون » بوده است ، مرکب از<u>یاق = یاک</u> - و – <u>کوت یا کند</u> است که به معنای « زهدان مادر» است . پس « **دماغ » ، به معنای « بُن واصل ومادر رودها و جویهاست** . پرتوهای خورشید ، جویها و رودها و ناودانهائی هستند که خون خورشید را به همه اجزاء میرسانند ، تا اجزاء را باهم بیامیزند ، واین، « تولیدِ عشق در ذات چیزها» ست . همین اندیشه است که **صنم** ، **گسارنده باده (ساقی)، و اصل آفریننده عشق**، در قصیده عبید زاکانی و در غزلیات مولوی شمرده میشود . **خورشید** ، **ساقی جهان است . ساقی ، سرچشمه ، یا « آفریننده عشق درهمه جانها» میباشد. « ساقی »، درادبیات ایران ، همین صنم یا زنخدا است ، و تشبیه شاعرانه وعارفانه نیست**. ازسوی دیگر میتوان « دماغ » را مرکب از« <u>دم + ماغ</u> یا <u>**دم + مغ**</u> » دانست . این دوگونگی تصویر ، از« ابلق بودن » گوهر این خدا ، برمیخزد ، که باید بخوبی شناخته شود . صنم، هم ماه است و هم خورشید . ماهیست که خورشید را هر روزاز نو میزاید . خدا ، اصلیست که خودش ، خودش را میزاید . **خورشید و ماه ، هردو ، دوچهره صنم هستند** . اینها هردو، دوچهره خردند، دوگونه چشم اند . بخش دوم واژه دماغ ، که « مغ = مخ = مک » باشد ، رابطه « صنم » را با « ماه » نگاهداشته است .دماغ ، باران و رودیست که ازماه، هم فرومیریزد. دربندهش دیده میشود که ماه ، دارای ابر ، دارای

ابرو اصل آبست (..آب با ماه پیوند دارد.. ماه ،ایزد فره بخشنده ابرداراست ... زیرا هرچیز را تر دارد.. همه **آبادی** را او دهد ... بندهش ، بخش یازدهم، پاره 165) .

این واژه **ابردار** را ، موبدان جانشین واژه afnahvant=af+na+hvant کرده اند، و به « صاحب مال و ثروت ، برمیگردانند . ولی درواقع به معنای «آب یا شیرابه نای» است . نای ، هم اصل آب، وهم اصل سرود و آهنگ وترانه است . همیشه باید در پیش چشم داشت که آنها از واژه « آب» ، شیره یا اسانس همه چیزهارا میفهمیدند، و آب ، برای آنها ، معنای تنگ کنونی را نداشت. هم ازاین آب(که ازجمله باده هم بود) وهم از آن سرود و ترانه ، همه جانها ،ازعشق ، مست و آبستن میشدند . سیمرغ (ماه + خورشید + ابر، که همان **اهوره**= اوره ، و مغ و میغ ومگا است ، نیشاپور، ابرشهرنامیده میشد، یعنی شهرصنم ، شهرسیمرغ) با باریدن (باران= وران = ورن = عشق وشهوت) نطفه خود را میافشاند . سیمرغ با بارانش ، با همه جانها در زمین ، عشق ورزی میکرد .

همانسان که نیروی جادوگر(= ماگی = مغ ، مگوس Maghos، ماگوئیَmaagoi دریونانی که به مغان و جادوگری گفته میشد و تبدیل به واژه **مجوس** شد . درانگلیسی magician) خورشید ، **اکسیرتحول دادن همه جانها، به عشق است** ، ماه نیز همه را ازعشق ، دیوانه میکند . خود واژه های « مانیاک و لونیسیlunacy درانگلیسی » ب هترین گواه برآنند . پسوند واژهِ « دماغ » ، همان مغ = مخ = مک = میغ = مگا است . در سیستانی و درنائینی به

مهتاب، « مختو» گفته میشود . ماه ، « مخ » میباشد . دراین شعر مولوی نیز « ماخ » همان هلال ماه است :

رغم سپید ماخ را ، رقص درآر شاخ را

(شاخ گوزن درهوا= ماه نوباشد که هلال گویند،برهان قاطع)

وان کرم فراخ را، بازگشای تو بتو

در عربی به « مغز استخوان » ، **مُخ** گفته میشود، و چون « مغزاستخوان»اصل استخوانست ، اینست که به « خالص هرچیزی » نیز مُخ گفته میشود . ولی « **مغز استخوان** » ، **درفرهنگ ایران ، همان « ماه » شمرده میشده است** (گزیده های زاد اسپرم) . ازآنجا که ماه ، نای بزرگ شمرده میشد (مولوی ماه را ، لوخن ، مینامد . لوخن که : لوخ + نای باشد) به معنای – نای نا = یعنی نای بزرگست . و درختان خرما و نای (نیشکر) هردو ، اینهمانی با سیمرغ داده میشدند (پیشوند خرما ، خوراست) ، ازاین رو دیده میشود که بنا برجهانگیری « باغ خرما را مخستان نامند » . دربرهان قاطع ، دیده میشود که « مک » نیزه ای باشد کوچک . پس مک و ماکو، هردو، « نی» هستند .

« مـغـان » ،
بـه معنـای « نـی نـواز= نـائـی» هست
پـیـرمـغـان،
بـه معنـای « اصلِ نـی نـوازی» است

درکردی، رد پای آنکه « مغ = مق » ، به « نی» هم گفته میشده است ، باقیمانده است . « **بینی** » ، از واژه « وین = نی » ساخته شده است . درکردی به « صدای باد بینی » ، مخ – و – مق گفته میشود . آنگاه « « **مقام** » به ترانه و آهنگ ، و « مقام بیژ » به ترانه خوان گفته میشود . این تبدیل « غ » به « ق » ، برای گم کردن معنای اصلیست ، چنانچه بغ ، بق نوشته میشود (شجرة البق)بغم ، بقم نوشته میشود ، مغام ، مقام نوشته میشود ، تا رد پای « مغ = نای = مگا » گم کرده شود . « آم » به معنای « مادر» است . مقام ،مغام = **نای مادر= شهنا ی = شادغر= نای به** ، میباشد که خدائیست که با ترانه و سرود نای ، جهان را میآفریند. ازاین رو بود که « مقام » ، دراصل یک اصطلاح موسیقی شده است . مقام ، **پرده** (که خودش بازمعنای نی = بردی دارد) های موسیقی است. **مقامات درموسیقی،** چهارباشد» راست،عراق ، زیرافکند ، اصفهان . (لغت نامه ، یاد داشت، به خط دهخدا) برپایه این مفهوم موسیقی ، مفهوم « مقامات » پیدایش یافته است ، که نیاز به بررسی گسترده ای دارد . مقام که همان « مغام » باشد ، از ریشه « مغ » به معنای نی ، پیدایش یافته است ، چنانکه خود واژه مو سیقی (از واژه موسه = موسی) پیدایش یافته است که هنوز نیر به استره یا تیغی گفته میشود که سلمانیها با آن سر وروی را میتراشند و هنوز بلوچیها به سلمانی ، نائی میگویند ، چون استره و موسی ، ازنی فراهم میشده اند .

پس « **مغ = مق** » ، **بدون شک** ، **نام نی هم بوده است** . ازاین رو « **مغان** » ، **معنای** « **نائی یا نی نواز داشته است. لب برلب نی نهادن، و نواختن ، معنای عشقبازی انسان با**

نی داشت ، نه چنانکه سپس فهمیده میشد. امروزه نی نوازی یا نواختن تار، نی وتار و چنگ ، به عنوان آلت و ابزار، فهمیده میشود و موسیقی دان ، به عنوان ، علت وعامل و کننده . درحالیکه از دید گاه آنان ، نی ونی نواز، باهم میسرودند، باهم مینواختند ، و نی و نی نواز، پیوند عشقی باهم داشتند . ازاینروهست که درکردی « ده ماخ = ده ماغ ، هم معنای بینی + هم معنای **شادی** + هم معنای مخ را دارد. همچنین درفارسی ، وقتی گفته میشود ، سردماغ هست ، یعنی شاد است.

همچنین مغ ، به معنای رودخانه و میغ (ابر) است . و به گودال و گور ، ازاین رو « مغاک »، گفته میشود ، چون« نای » ، اینهمانی با زهدان ، اصل نوزائی و باز زائی داشته است . پس « دماغ » ، « دمِ ماه » بوده است . دم ماه ، همان « بصاق ماه » است . ماه با بزاق خود ، که روشنی او باشد، همه را آبستن میکند . نگریستن به ماه و نگریستن ماه به انسان(که در یشت ها میآید) ، معنای عشقبازی میان ماه و انسان را داشته است . ازاینرو ، درهمان زمان محمد ، اهل مکه شبها ، لخت وبرهنه ، دورکعبه میرقصیدند تا ماه را بنگرند وماه آنهارا بنگرد (معنای نظری که کیمیا میکند ، ازاینجا میآید . آنان که خاک را به نظر، کیمیا کنند ، حافظ) .درصیدنه ابوریحان بیرونی زیر واژه « بصاق القمر » میآید که : عرب در وقتی که ماه ، درنقصان نبود ، به شبها بیرون آیند « بزاق القمر» بگیرند و « بساق القمر» و « ربد القمر» نیزگویند... در بعضی مواضع ، عرب او را « مهر» گویند . بصاق ماه که آنرا « زبد القمر» هم میناميده به معنای « شیرابه و جوهرو عصاره ماه است که همان « اشه =

اشک = اشق = عشق » است . این نام را به گیاهی هم داده اند . ولی ازعبارت ابوریحان ، بخوبی میتوان دید که او واقعیت مسئله را میدانسته است . نام این خدایان ، هرچند درهمه جا ، حذف شده اند، ولی درنام گیاهان وگلها باقی مانده اند . محمد ،در آغازیکی ازسوره های قرآن بشدت با این آئین عرب میجنگد، و حتا ادعا میکند که انسان ، اساسا با لباس خلق شده است ، نه برهنه !

ازاین رو هست که « دماغ = دم + ماه » معنای آنرا هم داشته است که ماه ، با دمش در نای و با سرود و ترانه نی ، همه را سحر و افسون و جادو میکند . هنوز هم دمیدن دم ، به معنای « افسون و جادو و سحرکردن کسی یا چیزی با دمیدن برآنست » . مغز، که **مز+ گا** باشد ، و به معنای « هلال ماه » است ، همان دماغست که با نواختن نی ، با اندیشه های خود ، همه را سحروافسون میکند . ازاین رو هست که دمامه و« دم گاو» (درشاهنامه) به معنای نفیر است که برادرکوچک کرناست . و« دمه »، به معنای « آتش فروز» است ، و این ویژگی آتش فروزی ، و افروختن که روشن کردن باشد ، ویژگی بهمن و سیمرغ (عنقا) است . سیمرغ با سه نایش، که نماد « بُن هستی و زمان و جان » است، درجهان « آتش میافروزد » . یعنی همه را آبستن میکند ، و مامای همه در زایمان است . دایه همه در بینش حقیقت ازخودشان هست. او **مغان(= نی نواز)** ، و **پیر مغان (= نخستین نی نواز، نی نواز ازلی و ابدی ، نی نواز گذشته و آینده، نی نواز درفطرت وبُن هرانسانی)** ، او پیر و امیر خرابات (خور آباد) است .

خرابات = خورآباد
خانه آباد ، جای خورشید، یا صنم است
خورآباد، جایگاه وضوگرفتن ازآب عشق
چرا، به کعبه ، خانه آباد گفته شد ؟

خدا، اصل عشقست ، چون گوهرش ، آمیزندگیست(شیرابه ، آب، خون، باده ، روغن...، اشه = آوه = آبه = ابا) . خدا ، وارونه ادیان ابراهیمی ، فراسوی گیتی قرارندارد، و خود را بری وبریده ازجهان نمیداند .خدا ، شیرابه همه جانهاست . خدا ، باده است . یکی ازنامهای باده ، **<u>بگماز= بگمز</u>** است ، که به معنای « ماه خدا» است . (بگ= بغ) + (مز= ماس= ماز= ماه= ماغ= ماخ= ماص). خدای ماه ، سیمرغ = صنم ، چیزی جز باده نیست . خدا ، نوشیدنیست . درخدا، باید شنا کرد .انسان ، ماهی در دریای خداست . « مردم= انسان » ، تخمیست که باید با <u>آب = خدا= باده = شیر= شیره گیاهان</u> بیامیزد ، تا بروید . انسان باید با خدا بیامیزد وخدا را بمزد . آمیختن ، به معنای مهرورزی است . واژه« مهر»، که میتره باشد ، همان واژه « آمیزش » است. عشق=اشک=اشه، ومهر، آمیختنی است .

عشق، شیرینی جانست وهمه چاشنی است
چاشنی و مزه را ، صورت و رنگی نبود

سیمرغ و **بهرام**، که **آب** و **تخم جهان** ، و طبعا، بن پیدایش جهان وزمانند ، باهم ، درمیان هرشبی میآمیزند . این گاه شب

که میان شب بود ، « **آبادیان** » خوانده میشد . آبادیان abaadyawan، به معنای « **خانه آباد** » است . خانه آباد ، یان آباد ، هاون آباد ، جا و زمان عشق ورزی و آمیزش دوبن جهان درشکل **ارتافرورد و بهرام** باهم بود. **مهاباد**(ماه آباد) هم همین معنا را داشته است . این **یوگا= یوغ** ، که دوبن را به هم می پیوست، تای سوم بود که با آن دو ، سه بن جهان جان را فراهم میآورد . این بود که این سه تا یکتائی (سیمرغ + بهمن+ بهرام) ، پیکریابی تصویر عشق ، به کردار« بُن آفرینش » بود.

سیمرغ آبگونه ، بهرام تخمگونه را آبیاری و آبکاری میکرد. آب (هرچه آبکی هست = آبه = آوه)، این اصل آمیزش و پیوند و عشق شمرده میشد . این بود که این آب سیمرغ ، « آب نی» شمرده میشد که بهرام ازآن مینوشید ، یا خودرا درآن می َشست . این آب نی ، **پادیاب** خوانده میشد . **پاده = پیت = پت = فیتک= پیتک** ، که دراوستا به شکل paiti مانده است ، نامهای این نای زاینده ، نخستین نای= شادغر= شهنای ، جهان شمرده میشد . همین واژه است که سپس تبدیل به « **بُت** » شد .

با این' **پاده + آب** که paity+aapa باشد ، ونماینده نخستین عشق جهان و بن عشق جهان و زمانست ، باید خود را شست و یاازآن نوشید ویا درآن شنا کرد . این واژه را تا امروزه زرتشتیان برای گرفتن وضو، بکار میبرند . ودرست ترکیب وارونه آن که « آب aapaa+ پاد paiti =آپ+ پاد» باشد که تبدیل به واژه « **آباد** » شده است . **جائی آبادیست که عشق میان سیمرغ و بهرام واقعیت یابد** . درواژه خرابات = خورآباد ، بجای پیشوند « آب» ، پیشوند « **خورآبه** » آمده

است . خورآبه یا « خرابه = خراب» ، همان واژه « خونابه » است . چونکه « خور» به معنای « خون » هست ، چنانکه در اوستا « خوردروش » به« درفش خونین» گفته میشود . و درفرهنگ ایران « **آوخون** ، که همان خونابه » باشد ، ماده نخستینی شمرده میشد که جهان ازآن ساخته میشود . پس « خورآوه » یا خونابه ، شیره وجوهر هرجانیست . واژه «**خون** » در اصل اوستائی ، وهونیvohuni است که مرکب از دو واژه وهو+ نی میباشد و **به معنای « نای به » است** . درافغانی به خون vinah= وین گفته میشودکه ازسوی دیگر، معنای نی= واژینا و باده(weinدرآلمانی) دارد . اساسا واژه خون ، به حیض یا خون قاعدگی زن گفته میشده است . درکردی به حیض ، ویناو (آب نی) گفته میشود . ودرست همین واژه وین است که به باده یا نبید نیز گفته میشود . این برابری خون و می ، دربندهش هم چنانکه دربالا گواه آورده شد ،آمده است . پس ، همه جانها ، از « می عشق بهرام و سیمرغ در **خورآباد = خرابات**، ، از می عشق ِ خدایان » پیدایش یافته اند . برپایه این اندیشه است که مولوی میگوید :

مرا حق از**می عشق** آفریدست
همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و، اصل من ، « می عشق »
بگو ازمی ، بجزمستی ، چه آید ؟
بخرابات بُدستیم ازآن رومستیم
کوی دیگرنشناسیم، **دراین کو زادیم**

آمیخته شدن با خدا ، دو شکل داشت : یکی نوشیدن شیرابه ها وافشره ها یا آب یا باده بود ، و دیگری، شنا کردن در رود و

دریا، ویا گذشتن برهنه از رود، ویا شستشو کردن خوددرچشمه و تالاب و استخر.
گذشتن ازرود یا جوی آب یا شستشوی خود درچشمه، یا رفتن به **گرمابه** ، یا شنای در دریا ، همه به معنای آمیزش با خدا بود . درعربی ، گرمابه ، **دیماس** نامیده میشود(مقدمة الادب خوارزمی) و « دی + ماس » ، به معنای « خدای خرّم یا سیمرغ + ماه » است . شیره و افشره یا اِسانس گیتی ، در واقع ، دریائی بود که انسان، مانند ماهی درآن شناوربود وازآن همیشه میزیست .

چو ماهی باش در دریای معنی
که جزباآب خوش، همدم نگردد
(انسان، رابطه مستقیم وبیواسطه با خدا وحقیقت دارد)
ملالی نیست ماهی را زدریا
که بی دریا، خود او خرّم نگردد

یکی دریاست درعالم ، نهانی که دروی، جزبنی آدم نگردد
حتا مولوی « بانگ ریزش آب یا صدای انداختن سنگ درآب... را سماع برای تشنگان میداند. وجود انسان که تخم است (مر+ تخم) همیشه تشنه آب است .

سماع ، شرفه آبست و تشنگان در رقص
حیات یابی ازین بانگ آب آقل آقل
بگوید آب : زمن رُسته ای ، بمن آئی
بآخر آنجا آئی که بوده ای اول
به جان وسر ، که ازاین آب ، برسراو ریزد
هزارطره بروید زمُشک ، بر سر کَل

ولی « نوشیدن آب و شیرابه های گیاهی و باده » ، همان نقش شستشوی درونی را بازی میکند . در زند وهومن یسن

نیز که اهورامزدا ، خرد ِهمه آگاهش را به شکل آب، درمشتهای زرتشت میریزد ، با نوشیدن آن آب ، زرتشت ، مست میشود، و درجهان روءیا فرو میرود . کسیکه خدا را مینوشد ، دیوانه ومست میشود . **نزد زرتشت ، مست شدن از خرد آبگونه اهورامزدا ، به معنای « رسیدن به بینش آینده وحقیقت » است** . همین معنی هست که درتصویر« **جام جم** » در ادبیات ایران ، باقی مانده است . مست شدن ، هنوز نیز نزد سیستانی ها ، « عاشق شدن » است .« خورآبه » ، که تبدیل به « خرابه » شده است ، همان شیره و جان خدا، وهمان بگمز یا باده است . انسان درنوشیدن خرابه ، خراب میشود و به وصال خدا میرسد :

یکی خوبی ، شکر ریزی ، چه باده ، رقص انگیزی
یکی مستی ، خوش آمیزی ، که وصلش جاودان باشد
اگر با نقش گرمابه ، شود یک لحظه ، همخوابه
هماندم ، نقش گیرد جان ، چومن، دستک زنان باشد

اینست که **خرابات مغان** ، **همان معنای « کعبه » یا نیایشگاه را داشته است** ، با این تفاوت که **نیایشگاه** ، **نزد خرّمشاهیان یا سیمرغیان یا مغان** ، **اینهمانی با « جشنگاه » دارد** . جائی ، خدا نیایش و پرستیده میشود که همه باهم جشن میگیرند . باهم باده مینوشند و باهم به آهنگ موسیقی ، آوازمیخوانند . **خرابات ، نیایشگاهیست که اینهمانی با جشنگاه دارد** . پرستیدن در هزوارش ، **شادونیتن** است(یونکر) که به معنای شاد کردن و شاد ساختن وشادشدن است، وشادی به جشن عروسی گفته میشود . اینست که **تصویر خرابات، که پس ازچیرگی اسلام ،در تصاویر عرفا وشعرا ماند ، بازگشت ضمیر آنها، به خدایان کفربود** . درخرابات ، همان راستی

وبینشی که بیان گوهر انسان باشد ، همان آزادیِ پیدایش خود ، همان عشق، به کردار گوهرخدا و بُن گیتی ، ازسر زنده میشد . اینها بکلی با آنچه درکعبه ومسجد ، شکل به خود میگرفت ، درتضاد بود . خواجوی کرمانی میگوید :

ازکعبه چه پرسی خبر **اهل حقیقت**
کاین طایفه در کوی خرابات مغانند
مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مگوی
مرا که پیر خرابات میکند ارشاد
ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
کز درمسجد ، مرا امید فتح الباب نیست
گشته مستان را ، سرکوی مغان ، بیت الحرام
عاشقان را گوشه مسجد ، خرابات آمده

جستار 5

شطرنج
بازی ِ عشقی
که انسان ، ازآن
پیدایش یافت

صنم و شطرنج عشق

صنم و بهروز= شطرنج عشق = مهرگیاه

بازی ِشطرنج عشق ، بُن پیدایش انسان

لا « اله » ، الا الله

«اله » ،همان صنم،
یا آل،ال واله است

« لا اله » ، رد و محو و حذف کامل « صنم »
تا الله ،
که جبرئیل ، فرشته جنگ ، پیام آوراوست
جانشین ،« صنم، اصل عشق» بشود

هرچیز که میگوئی ، ازجنگ ، ازآن دورم
هرچیزکه میگوئی ، ازعشق ، من آنستم مولوی

صنم و شطرنج عشق

صنم و بهروز= **شطرنج عشق** = مهرگیاه
بازیِ شطرنج عشق ، بُن پیدایش انسان

نابودساختن صنم (= خدای عشق) برای آمدن «الله قاهرو غالب»

سراندیشه محمد ، که کل قرآن ، فقط گسترش آنست ، همان عبارت « لا اله الا الله » است ، و سرآغاز این اندیشه بنیادی، با « لا » و « لا اله » میباشد .« الله » ، تصویرالهی است که

در ضدیت با تصویر « اله »، که همان « ال = اله = صنم = زنخدای موسیقی وعشق » است ، به خود، هستی میبخشد .هنوز درکردی « **هه ل** » که همان « **ال** » باشد به « **فرشته جنگل وبیشه** » گفته میشود که درواقع به معنای « **خدای نیستان**» است. و اینکه « اله » به عقاب گفته شده است ، چون برای زشت سازی سیمرغ ، که « **سئنا= شئنا= شاهین**» باشد و اصل قداست جان میباشد ، این نام به عقاب داده شد ، که ازدید فرهنگ ایران، مانند گرگ ، پیکریابی اصل آزار است (دلائل دیگر در باره اینکه – **اله – همان صنم است** درهمین مقاله آورده خواهد شد) . بسیاری ازجنبشهای اجتماعی و سیاسی وحقوقی وفلسفی و دینی ، در« **رد کردن اندیشه ای** »، شکل میگیرند ، که درسازمانهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی وفلسفی و دینی موجود، پیکر بخود گرفته اند . ودرواقع نیز، میکوشند که **وارونه آنچیزی باشند ، که موجود هست** . البته ، سراسر « آنچه موجود هست » ، بد نیست ، بلکه بخشی ازآن ، زشت وزیان آور است ، و بخشی ، که در دشمنی، ازنظر، پنهان میماند ، خوب و سودمند است . این وارونه کردن در واکنش ِ « رد کردن ، و نفی کردن » ، سبب میشود که ازسوئی ، جای آنچه بد بود ، خوب گذاشته میشود ، وازسوی دیگر، جای آنچه خوب بود ، بد گذاشته میشود .

« الله » نیزدرست تصویری میشود که درمغز، نا آگاهبودانه درست وارونه آنچیزی میشود که در« صنم = سن= اله= ال »، خوب و نیک و عالی بود . **صنم = ُعزی** که همان ئوز وهوز وخوز (= نی) است، استوار بر اندیشه « **پیدایش و زایش ِ جهان و انسان از« بُن عشق » بود** . این « بازی

عشق نخستین » را که بُن گوهر انسان بود ، « شطرنج » مینامیدند . از بازی شطرنج عشق(= لعب) ، که « **مهرگیاه** » نیز نامیده میشد ، انسان ، پیدایش می یافت . این واژه « لعب » ، که بازی وطرب باشد ، دراصل همان واژه« لاو= لَو» بوده است، که به معنای عشق «نخستین جفت کیهانی » به همست که « **همزاد** » نامیده میشده است . « همزاد »، دراصل ، به معنای « دوقلو» نبوده است ، بلکه به معنای « نخستین عاشق و معشوق » بوده است. و « لعبه و لعبت » اساسا به صنم و بت بطورکلی گفته میشده است :

بتان دید (بیژن) چون لعبت نوبهار

بیاراسته ، همچوخرم بهار ، فردوسی

همچنین سپس به « معشوق زیباروی » گفته میشده است که کسی با او عشق میورزد .

همی نواختی آن لعبت بدیع که هست

زبانش مست ، ولیکن ، به لحن موسیقار مسعودسعد

و به عروسک هم ، که « صورت = بت » بوده است ، لعبت گفته شده است . ولی خود واژه « **لعبت مطلقه** » ، نام «مردم گیاه ، یا مهرگیاه یا همان ، **بهروز و صنم** » است (برهان قاطع که به غلط یبروج الصنم نوشته میشود که بهروج الصنم بوده است)، و به آفتاب یا خور ، که همان صنم باشد ، « لعبت زرنیخ » میگویند . از طرفی ، واژه « لعبه » را برای « بازی شطرنج » بکار میبرند . ومیدانیم که **لعبت مطلقه = مردم = گیاه = مهرگیاه = شطرنج** هست (دربرهان قاطع) .«لعبت مطلقه » ، به معنای آن بوده است که فقط وفقط « لعبت » . به عبارت دیگر، لعبت، اصل و بُن همه لعبت ها و لعب ها (بازی و طرب و بازی عشق) است.

وقتی محمد درقرآن میگوید که حیات ، لعب نیست(وماهذه الحیاة الدنیا الا لهو و لعب – سوره عنکبوت) ، درست ازضدیت بااین اندیشه، سرچشمه گرفته است . درواقع ، صنم پرستی ، استواربر « اندیشه سکولاریته = بازی وطرب و خوشی در زندگی دراین دنیا » بود ، و « لعب ولهو» درقرآن ، درست ، بیان زشت سازی دنیا و شادی و بازی و عشق دراین دنیا بود . محمد مرتبا به صنم پرستها میگوید ، « دینکم ، هزوا لعبا – مائده » ، دین شما ، لعب است . واین درست بود، اله ، صنم ، لعب و لعبت بود . مسئله صنم پرستی ، ساختن جشن از زندگی دراین دنیا بود ، و مسئله الله ، نفی این غایت بود . زشت سازی واژه « لعب ولهو= لاو love=Liebe »، درست، صنم شکنی ، وضدیت با فرهنگ زنخدائی بود که زندگی در همین دنیا را مقدس میشمرد .

صنم ، جهان را با « لعب = لاو= بازی عشق » آغازمیکرد ، و الله ، به کلی ، جهان را جای « لهو و لعب » نمیدانست، ومیخواست « لهو ولعب » را از جهان ، ریشه کن کند . گوهرصنم ، « آفرینش جهان در**خود افشانی وجود خدا و تبدیل آن به گیتی** » بود، که همان « **پاکبازی** » باشد. درلعب، باختن ومات شدن میدید . کاراو، باختن به انسان، دربازی عشق بود .

صرفه مکن ، صرفه مکن ، صرفه، گدا روئی بود

درپاکبازان ای پسر، فیض و « **خدا خوئی** » بود

او همان **قماربازی** بود که برای آفرینش انسان، خودش را میباخت. آفریدن ، درفرهنگ ایران، « خود باختنِ خدا » بود هوس نوآفرینی ، همیشگی بود، چون خدا میخواست همیشه ازنو ، بیافریند . خدا به گیتی میباخت، تا گیتی، خدا شود .

خنک آن قمارباز ی که بباخت هرچه بودش
بنماند هیچش ، اما ، هوس قمار دیگر

صنم ، درباختن ، می بُرد . او شاهی بود که درشطرنج ، مات میشد ، تا انسان، شاه بشود، وببرد . ودرست الله ، گوهرمتضاد با چنین خدائی را داشت .

شطرنج همی بازد ، با بنده و ، این طرفه
کاندر دوجهان ، شه او . **و زبنده بخواهد ، شه**
او جان بهارانست ، جانهاست ، درختانش
جانها شود آبستن ، هم نسل دهد ، هم زه

واژه « لهو» نیزمانند « لعب»، معرب همان واژه « لاو = لَو » است . مفهوم عشق در فرهنگ زنخدائی، سپس به مفهوم « شهوت محض » کاسته میشود ، درحالیکه درفرهنگ زنخدائی ، «**عشق** » ، **طیف همه گونه عشقها باهم بود** . چنانکه در منتهی الارب، بر بنیاد همین تفکر اسلام ، معنای « لهو» را ، جماع کردن میداند. ولی « لهو »بطورکلی درعربی ، به معنای « طرب و بازی و بازی کردن با زن » است. عشق که بُن همه جهان وگوهر خدا و شیوه پیوند خدا با انسانست ، یک بازی است . خدا و انسان ، با هم بازی میکنند . **منش بازی ، گوهررابطه میان خدا و انسانست . این اندیشه ، از بنیادهای فکری مولویست**. البته برغم آنکه محمد، خود را آزاد میدانست که باهر زنی که خواست ، همخوابه شود ، ولی برضد « لهو ولعب » وطبعا برضد« سکولاریته » بود ! این شعر سعدی زیرنفوذ این اندیشه اسلامی سروده شده که

اگرمرد لهو است و بازی و لاغ
قویترشود **دیوش** اندر دماغ

ولی ضدیت محمد با لعب ولهو(هردو معرب همان واژه لاو= لَو هستند) ، به اصل تصویر **صنم = اله** برمیگشت، که جهان را ، پیدایش از عشق « دوبن کیهانی= لعب= عشقبازی بهرام وسیمرغ » میدانست ، نه مخلوق ِ خالقی. درصنم پرستی، رابطه میان خدا وانسان، رابه بازی عاشق ومعشوق باهم بود . درعبادتِ الله ، رابطه میان انسان و الله ، رابطه « عبودیت و عبد وبنده بودن و تسلیم بودن » با « معبود » بود . بقول مولوی ، باصنم ،رابطه « مواصلت » و با الله ، رابطه « تعظیم » بود .

« تعظیم» و «مواصلت »، دو ضدند

این است که « تصویر الله » ، درست با همان واژه « لا» که حرف نفی ورد کردن و محوکردن و نابود کردنست ،ُبنمایه خود را می یابد . معمولا بُنمایه هرچیزی ، درنخستین تابشش، پیدایش می یابد . اینست که **نخستین تابش الله برای محمد ، که آورنده نور بینش محمد است ، جبرئیل ، فرشته جنگ و خونخواریست** .

در تاریخ یعقوبی دیده میشود که وقتی نخستین بار جبرئیل پیام الله را آورد و به او گفت : اقراء باسم ربک الذی خلق... پس گفت یا ایها المدثرقم **فانذ**ر .. ای بجامه پیچیده ، **برخیز و بیم ده** ... » بیم دادن وارهاب و تخویف و وحشت انگیزی(terrorism) که به کرداربنیاد دین، خویشکاری ِمحمد شد ، در فرهنگ سیمرغی یا صنم ، «گوهر اهریمن » و زدارکامگی و« نفی قداست جان وخرد» و « نفی عشق » است . نخستین کاری را که جم ، انسانی که از عشق سیمرغ و بهروز ، زاده شده ، آنست که جهان را بی بیم میکند . و رسول الله میگوید که آنچه جبرئیل مرا در اول منع کرد «

عبادة الاصنام » بود . محمد، خود را فرستاده چنین « الله ی » میداند. در همین جا **درتاریخ یعقوبی** میآید که « ورقة بن نوفل، به خدیجه دختر خویلد بن اسد بن **عبد العزی** گفته بود : ازاو – محمد – بپرس ، این کسی که نزد او میآید کیست ؟ اگر میکائیل باشد ، برای او دستورآسایش و آرامش و نرمی ، و **اگر جبرئیل باشد ، فرمان کشتن و برده گرفتن آورده است . خدیجه از رسول خدا پرسید ،و پاسخ داد که جبرئیل است ، پس خدیجه دست به پیشانی زد** » . خدیجه که پدربزرگش (عبد العزی، پیرو عُزّی یعنی صنم) بود ، پی به وخامت قضیه میبرد . در بحارالانوار(جلد چهاردهم) ازعکرمه آورده میشودکه ... **جبرئیل، سرکارجنگ** و یار پیغمبرانست .. »در فصل دیگر میآید که طبرسی درتفسیرش گفته، روایت است که « ابن صوریا گفت.. چه فرشته ایست که آنچه خدا فروفرستد برایت میآورد ؟ فرمود : **جبرئیل** ، ابن صوریا گفت : او دشمن ماست ، **کارزار و سختی و جنگ فرو آورد** ... » .
پس ازمدتی کوتاه ، **محمد** ، **درهمان مکه** ، **مدتها پیش از هجرت به مدینه** ، **این منش تجاوزگری را در امکانات محدودش ابراز و اظهارمیدارد** . فقط تاریخنویسان اسلامی، این کارهای اورا از تاریخهایشان تا توانسته اند ، پاکسازی کرده اند ، تا ازسوئی ، مظلومیت وحقانیت محمد، وازسوی دیگر، توحش مکیان و اعراب را درجاهلیت نشان دهند .« جهل = جحل » ، نام دیگرهمین زنخدا یا صنم است . « عهد جاهلیت » ، چنانکه امروزه متداولست ، به معنای « دوره نادانی » ، معنای زشت نداشته است ، و دراصل به معنای « دوره زنخدائی و صنم پرستی » بوده است . درحالیکه **مکیان ، دراثر همان صنم پرستی ، اندیشه « انجمن خدایان=**

مدارائی با عقاید » را **قبول داشتند و محمد هم میتوانست ، درکعبه ، الله را بشیوه خودش عبادت کند** . ولی محمد ، نه تنها شروع به توهین به خدایان آنها، و سفیه شمردن آنها کرد ، بلکه دست به صنم شکنی ، به آئینی که از ابراهیم شنیده بود ، زد . این « سفیه شمردن ملت » ، امروزه نیز درهمان روند « خرافه زدائی » ، میان روشنگران کذائی موجود است .

محمد ، ابراهیم را سرمشق اسلام و خودش میدانست ، ازاین رو اسلام ، مانند ابراهیم ، صفت « حنیف » پیدا کرده است . او، هم خودش تقلید از ابراهیم میکرد ، وهم مسلمانان را بدان فرامیخواند که « فالتبع ملة ابراهیم لقد کانت ُ**اسوة حَسَنه** فی ابراهیم » . ابراهیم ، اسوه حسنه ، یا بسخنی دیگر، مثل اعلی و برترین نمونه، وبقول افلاطون ، پارادیگم « **تـد ّیـن**» بود که باید به آن تا ّسی کرد . طبعا در صنم شکنی درشب، و در فرارکردن و خود را پنهان ساختن ، پیروی ازسرمشقش ابراهیم میکرد .

اینکه قهرمانان را سپس « فراسوی این کارها ُخرد ریزه میگذارند وکسر شاءن آنها میدانند » ، ازجمله روند « **اسطوره سازی در تاریخ »** است. اسطوره ، کاری فراسوی تاریخ نیست ، بلکه زندگی اسکندریا محمد یا عیسی وحسین...... ، باید اسطوره ساخته شود، تا سکندر و محمد و عیسی و حسین تصویر قهرمانی پیدا کند . حسین را نمیتوان برای شیعیان، به تاریخ کاست. بلکه تاریخ او، زمانهاست که فقط از دیدگاه اسطوره ، تجربه میشود. مولوی وعرفا هم ، اسطوره های محمد و عیسی و موسی و علی و... را میسازند و آنهارا در آثار خود بکارمیبرند ، و با محمد تاریخی و عیسای تاریخی و موسای تاریخی و علی تاریخی، کاری

ندارند . **اسطوره سازی ، یک پدیده تاریخی است** . این همان روند ِ اسطوره سازیست که ، محمد ، خودش نیاز به آلودن دست، به شکستن اصنام نداشت ، بلکه دستور میداد که خالد و علی و... این کار را بکنند . ضحاک هم ، پدرش را نکشت ، ولی همان « پسندیدن و سکوت کردن » و واگذارکردن قتل پدر به اهریمن ، چیزی جز همان تجاوز خودش نبود . آنکه امر به َکشتن و صنم شکستن میدهد ، این خودش هست که میُکشد و میشکند . خالد و علی، دستهای او هستند . نه تنها این خود محمد هست ، بلکه این خود « الله » است که میشکند و میُکشد . و **آیه « ما رمیت اذ رمیت »** درقرآن ، گواه محکم برآنست .

این صنم شکنی ها درشب و درنهانی ، گونه ای تمثّل به ابراهیم بوده است . **محمد باقر مجلسی در جلد چهاردهم بحارالانوار**، این رد پا را آورده است میگوید که :

« آنچه بخاطرمن آمد و آن اینست که درحدیث، لفظ مبعث نیست ، بلکه گفته : جبرئیل بر پیغمبر فرود آمد ، و میان آنها ملازمه نیست ، زیرا بعثت ، فرمان تبلیغ رسالت است بمردم ، و ممکن است نزول جبرئیل ، سالها پیشتر باشد ، و اما **بت شکستن** ، درخبر نیست که در فتح مکه بود ه ، بلکه از بعض اخبار برآید که **پیش از هجرت بوده. و ممکن است متعدد باشد** ، و یکی موافق نوروز شده باشد ، چنانچه درکشف الغمّه ، از مسند **احمد بن حنبل** آورده تا **علی** ، **که من بهمراه پیغمبر رفتم تا خانه کعبه و پیغمبربمن فرمود ، بنشین و بدوشم بالا رفت ، و اورا بلند کردم و دید من توانائی ندارم ، و او نشست و من بدوش او بالا رفتم ، و مرا بلند کرد تا خیال کردم بافق آسمان رسیدم ، و بت های مس و**

آهن برکعبه بود ، و من آنها را ازهمه سو جمع کردم ، و چون همه را بدست آوردم ، رسولخدا فرمود ، آنها را پرت کن ، آنها را پرت کردم و مانند شیشه خرد شدند ، سپس فرود آمدم و با رسول خدا ، مسابقه کردم تا در خانه ها نهان شدیم ، ازترس اینکه کسی بما برخورد .
اخبار باین مضمون بسیارند و همه دلا لت دارند که این بت شکنی پیش از هجرت بوده ، و گرنه ترس و نهانی آنها از مردم ، معنا نداشته ، ... » .

تا اینجا نقل از بحارالانوارمحمد باقر مجلسی .

محمد، با عبارت « لااله الا الله » ، ایده (سراندیشه) اصلی خود را درهمان نخستین تجربیات دینی اش (دیدارجبرئیل که فرشته جنگ ، و همان مرّیخ، یا مارسMars رومیها، و آرسAres یونانیها ، خدای جنگ وخونخواری کهن بود) یافته بود . جنبش دینی او، با این « لا » ، با «نفی ومحو صنم و فرهنگ عشق و لعب »آغازمیشد ، و الله میبایست ، جانشین او در مکه شود . مسئله ازاین پس ، مسئله « گسترش یک ایده »، در امکانات اجتماعی و سیاسی و دینی که پیش میآمد بود . درمکه که فرهنگ زنخدائی مستقرشده بود که استوار برمدارائیست ، امکان گسترش اندیشه دینی او ناچیزبود ، طبعا مجبوربود که عنصر مدارائی را **موقتا** به اجبارو اکراه بپذیرد . ولی در مدینه که ناگهان فضای بازی یافت، دیگرخودرا پای بند آن عبارت بندیهای صلحجویانه نمیدانست که ناسازگاربا « جبرئیلی بودن الله واسلام » بود وبر بنیاد « حکمت ومصلحت » گفته بود . نظریه برخی ازاسلامشناسان غربی، که میان حرفهای محمد در مکه و سپس محمددرمدینه

، فرق میگذارند ، بیان نشناختن « ماهیت تجربه دینی محمد » است . محمد ، با لا اله الا الله ، کل حقیقت را داشت . **آنچه دراین تجربه ،استوار برتفکر ستیزه گرو غلبه خواهنده جبرئیلی بود ، میبایستی آخرین گسترش خود را درشریعت اسلام بیابد** . البته گوهر الله که درجبرئیل، نمایان شد ، استوار بر کاربرد خدعه و مکروحیله ازهمان روز نخست بود . دراین« ایده بسیارکوتاه » ، اصل تجربه دینی اسلام ، سخت و ثابت و سفت شده بود. مرحله تحولی را که درغارحرّا داشت و هنوزمیان « تجربه اسرافیلی ومداراجویانه » و « تجربه جبرئیلی خونخوارانه » درنوسان بود ، پشت سرگذاشته بود . ازاین پس ، این **منش جبرئیلی** بود که معنای « لا» را معین میکرد . تحول بنیادی ، که در« جهیدن از یک اصل به اصل متضادش » باشد ، در جابجاشدن محمد ازمکه به مدینه، روی نداد . به همین علت در همان مکه چنانچه آمد ، صنم شکنی نهانی درشبها انجام داده میشد، و توهین آشکاربه خدایان مکه ، و سفیه شمردن همه مردم مکه بجز خودش، جزو برنامه اش بود . سفیه شمردن ، و **سفیه ساختن مردم ، ضرورت قاطعانه برای حاکمیت الله دارد . ازاینرو امروزه درایران، یک سفیه را ، در راءس حکومت اسلامی گذاشته اند ، تا مردم با دیدن این « اسوه حسنه ویا پارادیگم » ، با رغبت ، درسفاهت ازهم پیشی گیرند ، و بدینسان سزاوار ریاست گردند** .

اگر درسخنان محمد، درباره اصنام درقرآن دقیق بشویم ، می بینیم که بارها به مکیان ، از « **بی سود و بی زیان بودن اصنام** » سخن میگوید . پشت به اصنام باید کرد، چون نه سودی دارند ، نه زیانی . برای محمد، که مدتها زندگی

بازارگانی داشت ، مقولات سود و زیان ، بسیاراعتبار داشت . طبعا برای او، **اعتبار حقیقت** هم در داشتن سود ، و در دفع زیان بود . **چیزی حقیقت دارد،که سود آوراست** . این را پراگماتیست های امریکا ، امروزه ، اصل زندگی قرار داده اند . و دشمنی اسلام با آمریکا ، دراثر همین رقابت و اشتراک دریک اصلست . اصنام از دید محمد، اگر زیانی نداشتند ، سودی هم نداشتند ، طبعا فاقد حقیقت بودند .
ولی درست اصنام وفرهنگ زنخدائی ، بر این بنیاد ، که غایت انسان وگوهرحقیقت ، سود جوئیست ، پیدایش نیافته بود . غایت انسان، لعب، به معنای اصیلش که « ساختن جشن عشق از زندگی درهمین گیتی است » باشد ، بود . صنم ، چون دوست داشت ، خود را میافشاند و می باخت ، تا جهان و انسان ببرد ، و ازهمین نکته است که میتوان مفهوم « لعب و شطرنج و عشق » را که درصنم ، تجسم می یافت و درتضاد با « الله » بود ، دریافت . محمد به اهل مکه، درحضور ابوطالب بیان کرد که الله ، برعکس اصنام ، فوق العاده سود آوراست(به تاریخ طبری و تاریخ کامل مراجعه شود) . **الله ، که شمارا قادر به یغمای جهان میکند ، سود آوراست و ازاینرو، حقیقت دارد** . هرعربی میتواند سود آوری الله را ، درفتوحاتی که زیر پرچم او خواهدشد ، بیازماید ، و اندازه بگیرد . این الله است که یقین به فتوحات وگرفتن غنائیم و خراج و باج و برده را میآورد .
البته وقتی اعتبارهرحقیقتی آن باشد که سود میآورد ، پس باید هرلحظه، بتوان آن حقیقت را، دراین راستا آزمود . چیزی همیشه حقیقت میماند ، که همیشه سود بیاورد، تا صحت محتویاتش پدیدارشود . محمد ، دین واقعی و دین اسلام را به

ویژه ، دارای چنین حقیقتی میدانست . **اعتبار حقیقت اسلام را میتوان در« جهاد » مداوم ، بطورملموس آزمود و شناخت** . اینست که تفکر اقتصادی اسلام ، برپایه انفال و غارت درجنگ و باجگیری و جزیه، بنا شده است.همین شیوه اندیشیدن ، هزارو چهارصدسالست که برایران ، چیره شده است و ایران آباد را ویرانه کرده است و وویرانه ترخواهد کرد . همیشه ویرانگری میرود و ویرانگرتری میآید ، چون همه ، همان « منش اسلامی» را دارند . همه حکام و شاهان و فقها ، خویشکاری اصلی خود را چاپیدن ونفله کردن (انفال) مردم ایران میدانند .اسلام ، هنگامی از اعتبارحقایقش میافتد که روحیه جهادی بکاهد . درغارت ویغماگری وانفال و غصب مال کفار، دین اسلام ، اعتبارحقیقت را پیدا میکند . برای اینکه « روحیه جهاد مداوم » را مسلمانان حفظ کنند ، جهاد ، ابعاد گوناگون پیداکرد . **« لا » ، منش جبرئیلیش را همیشه در« جهاد» نگاه میدارد** . غیر از جهاد با کفروشرک در « دارالحرب » ، جهاد در « دارلسلام » هم جهاد با نفاق و بدعت و رافضیگری باقی میماند . بالاخره ، بی جهاد درخانه ننشستن ، ازدید اسلام خطر دارد ، از این رو ، جهاد درونی با نفس که جهاد با همان شیطان و ابلیس (یعنی همان صنم) میباشد، باید ادامه پیدا کند. جهاد با اعدا عدو(= صنم = شاه پریان= ابلیس) ، چیزی جز « **نفی فرهنگ مدارائی و دوستی میان همه انسانها ، نه اخوت دینی»** در هنگام « تعطیل خونخواری » نیست . آزردن ، باید همیشگی باشد . آزردن کفار ، سپس به آزردن خود و عقل خود میانجامد . **جهاد، زدارکامگی همیشگیست** . این روحیه جهاد در**<u>جنگ با خود</u>** (خود خوری ، خود زنی ، خود آزاری = زهد) ادامه

همان داستان اهریمن است ، که « اصل زدارکامگی است ، که سراسر وجودش ، دهان بلعنده » است ، و کارش همیشه بلعیدن ، یعنی « آزردن مداوم » است . وقتی درخارج ، چیزی برای بلعیدن و آزردن نباشد ، آنگاه خودش، خودش را فرو می بلعدو میآزارد . البته این کار را نمیشود زیاد ادامه داد ، چون خطر نفی « وجو د اسلام و الله » را دارد .
اینست که « انگیختن به جهاد تجاوزگرانه » ، بخودی خود ، حقیقت اسلام را نزد همه مسلمانان، معتبر میسازد . انگیختن به جهاد، برای اثبا ت آنست که الله ، حقیقت دارد ، چون سود فراوان میآورد . دراینجاست که اندیشه ای که درصنم ، پیکرمی یافت ، بکلی برضد ماهیت الله بود . صنم ، پیکر یابی اصل آفرینش ، در پاکبازی ، در باختن ، درمات شدن بود .ازاین رو نیزبود که اهل مکه، برغم چنین ویژگی الله ، که با آن میتوان امپراطوریهای ایران وروم را تسخیرکرد ، و همه را چاکر وتابع خود کرد و از غارت آنها ثروتمندشد ، حاضر به قبول الله و تسلیم به او نشدند . این تفاوت کلی میان تصویر« الله» و تصویر صنم ، چه بود ؟
ازاینجا ، بحث « شطرنج » که بازی عشق به عنوان « بُن پیدایش انسان » در فرهنگ زنخدائی- سیمرغی ، یا « بهروز و صنم »است آغازمیشود . چرا صنم ، « لعب» را حقیقت زندگی میدانست، وچرا الله ، جهان را برای « لعب»، خلق نمیکرد؟

صنم ، با انسان ،
بازی شطرنج میکند = لعب

صنم پرستان«***اللذین اتخذوا دینهم ، لهوا و لعبا*** »
قرآن،اعراف
(هزو= ئوزو هوز= نی ، لعب= بازی شطرنج عشق)

شطرنج یا لعب ، یا « بازیِ عشق »
درفرهنگ ایران
بُن آفرینش جهان، لعب(= لاو، بازی وطرب وعشق) است

خدا و انسان باهم ، شطرنج عشق بازی میکنند

خویشکاریهای خدا ، درفرهنگ ایران :

1-نی نوازاست، یعنی، مطرب وجشن ساز میباشد
2-ساقی است : خودش، باده ایست که درجهان میافشاندوشیرابه جهان میشود
3-با همه مردم ، بازی شطرنج میکند

چرا بهروزو صنم، باهم ، « شطرنج »، نامیده میشوند ؟

اورنگ کو؟ گلچهره کو؟ نقش وفا ومهرکو؟
اورنگ = بهروز ، گلچهره = صنم
داو= نوبت بازی درشطرنج
اکنون من اندر عاشقی ، « داو» تمامی میزنم
حافظ شیرازی

پیدایش« قدرت»، ازآنجا آغازمیشود که ادعا میکند که ، فطرت مردم را « **میشناسد** » . و این شناخت خود را از مردم ، به مردم ، تلقین میکند ، تا مردم هم درباره خود شان ، همان شناخت را داشته باشند . این « **شناحتِ خود** » ، که درواقع « تلقینِ شیوه شناخت قدرتمند از انسانست » ، همان « تصویر ازخود » ، وبالاخره ، همان « **خود ی** » است که عرفان ، میخواست ازگیر آن ، رها ئی یابد . وما درتعجیم که چرا آنها از« **خود** » میگریختند ، وچرا میخواستند « **بی خود** » بشوند؟ درست آنها ، این تصویر ازخود را که قدرتمندان ازانسان ساخته اند ، نفرت انگیز میدانستند ، و رهائی از چنین « خود» و رهائی از چنین« تصویری ازخود ، و یا تصویری ازانسان » را، بزرگترین آزادی بود ، و امروزه نیز هست . چنین شناختی از انسان ، و ازمردمان و اجتماع ، یک « **فرو نگری از فراز**» است . این شناخت ، پیآیند ، « نگرشی ازفراز به فرود » است . دراین **شیوه** « **فرود نگری از فراز**» ، بخودی خود ، همه ویژگیهای گوهری انسان ، درانسان نهاده میشود . انسان ، وجودی فرو مایه ، و فرو دست ، یعنی تنگدست میشود . انسان ، فرود آورده میشود ، یعنی به زمین و دنیای پست وخوار ، به زیر آورده میشود ، فرود آوردن ، سجده کردن و تسلیم شدنست . فرود آوردن ، عبودیت و مطیع بودنست . ازاینرو هست که درتورات وقرآن ، **آدم** ، « **هبوط** » **میکند** . هبوط کردن ، ازبلندی به پستی افتادن ، از خوبی به بدی افتادن ، ازعزت ، به خوارشدن ، از بزرگی ، به کوچک شدن ، از توانا ، به ضعیف شدن ، و به گم کردن ارزش خود افتادنست.

اینها همه درهمان هبوط کردن ، مضمراست،واینها،همه نتیجه مستقیم همان«شیوه ِ فرونگری،وفرودنگری یهوه والله وپدرآسمانی » موجوداست .
درنگریستن از فراز به فرود ، و یا درنگریستن از فرود به فراز، معنا ی چیزهائی که درفرود یا درفراز هستند ، به کلی تغییر میکند . البته ازاین پس ، چنین انسانی ، به یهوه والله و پدرآسمانی که در فراز است ، فرا می نگرد .اورا به فراز، به آسمان جلال ، و به عرش عظمت ... میبرد . ازاو یک وجود غول پیکر، درشت اندام و بزرگ جثه و قوی هیکل و مهیب میسازد . بالاخره این وجود غول آسا ، نه تنها « خارج از اندازه » میشود ، بلکه گامی فراترنیرمی نهد و « بی اندازه » میشود . وبالاخره ،« بی اندازه بودن » ، و « بی نهایت بودن » ، کمال خدایان میگردد. این تصویریست که ادیان ابراهیمی از الاهشان در رابطه با انسان ، با همان « شیوه فرونگری » کشیده اند .
دراین فرو نگری ، مردمان ، سفیه اند، خوارند ، صغیرند ، جاهلند ، خرافه اندیشند ، انعامند ، گناهکارند ، خِرفتند، غافلند، نسیان کارند . با این اوج بیشرمی که در این فرونگری از فرازهست ، و درواقع تصویری از قدرتدوستی خود آنهاست ، ازمردمان ، « عباد= عبدهائی» را میسازند که باید به « عبودیت و به مطیع بودن و تسلیم بودن » افتخارکنند، و **عبودیت** و اطاعت وترس را ، اصل« **فضیلت** » بدانند . آنها را ازهمان ابتدا ، مخلوق و عبد (بنده) مینامند . حتا درقرآن ، این « تسلیم شدن به عهد عبودیت » را ، پیآیند همان سفاهت و جهالت و تاریک اندیشی میداند، و بلافاصله میگوید که **او** ، **تن بچنین**

عهدی داد ، چون « ظلوما جهولا » بود . آنگاه با این نوید ، دلشان را خوش میکنند که اهل جنت ، همه حمقا و کودکانند ، یا آنند که « فقیر در روح » هستند . به عبارت بهتر، نه تنها شرط رفتن به بهشت در آن دنیا ، حماقت و صغارت وسفاهت است ، بلکه زیستن دراین دنیا ، در دارالسلام = خانه صلح اسلامی نیز ، با شرط صغارت و حماقت و سفاهت ممکن میگردد . **هرکسی در تقلید کردن ، به اوج سفاهت و صغارت و حماقت میرسد** . ولی با این سفاهت است که انسان میتواند به جامعه سالم این جهانی، و به بهشت آخرت و آنجهانی برسد . البته ، الله و یهوه و پدرآسمانی ، حق و حقیقت و روشنی است که درفرازاست ، وازاین رو ، حق به فرونگری ، به خواروخسیس و دنی سازی و به صغیرسازی ، دارد. چنین شناختی ازانسان ، باید درضمیر و روان و اندیشه انسانها ، تزریق گردد، وجزو فطرت و طبیعت او ساخته بشود .

همه جهان ، پیش ازبعثت این رسول یا آن ظهور..، در عهد جاهلیت و کفر و سفاهت و فساد و انعامیت و توحش بوده اند و یا هستند . تاریخ همه ملل ، بایستی دراین راستا وسو، تغییر داده شوند . همه تواریخ و کتابها ، تحریف هستند ومسخ ساخته شده اند ، چون گواه بر فرهنگ و خردمندی و بزرگی و زیبائی « پیش از این بعثت وظهور» هستند . پس اول باید همه این ملل ، اقرار به سفاهت و جاهلیت و توحش خود ، پیش ازاین درتاریخشان، بکنند، تا به حرم ایمان آنها ، گام بگذارند .

طبعا با خوکردن با چنین تصویری ازانسان، که پیآیند ، فرونگری از فراز» است ، نمیتوان فرهنگ ایران ، و

اندیشه های مولوی بلخی را درک کرد و شناخت ، چون رابطه میان انسان وخدا ، دراین فرهنگ و درجهان بینی او ، از زمین تا آسمان با این تصویر ، فرق دارد . در فرهنگ ایران (فرهنگ سیمرغی= خرّمدینی) خدا و انسان ، رابطه « همبازی » با هم دارند . **انسان وخدا ، همبازی همدیگرند** . رابطه آنها ، پیآیند « فرود نگری ازفراز ، یا فرازنگری از فرود » نیست ، بلکه پیآیند ، «**روبروی همدیگرنشستن** و نزدیک همدیگربودن و **باهمدیگر، بازی کردن**، و چهره خود را درچهره دیگری دیدن ، و شادی خود را با دیگری ، آمیختن وبه دیگری بخشیدن هست . دربازی با یکدیگر، فراسوی « بُرد و باخت» بودن ، و درباختن ،ُبردن ، و دربُردن ، باختن است . بازی عشق ، روند باختن در بردن ، و روند بردن درباختن است . یکی از تصاویری که عرفا درباره این« **روبرو ی هم** » ، ونزدیک هم ، وبرابر باهم ، همدیگر را دیدن بکار میبرند ، همان « **آئینه** » است . ما غالبا ، این « **تصویر آئینه** » را از دیدگاه امروزی، یا از دید گاههای بعدی ، می فهمیم، واز تحول ِ معنای « تصویر آینه » دراصل ،غافلیم . ما رابطه خود را با این« تجربه ازآئینه » فراموش کرده ایم . در بندهش (بخش چهارم ،پاره های 34+35) دیده میشود که چشم انسان و جانور، برابر با « آینه » نهاده میشود ، و آئینه در انسان ، اینهمانی با « خورشید» داده میشود، و آینه درجانوران بی آزار، اینهمانی با« ماه » داده میشود. درجای دیگر، یک چشم انسان، ماه و چشم دیگر، خورشید ، شمرده میشود (بخش سیزدهم، پاره 195) . درواقع ، ماه وخورشید، که دوچهره صنم هستند ، آئینه اند . رد پای

این اندیشه، در نامهای « آئینه گردان ، آینه چرخ ، آینه خاوری » که به خورشید داده اند ، باقی مانده است . پس **صنم ، هم خودش چشم و هم خودش ، آئینه است** . این معنا ، موقعی ژرفای واقعیش را می یابد که بدانیم ، **موبدان زرتشتی ، واژه « آئینه » را در بندهش ، جانشین واژه « دین ، که نیروی زایندگی و آفرینندگی ، به ویژه زایندگی بینش » است ، ساخته اند** . ازسوئی می بینیم که نام روز « دین » ،میان مردم ، « دین پژوه » بوده است . « دین ، دین پژوه است » ، به معنای آنست« دین ازخودش، درخودش، بازتاب می یابد » . هم چشم بودن وهم آئینه بودن صنم ، به معنای آنست ، که او زیبائی خودش را در خودش می بیند و میشناسد و با خودش، عشقبازی میکند . این همان اندیشه « آئینه » است . « آئینه » ، معنای « منعکس شدن و رونوشت و کپیه کردن و تقلید کردن ازخود» را نداشته است ، که بعد گرفته است . البته خود واژه « آئینه aadenak (هنوز دربلوچی آدینگ adenagh است)، همریشه با واژه « دین » است و هردو از « ریشه دا » ساخته شده اند، که به معنای دیدن هستند . اینکه **ماه یا خورشید** ، **خود را درخود می بیند** ، **همان اندیشه ایست که در بازی شطرنج** ، **بازتابیده میشود** . **خدا ، درجهان ، درانسان ، با خودش، بازی میکند** . جمال و زیبائی خدا ، تبدیل به « نور، یا نطفه خیال » میشود ، و درجان انسان ، انسان را آبستن میکند . دراندیشه های مولوی این رد پا باقیمانده است که خیال ، نورخورشید است که درآینه وجود انسان میافتد، و جان را ، از**خدا** = **ازصنم= ازخورشید** ، آبستن میکند .

خیال شه ، خرامان شد ، کلوخ و سنگ با جان شد
درخت خشک ، خندان شد ، **سترون ، گشت ، زاینده**
خیالش چون چنین باشد ، جمالش بین که چون باشد
جمالش می نماید ، در « خیال نانماینده »
خیالش ، نورخورشیدی ، که اندر جانها افتد
جمالش ، قرص خورشیدی ، بچارم چرخ ، تازنده

اینست که اغلب ، توجه به این **روبرونگریستن**، و نزدیک شدن و بهم رسیدن و آبستن کردن یکدیگر ازنگاه و بازتاب جمال ، نمیکنند، و خواه ناخواه ، پیوند ِ معنای تصویر« آئینه » در آثارعرفا ، به معنای ژرف اصیل فرهنگ ایران ، دریافته نمیشود . این تجربه ، از مفهوم زیبائی(یا حسن) ، و رابطه اش با آئینه ، در عرفان ، باقی میماند . **خدا که همان صنم باشد ، جمال خود را درآینه می بیند، و عاشق زیبائی خود میشود ، و با عشق به زیبائی خود، جهان را میآفریند ، و جهانی میآفریند که آینه این زیبائی هست** . این شیوه اندیشه ، که زیبائی وعشق را بُن آفرینندگی میداند ، بکلی با منطق و مفاهیم قرآنی ، درتضاد است ، هرچند که این معانی را با جعل احادیث ، به اسلام آویخته اند . اگراین مفاهیم ، اسلامی بودند ، کل شریعت و مناسکش و رابطه انسان با خدا یش ، چیزی جزاین بود که هست وبوده است . چند گواه کوتاه ازمولوی آورده میشود تا این ویژگیهای نزدیکی و روبروئی و آفرینندگی در دیدن خود درآئینه ، روشن گردد .

صورت هردوجهان، جمله زآیینه عشق
بنماید ، چو که برآئینه ، زنگی نبود

« آینه خدا شدن ، آیینه انسان دیگرشدن ، آیینه چیزها وطبیعت شدن » ، **بازتابیدن و انعکاس ِ نقش خدا ، یا دیگری یا چیزی نبوده است** ، **بلکه آبستن شدن و آفریننده شدن ازآنها بوده است** ، هرچند که این زمینه فرهنگی ، فراموش شده است . ولی دراشعاری که از« خیال » دربالا آمد ، دیده میشود که خیال، که نورخورشید (= صنم) درجانست ، حتا ، سترون را نیز، زاینده میکند. انسان بایدچنین رابطه صمیمانه و نزدیک و روبرو ، با چیزها و انسانها و خدا، بگیرد تا آفریننده شود .

به کسی نظر ندارد ، بجزآینه ، بُت من
که زعکس چهره خود ، شده است بت پرست او
اصل توئی ، من چه کسم؟ آینه ای درکف تو
هرچه نمائی، **بشوم** ، آینه ممتحنم
دل من ، روشن و مقبل ، زچه شد ، با تو بگویم
که دراین آینه دل ، رخ زیبای تو دارم
چرخ و زمین ، آینه ای ، وزعکس ماه روی تو
آن آینه زنده شده ، و اندر تماشا آمده
چون آینه است عالم ، نقش کمال عشق است
ای مردمان ، که دیده است ، جزوی ، زکل ، زیاده
جهان، چو آینه ، پرنقش توست ، امّا کو
به روی خوب تو ، بی آینه ، تماشائی

آئینه ، که گفته شد که دراصل همان « دین ، یا نیروی زایندگی و آفرینندگی درهرانسانی» هست ، و همچنین نیروی زایندگی بینش ازخود انسانست ، نیاز به نزدیک بودن ، روبرو نشستن ، به هم رسیدن ، همدیگررا درآغوش گرفتن دارد .

چنین « بینش آئینه ای » بود که بر هرگونه از آموزشی ، برتری داشت و دارد. **درآئینه** ، **روبرو نگری هست** ، **و یکی ازفراز ، دیگری را درفرود ، نمی بیند . ویکی از فرود ، دیگری را در فراز نمی بیند** . این گونه رابطه ، بویژه ، دربازی شطرنج هم موجود است . هردو طرف ، همه مهره ها را دارند ، وهمه گونه حرکات را میتوانند بکنند و آزادند که ازهمه این امکانات حرکت ، بهره ببرند ، و بسخنی دقیقتر، خودشان ، همه مهره ها، هستند. انسان، یکسو از نطع شطرنج هست که ، همان مهره ها ی شاه و رخ وفرزین و اسب و پیل و پیاده در وجودش دارد ، همانسان که درسوی دیگر، درهمان نطع شطرنج ، خداهست که دراو نیز همه این مهره ها ، جمعند . درانسان وخدا ، تعدد مراکزحرکت و کثرت امکان حرکت هست . انسان وخدا ، با مهره های گوناگون ازوجود خود ، بازی میکنند . در دوطرف ، 32 خانه هست . 32 خانه ، نماد سی و دو خدایند، که ازیک اصل ناپیدا(= بهمن = اصل آبستنی همه جانها) ، پیدایش یافته اند ، که باهم ، سی وسه 33خدامیشوند . اینها خدایان زمان یا خدایان ماه هستند. همانسان که درخدا این خدایان هستند ، در هرانسانی نیز این خدایان هستند . انسان، درزندگی درهرماهی ، این خدایان را در زمان می پیماید . انسان، به میانش کمربند سی وسه خدا را بسته است . پس خدا و انسان ، رابطه عبد با معبود ، یا رابطه سفیه با فقیه ، یا جاهل با عالم ، یا مقتدر با ضعیف، یا معلم با شاگرد ، ندارند . به ویژه این دو، با همدیگر ، نه تنها بازی ، بلکه« بازی عشق » میکنند . عشق ، برترین بازی است . معنای زندگی ، بازی

عشقست . چرا عشق ، یک بازی است ؟ اینکه فرهنگ ایران چه تجربه ویژه ای از« بازی » داشته است . سپس به آن پرداخته میشود .
این تجربه که رابطه انسان با خدا ، که درفرهنگ ایران ، « بُن همه روابط ، میان انسانها » شمرده میشد ، بازیست ، جزو بنیادهای فکری مولوی بلخیست :

مها، یکدم رعیت شو ، مرا ، شه دان و سالاری
اگر مه را جفاگویم ، بجنبان سر ، بگو: آری

اگر زتوکه خدائی، انتقاد کنم وترامسخره کنم،خشمگین نشوی ونرنجی ومراتهدید به مرگ نکنی،بلکه بدان آری بگوئی

مرا برتخت خود بنشان، دو زانو پیش من بنشین
مرا سلطان کن و میدو ، به پیشم چون سلحداری
شها ، شیری تو ، من روبه .
تو، من شو یکزمان ، من ، تو
چو روبه ، شیرگیرآید ، جهان گوید ، خوش اشکاری
چنان نادرخداوندی ، ز نادرخسروی آید
که بخشد تاج و تخت خو د ، مگر چون تو ، کله داری
تو خود ، بی تخت ، سلطانی و ، بی خاتم ، سلیمانی
تو ماهی ، وین فلک پیشت ، یکی طشت نگونساری

خدا ، انسان را به وصال، میخواند، وهنگامی انسان بسراغ او رفت ، او میگریزد ، ولی وقتی انسان، ازیافتن ماءیوس شد ، آنگاه او بسراغ انسان میآید . ایندو ، باهم بازی میکنند

مرا خواندی ز در ، جَستی تو از بام
زهی بازی ، زهی بازی ، زهی دام
ازآن بازی که من میدانم و تو

چه بازیها، توپختی و، من ، خام
توئی کزمکر و ازافسوس و وعده
چه خواهی ؟ سنگ و آهن را کنی رام
مها ، با این همه خوشیّ ، تو چونی
ززخمت های ما، وزجور ایام
چه میپرسم ؟ تو خود چون خوش نباشی "
که درمجلس تو داری ، جام برجام

دربازی ، همیشه رابطه میان بازیکنان ، رابطه « همبازی » است . آنکه وارد بازی میشود ، **انباز= هم باز** دیگران میشود . رابطه او با همه بازیکنان، رابطه « همبازی » است . درکردی ، انباز(ئه نباز) به معنای « همآغوش» است . این واژه « انباز= همباز» ، دراصل « هم+ بغ = سَم + بغ » بوده است که به « **نریوسنگ = نرسی** » اطلاق میشده است که همه نیروهای ضمیر را باهم همآهنگ میسازد ، و دراثر این همآهنگسازی یا « هم بیزی = هم آمیزی » ، زندگی ازنو می بخشد .

هرخون که زمن روید ، با خاک تو ، میگوید :
بامهرتو ، همرنگم ، با عشق تو « هنبازم » .

این منش « بازی » ، که درفرهنگ ایران ، در بُن آفرینندگی ، در« عشق »، پیکر به خود میگیرد ، درتنگنای عشق نمی ماند . عشق ، تنگنا ندارد ، بلکه « هرسنتزی = هر ترکیبی » ، بیان عشق است . ازاینرو باید درهرکجا که دوچیز باهم ترکیب میشوند ، این منش بازی باشد . اینجاست که سراندیشه فرهنگ ایران ، بنیاد مردمسالاری و آزادی سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و دینی میشود که بربنیاد « بازی» نهاده شده است . چنانچه

درفرهنگ ایران ، هر« َگشتنی » ، فقط تحول و تغییر یافتن و دگرگونه شدن تنها ، نیست ، بلکه « رقصیدن وطرب و پای بازی و دست بازی » هم هست ، چنانچه خود واژه « گشتن » ، دراصل « وشتن » است ، که به معنای « رقصیدن » است . هرحرکتی ، هر تغییری ، باید طرب انگیز و نشاط آور باشد . اینست که ترکیب و سنتز، تغییر میدهد ، و طرب و شادی و خنده میآورد . ازاین رو ، عرفان ، پشت به « عقل ملول وسرد و زمهریری ، که فقط به فکر بُردن » است ، میکرد ، ومیخواست ، این « خرس عقل » را به رقص آورد ، تا پیش صنم برقصد :

بگیرم **خرس فکرت** را ، **ره رقصش بیاموزم**

به **هنگامه بُتان** آرم ، زرقصش ، مغتنم باشم

عرفان ، با اصطلاح « **عقل** » ، آنچیزی را مورد حمله میداد که، گوهر ادیان ابراهیمی است . **او این گوهرواصل این ادیان ، به ویژه دین اسلام را ، « عقل » میدانست ، و درست ازاین عقل ویژه بود که میگریخت** ، ودرست ، درتفکراتش ، به همین « **عقلی که گوهر دین بود** » ، رقصیدن میآموخت .

عقلی که میرقصد، دیگر، عقلی نیست که فقط دراندیشه بُردن ، دراندیشه غلبه کردن وچاپیدن وتصرف کردن و دراندیشه جهاد وجنگست. عقلیست که دوباره با صنم ، دست درآغوش میشود

درآن **بزم** قدسند ، ابدال مست

نه قدسی که افتد بدست فرنگ

چه افرنگ ؟ **عقلی که بود اصل دین**

چو حلقه است بردر ، درآن کوی و دنگ
زخشگی است این عقل و ، .... دریاست آن
بمانده است بیرون ، ز بیم نهنگ

کفرودین(عقاید، وهفتاو و دو ملت) و ارزشهای خوب وبد که دراجتماع معتبرند،ازچنین« عقل خشکی که فقط حلقه بردراست و راهی به خانه ندارد » برآمده اند :

شیرینیت عجایب و تلخیت، خود مپرس
چون **عقل** ، **کزویست** ، **شر وخیر و کفر ودین**

اینست که تفکر مولوی ، به **شیوه** « **شطرنجی اندیشی** » است ، اندیشه هایش ، بازی اندیشه ها و عشقبازی در بازی اندیشه هاست . اندیشه هایش ، هرکدام، شیوه حرکت دیگری دارند . ازاین رو ، شطرنج ، در جهان بینی مولوی ، نقش فوق العاده مهمی بازی میکند، چنانکه فرهنگ ایران ، جهان و انسان و تاریخ را « پیدایش ازبازی شطرنج عشق » میدانست .

درشطرنج عشقی که خدا وانسان، همبازی هستند ، این خدا نیست که انسان را دوست میدارد .این انسان وخدا باهم هستند که عاشق و معشوقند . **هردوی آنها ، سرچشمه عشق هستند** . محبت انسان به خدا ، در اطاعت کردن از اوامرخدا ، و تسلیم شدن به اراده او، مشخص نمیشود . این گونه درباره محبت اندیشیدن، پیآیند همان تصویرخدائیست که درفراز، و انسانیست که درفرود است . ازاین رو هست که درفرهنگ ایران ، داستان آفرینش ، با خالقی ،آغازنمیشود که به فکر خلق مخلوقات میافتد، و آنهارا طبق علم و اراده و قدرت خود ، خلق میکند ، بلکه ، جهان را، پیدایش از بُنی یا تخمی یا بذری میداند که حاوی مهر و

بازی و طرب و شادی است ، حاوی شیرابه یا آبه ایست که دانه وبذر را میرویاند تا گوهرش ، آشکارشود . بذرآفرینش را ، شطرنج عشق ، یا « لعب ولعبه » میداند . اینست که جهان و انسان را از « بُنی » میشناسد ، نه از« علم و اراده و قدرت خالقی » . این بُن را مهرگیاه (= گیامرتن) یا « بهروز و صنم » و یا « شطرنج = استرنگ » مینامد .
پس، بُنی که همه انسانها ازآن روئیده اند ، شطرنج ، یا بازی عشق میان بهروز(= بهروج = بهرام = اورنگ) و صنم (= سن = سین = سیمرغ = گلچهره = خرّم) است .
از عشقبازی ، از شادی بازی عشق دراین بُن زمان و جان و انسان، زمان و جهان جان و انسان ، پیدایش می یابد .
این ُبنداده (اسطوره) را الهیات زرتشتی ، نابود ساخته است، چون برضد اندیشه آفرینش جهان،به خواست وهمه آگاهی اهورامزدا بوده است. ولی رد پای « عشق ورزی بهرام و سیمرغ » که بُن عشق کیهانی شمرده میشده است ، در داستانهای منسوب به « **بـهـرام گـور**» باقی مانده است . بهرام گور، برای آن « گور» خوانده نشده است ، چون علاقه به شکار « گور» داشته است . « **گور، که جانور ابلقی و شطرنجی » است** ، نماد « نرماده » یا « هم ماده وهم نربودن » ، یا «خواجه » بودنست ، که معنای « وجود خود زا و خود آفرین » را داشته است .
این بهرام ، بشیوه ای ، پیدایش دوبارهِ همان « ایزد بهرام » یا « اصل نرینه در بُن جهان و انسان» شمرده میشده است . طبعا ، داستانهائی که به او نسبت داده شده است (نه بخش تاریخی زندگی این شاه ساسانی)، **همان داستـانهـای بهـرام و سیمرغند** ، که بدینسان فردوسی برای ما نجات

داده است . « بهرام وصنم » که باهم « پیروز بهرام = فیروزبهرام» هستند، بُنی وهسته ای هستند ، که همیشه ، در چاه میافتند، و در زیر زمین به خاک سپرده یا کاشته میشوند، و همیشه ازنو، میرویند . شکست، همیشه ، کاشته شدن ازنو ، و روئیدن ازنو است . **صنم ، همیشه پیروزاست ، چون سیمرغیست که همیشه ازخاکسترش ، بازپروازمیکند . صنمی را که شکستند ، ازنو، پیروز میشود** . به همین علت نام صنم یا سیمرغ ،« پیروز» بود. « نسرطائر»، همان « نصر» بود. این سراندیشه « **فرشگرد = نوشوی مکرر و همیشگی»** در فرهنگ ودرتاریخ ایران بوده است . فرهنگ ایران ، استوار بر « نوشوی آخرالزمانی ، یا نوشوی در پایان تاریخ » نبوده است . این اندیشه را الهیات زرتشتی آورد ، که سپس به تشیع به ارث رسیده است، وبدینوسیله ، ضربه ای سخت ، به « اصل امید، درجنبشهای اجتماعی و سیاسی و دینی و حقوقی» زده است .

آوردن همین داستانهای بهرام گور ، گواه برآنست که فردوسی ، خرمدین بوده است ، وگرنه ، به کردار یک زرتشتی، از بازگوئی آنها ، امتناع میورزید . ازجمله این داستانها ، داستان **بهرام و لنبک** است . لنبک ، کسی جز« صنم یا سیمرغ » نیست . پیشوند « لنبک = لن+ بغ » ، لن و لان است .

« لاندن » ، به معنای جنباندن و افشاندن و تکان دادن و حرکت دادن است . **جنباندن وافشاندن ، کارسیمرغست که درخت پراز دانه خودرا درمیان دریای ورُوکَش ، می جنباند و میافشاند** ، وهستی خود را درجوانمردی و عشق

، تحول به هستی همه گیتی و همه جانها میدهد . گیتی و انسان را ، درخودافشانی و « خود گردی = رقص خود » پدید میآورد . این واژه در « لانه » درفارسی ، و در لانک و لاندک درکردی ، که به معنای « گهواره » است ، باقیمانده است . ودر واژه « **لنگر**» ، معنای جوانمردی را نگاهداشته است . **لنگر، جائی را گویند که در آنجا ، همه روزه به مردم ، طعام میدهند** (جهانگیری) ، و به **خانقاه ها درویشان** ، به همین علت ، لنگر میکفتند .

من آن رندم که نامم بی قلندر
نه خون دیرم، نه مون دیرم ، نه لنگر
چو روز آید ، بگردم گرد گیتی
چو شو آید ، به خشتان وانهم سر – باباطاهر

خانقاها، سده ها ، مهمانخانه غربا و جهانگردان و بی نوایان و دورافکندگان و مطرودان دین و سیاست بوده است ، ازاین رو هنوز لنگر، خوانده میشده است ، که درواقع ، نیایشگاه صنم یا سیمرغ بوده است .

دراین داستان ، فردوسی ، نشان میدهد که **پیکریابی « اصل جوانمردی » ، لنبک است، که « لن + بغ » باشد** . لنبغ به معنای « خدای خود افشاننده » است ، که نام دیگر سیمرغ میباشد . او خدائیست که با افشاندن وجودخود ، گیتی را پدید میآورد . **او خدای خانه و آشیانه و گاهواره است** . « خانه» ، درفرهنگ ایران ، « بُن شهرو مدنیت » شمرده میشده است . لانه ، جائیست که مادر، خود را به کودکانش میافشاند . چنین کاری ، معنای عشق داشته است .خدائیکه خود را میبازد ، خودش، مات میشود ، تا گیتی ببرد ، این خداست که اصل عشق است . آنگاه فردوسی

بسراغ ، داستانهای جعلی تازه میرود که کم کم ، رونق بازار دین و ادب میشدند ، تا اصالت جوانمردی را از خدای ایران ، غصب کنند .
ادبیات ایران سپس ، دیگر جوانمردی را ، به کردار« اصل آفرینندگی و آفرینش جهان که اینهمانی با عشق دارد »، درک نمیکند ، بلکه به شکل بسیارسطحی ، به یک « آموزه اخلاقی و وعظ و اندرز » میکاهد . آنها، جوانمردی را از اصالت میاندازند، و بُن خدا و طبعا انسان، نمیشمارند . و جوانمردی را به ابراهیم و به حاتم طائی ویا به علی نسبت میدهند، و دیگر، نامی از« لنبک یا سیمرغ » خدای ایران نمی برند . فردوسی ، به عمد ، داستانی از« ابراهیم یهودی » در مقایسه با « لنبک » میآورد ، تا با انداختن فرهنگ ایران ازاصالت، پیکارکند . **این ابراهیم پیامبر واین الله و یهوه ، نیست که جوانمرد است ، بلکه این « لنبک ، خدای ایران است » که خود را نثارمیکند**، تا برای مهمان ناخوانده ، جشن بسازد .بهرام :

سوی خانه لنبک آمد چو« باد»
بزد حلقه بردرش و آوازداد
که من سرکشی ام زایران سپاه
چوشب تیره شد ، بازماندم زراه
درین خانه امشب، درنگم دهی
همه ، مردمی باشد و فرّهی
ببد شاد، لنبک ، ز آواز اوی وزان خوب گفتاردمساز اوی
بدوگفت، زوداندرآی ای سوار
که خشنود بادا زتو کردگار
اگر با تو ، ده تن بدی ، به بدی

همه یک بیک ، برسرم ، مه بدی
فرود آمد از باره ، بهرامشاه
همی داشت آن باره ، لنبک نگاه
بمالید شادان به چیزی تنش   یکی رشته بنهاد برگردنش
چو بنشست بهرام ، لنبک دوید
یکی نطع شطرنج ، پیش آورید
یکی کاسه آورد پر خوردنی   بیاورد هرگونه آوردنی
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد
بنه «**مهره بازی**» ، از بهر خورد
چونان خورده شد ، میزبان در زمان
بیاورد ، جامی زمی ، شادمان
همی خورد بهرام ، تا گشت مست
بخوردنش ، آنگه بیازید دست
شگفت آمد اورا ازآن **جشن اوی**
وزان **خوب گفتار و زان تازه روی**

این لنبک ، خدای خوب گفتار، و تازه روی، و جشن سازایرانست. این لنبک برای مهمانی ناخوانده و آواره ،
ببازار شد ، مشک و آلت ببرد
گروگان به پُرمایه مردی سپرد

لنبک ،که کارش آبکشی (سقا = ساقی) است ، برای جشن سازی برای آوارگان ، حتا مشک(یعنی هستی) خود را گرو میگذارد .

لنبک، همان صنم میگسارو ساقیست که نخستین کارش با مهمانش،بازی کردن شطرنج است.درب ِخانه سیمرغ یا صنم،بروی همه آوارگان وتبعیدشدگان وبینوایان و دورافکندگان ، باز است، و با همه ، با روی تازه و خندان

و گفتارخوب ، روبرومیشود، واز دین و عقیده و مسلک و نژاد و جنسیت آنها نمی پرسد ، و باهمه همبازی ، درشطرنج عشق میشود . دوستی ومهر، مرز دین و مذهب و نژاد و جنسیت و طبقه و .. نمیشناسد .
چرا بهروزو صنم ، باهم ، « شطرنج » نامیده میشوند که معرب واژه « **استرنگ** » است . چرا ، بهروز و صنم ، نطع شطرنج ، و « خودِ شطرنج » هستند ؟ چرا زمان و جهان و انسان ، از« شطرنج و از بازی شطرنج » پیدایش می یابند ؟
برای فهم این موضوع ، باید در آغاز، ذهن خود را از اندیشه ها وتصاویرِ ادیان توحیدی خالی ساخت. این ادیان، خواه ناخواه ، جهان بینی پیشین را هم مسخ و تحریف، وهم زشت و چرکین ساخته اند. ولی رد پای این اندیشه ها ، درهمین چهره های مسخ شده یا زشت ساخته شده ، در ادبیات ایران ، مانده است.
درگرشاسب نامه اسدی، نمونه هائی ازاین تصویرهست . این داستانها ، معمولا به قضایائی که در گشت و گذارگرشاسب درخارج ایران ، به ویژه دراطراف هند روی داده ، روایت میشود . این کار را فردوسی هم کرده است ، تا تهمت جهالت و کفربه فرهنگ ودین ایرانی زده نشود. در داستانی در گرشاسب نامه ، بنام « شگفتی جزیره ای که **استرنگ** داشت » میآید :

سرهفته زآنجا گرفتند راه   رسیدند زی خوش یکی جایگاه
زیری که هفتاد فرسنگ بیش
پر از**خیزران** بود و پرگاومیش

به سخنی دیگر، این جزیره ، **نیستان** بود ، و گاومیش که « گئوسپنتا » باشد ، اشاره به «ُگش » و مقدس بودن جانست

از آن گاومیشان همه دشت و غار   فکندند ایرانیان بیشمار

بجز هندوان هرکه خود از سپاه

که **خوردنش هندوشمارد گناه**

برِ دامن آن که اندرنهیب   یکی دشت دیدند سر درنشیب

همه خاک او نرم چون توتیا

برو، **مردمی رُسته همچون گیا**

مردم گیاه ، همان واژه « گیامرتن » است که سپس تبدیل به واژه « کیومرث » شده است ، ولی رد پای برابری این « مردم گیاه » با نامهای دیگر ، باقیمانده است .

سرو روی و موی و تن وپاو دست

چواندام ما هم براینسان که هست...

ازآن پس زنیشکر وخیزران   ببردند و شد بارکشتی گران

در بندهش نیز دیده میشود که تخم یا نطفه کیومرث به زمین میریزد، سپس ازآن ، جفت مشی ومشیانه، به شکل گیاه ریواس میروید . البته « ریواس» نام « هوم » هم بوده است (فرهنگ گیاهی، ماهوان) و دراصل« هوم = خوم = خام » ، همان « نی » بوده است . انسان ، درایران « ئوز= هوز= نی » یا « اَز » خوانده میشده است .هنوز کردها وبرخی از گویشهای ایرانی به « من » ، « از»، یعنی « نی » میگویند . پس زن ومرد ، به صورت جفت ، بهم چسبیده از یک تخم میروئیدند . اینگونه تصویر« نر+ ماده » یا « خواجه» دریک وجود، که درغرب « ِهرم افرودیت » نامیده میشود، تصویری بنیادی برای پیکریابیِ « اندیشه خود زائی » بوده است، که ما فراموش کرده ایم .

آنها « **سراندیشه خود زائی و خود آفرینی** » را در تصاویری همانند این ، بیان میکردند . مثلا در همان گرشاسپ نامه در داستان پذیره شدن شاه روم گرشاسپ را » ، از چنین وجودی که جفت رامشگرند ، سخن گفته میشود که از دید ما ، افسانه شمرده میشود :

بُدش نغز رامشگری چنگزن
یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن
سرهردو ، ازتن بهم رُسته بود   تنانشان بهم بازپیوسته بود
چنان کان زدی، این زدی نیزرود
وران گفتی ، این نیز گفتی سرود
یکی گرشدی سیر ازخورد و چیز
بدی آن دگر ، همچنو ، سیر نیز
نواشان زخوشی همی برهوش
فکند ازهوا ، مرغ را درخروش

البته مشی ومشیانه و همچنین جم وجما (ییما = همزاد) چنین تصاویری بوده اند . « ییما= جما » ، اساسا به معنای « چنین جفت همزادی »هست . آنها انسان (<u>مر+ تخمه</u> = مردم) را تخم گیاهی میدانستند که میروید، و درآغاز، زن ومرد باهم، یک ساقه و تنه دارند . این پیوستگی و پیوند ناپیدا را همان « مهریا عشق » میدانستند و« بخش سوم » این دو، میدانستند . امروزه ، این واژه واین تصویر، به دوقلوئی ، کاسته میشود که ازیک مادر زاده میشوند . ولی دراصل، « **همزاد**» ، دراثر این بهم چسبیدگی ، نماد عشق و یگانگی و وصال بودند . درواقع ، **آنها دوتائی بودند که در حقیقت ، سه تا بودند** و این دوتائی، پیدایش از بهمن بودند که « مینوئی درون مینو= تخمی درون تخم »هست .

این اندیشه، انتزاعی میشد و تعمیم داده میشد . هروجودخود زا و خود آفرینی ، چنین دوتای سه تاست .دوتائی که به هم آمیخته اند .« استره » که پیشوند « استرنگ و شطرنج » است ، چنین دوتائی بود که دراثر عشق و وصال ، اصل خود زا بودند . به همین علت به قاطر ، « **استر** » میگفتند . واین درست وارونه تصورامروزه ، معنای بسیار مثبتی داشت ، چون ترکیب خرو اسب بود . ترکیب دواصل ، برای آنان، بیان اصل آفرینندگی بود. درحالیکه ما قاطر را ، نازا میدانیم ، و واژه « سترون » درست، برضد مفهوم اصلی ساخته شده است . چنانچه نامهای دیگر قاطر ، بهترین گواه براین اندیشه است . یک ازنامهایش ، « **بغل** » است که « بغ + ال » باشد و هردو به معنای خدای زایمان » است . نام دیگرش ، **عدس** است . عدس (ادو+ اس = دوتخمه) گیاهیست مرکب ازدولپه ، دریک نیام ، که نام دیگر عدس « نسک » است که معنای «همیشه نوشونده و زنده شونده» دارد .**عدس، از برترین نمادهای همین آفرینش ازجفت بوده است** . نام دیگر قاطر، ابو کعب است .کعب ، گره نی میباشد که « اصل باز زائی نی» شمرده میشود . ازاین رو ، **یکی از نامهای کوروش ، استر بوده است** ، واین به معنای آن نیست که اورا قاطر میشمرده اند ، بلکه این به معنای آن بوده است که **او خود زاست** ، او خداست . خدا که « دواdva » باشد ، که همان واژه ایست که درایران ، تبدیل به « دیو » شده است ، به معنای « دو = 2 » است . عدد 2 = دوا ، نام خداست . استر را درسانسکریت ، « **اسوتره** » میخوانند و این همان واژه است که معربش « **اسطوره** » میباشد . البته « استره »، به

سرتراش میگویند که نام دیگرش « **موسی** » است که به معنای « سه نی = سئنا یا سیمرغ وصنم میباشد . سن = درسانسکریت، نی توخالی است » . درکردی « استران = ئه ستران » به معنای ترانه است و ئه ستری ، خار است که بایستی دراصل همان نی بوده باشد .چون خاروخاره، هم به زن وهم به هلال ماه نیز گفته میشود . پس « **استر» که پیشوند شطرنج= استرنگ باشد ، نماد اندیشه « وجود ابلق یا خلنگ یا پیس یا سیاه و سپیدیست » که آندو به هم چسبیده اند و ازپیوستگی آندو ، آفرینندگی آغازمیشود** .
ما که به درک جهان از خالق واحد ، یا علت واحد خوگرفته ایم ، چنین گستره ای ازجهان شطرنجی ، جهان بینی مارا بکلی پریشان ومغشوش میسازد .
دهر و جهان و اجتماع و تاریخ ، نطع شطرنج است ، به عبارت دیگر، همه جا، سپید وسیاه ، نروماده ، روشنی تاریکی ، یا « اضداد» به هم آمیخته اند، و دراثر این ابلق و خلنگ و پیسه بودن ، اصل خود آفرینی درهمه جهان و درهمه زمان و درهمه اجتماعات ، پخش و درکاراست . سراسر روند زمان ، ابلق است ، ازاین رو ، امکان آفرینندگی و نوشوی و رستاخیز، درهمه تاریخ هست، و درانتظار« آخرالزمان و صاحب الزمان نشستن » ، بی معناست . درکردی ، همان واژه « بازه » که واژه « بازی » همریشه با آنست ، به معنای پیسه و خلنگ است . بازگ و بازه و بازه له ، به معنای « دورنگ » است . **« بازی» با دورنگی کار دارد** . بازو ، دوبخش به هم لولا(لَو+ لَو) شده است . پس واژه شطرنج = استرنگ= استر+ رنگ ، به معنای « قمارو بازی میان دوچیز به هم پیوسته اند » .

یک معنای« رنگ»،قمارو حاصل قمار است . از اینگذشته ، رنگ ، تصویریست که دارای معانی 1- رُستن و روئیدن 2- مکرو حیله 3- مانند و شبیه 4- طرز و روش 5- قانون و قاعده 6- خوشی و خوشحالیست . اینست که « شطرنج » ، شیوه و طرزو قاعده کنش و واکنش ِ، سیاهی و سپیدی ، تاریکی و روشنائی ، ماده و نر، یا بطورکلی دو بُن متضاد باهم است که دراثر این آمیختگی ، اصل رُستن و آفریدن میشوند .

به شطرنج یا بهروج الصنم یا مهرگیاه ، « لفاح » هم میگویند که معرب همان واژه « lava » درسانسکریت است که به معنای « همزاد» است . و واژه « لب » درفارسی ، همین معنای « همزاد بهم چسبیده و با هم آمیخته » دارد . « دولب » همیشه همدیگررا می بوسند . به همین علت به پیچه ، که برترین نماد عشق است = اشق پیچان و لبلاب (لاو+ لاو) میگویند . نام دیگر این استرنگ ، « مهر» و « لعبت = لعبه » که معرب همان واژه « لو، لاو ، لف » هست . **بُن آفرینندگی جهان و انسان و زمان ، « لعب = لاو= مهر= شطرنج » هست** .

ازاینجا میتوان فهمید که چرا اسلام، برضد بازی شطرنج میباشد . ازاینرو ، علی ، درشطرنج ، تماثیل می بیند و بازی شطرنج را ، اعتکاف به تماثیل و اصنام میداند . درکشف الاسرار ابولفضل میبدی ، در تفسیر سوره مائده، میآید که امیر الموءمنین علی بقومی بگذشت که شطرنج میباختند ، بانگ برایشان زد وگفت: « ما هذا التماثیل التی انتم لها عاکفون ؟ گفتند یا ابالحسن ! اللعب بالشطرنج هو حرام ؟ فقال : نعم هو القمارالاصغر . عثمان بن عفان

میگوید « هذامن عمل الجاهلیه ، حرام علی المسلمین »، ازعلی میپرسند،میگوید « **هوالتماثیل** و الابا طیل، وهو عمل الجاهلیه ، وهو حرام حرمها الله و رسوله » . الله و رسولش بازی شطرنج را حرام کرده اند .
« تساءلنی عن **لعب المجوس** ، **الناظر الیها** ، **کالزانی** » ، ازمن درباره لعب مجوس میپرسی . کسیکه به آن نگاه کند ، زناکار است . همچنین میاید که « الذی یلعب بالشطرنج هو فاسق ، لایقبل شهادته ، و لایسلم علیه » . آنکه لعب شطرنج میکند ، فاسق است و شهادتش به اسلام پذیرفته نمیشود . در بازی شطرنج ، انسان ، الله خالق را میکشد ، چون گفته میشود که « قتلت الشاه ، و انما الشاه ، هو خالقه عزوجل » . دربازی شطرنج، بازیگر، میخواهد « شاه » را که الله و خالق است ، بکشد . **واژه « مات » ایرانی ، درعربی ، مشتق از ریشه « موت » پنداشته میشود، و خیال میکنند که « مات کردن شاه » ، کشتن شاه یا خدا است** . جالب آنست که میدانستند ، شاه ، اینهمانی با خدا دارد، نه با سلطان . و میآید که « **اول من لعب بالشطرنج کان ابلیس** » .نخستین کسیکه بازی شطرنج کرد، ابلیس بود . ابلیس، نزد محمد ، شاه پریان، یعنی همان صنم و سیمرغ ، یاخدای ایران بود . بازی شطرنج « ملعون و رب الکعبه » ، ملعون شمرده میشود . اگر کسی به عبادت اوثان (بت ها) بپردازد ، نزد من محبوبترازکسیست که شطرنج می بازد ، چون میگوید « شاه را کُشتم » و بدان که شاه ، « هو رب العالمین » و « فمن قال قتلت الشاه ، **فقد کفر بالله** ، و من قال – مات شاهک – فکانه یستهزی برب العالمین » با عبارت شهمات ، کسی الله را استهزاء

میکند، و بالاخره مسلمانان را از لعب شطرنج نهی میکند « فانی اخاف ان ینزل علیکما عذاب من السماء » ، دراثر بازی شطرنح میترسم که برای شما الله ازآسمان ، عذاب نازل کند . این شدت مخالفت با « لعب مجوس »، و کار برد واژه « شاه، که نام سیمرغ» بوده است، ومشتبه سازی معنای « مات » با « کَشتن » ، تنها حرام کردن یک بازی ازبازیها نبوده است، بلکه ادامه همان « شکستن اصنام » بوده است. دراین لعب، بنیاد جهان بینی صنم ، هست .
ضدیت اسلام با « لعب مجوس یا لعب مغان» ، ضدیت و جهاد با « جهان بینی ای بود که در بازی شطرنج » پیکربه خود گرفته بود . دوخانه بودن ، یا دورنگ بودن، یا ابلق واستر بودن و پیسه بودن جهان ، همان پذیرش « روشنی و تاریکی» و یا « کفرودین »، به کرداردو اصلی که درتحول یافتن به هم ، و در آمیختن باهم ، راه آفرینندگیند، بود ، که برضد اندیشه ادیان نوریست که خود را **صراط مستقیم** ، راهی که همیشه در روشنائی است ، میدانند . اندیشه وجهان بینی و دین روشن ، صراط مستقیم ، خلق میکند ، و حرکتهای کژ و کوله و بیراهه را نمی پذیرد . درشطرنج ، زندگی ، مجموعه خانه های تاریک و روشن است ، و انسان « امکانات گوناگون حرکت » دارد .امکان رفتن کژ، امکان رفتن راست، امکان حرکت خانه به خانه ، امکان جهش از روی خانه ها .... در خانه های روشن و تاریک دارد. انسان ، بام وشام ، با پدیده ها و افکارروشن و تاریک هردو ، روبرو میشود . زندگی ، یک راه راست برای رسیدن به مقصد نیست . درشطرنج ، هرانسانی ، مستقیم با خود خدا ، خود بُن جهان و زمان ،

بازی میکند . **راه حرکت ، جستجو برای گذر از تاریکیها و روشنیها ، از سپیدیها و سیاهی ها ست ، نه از راه راست روشن و مشخص و معین** . هیچکسی وهیچ آموزه ای به ما ، راه راست و روشن نمیدهد .این ابلقی بودن شطرنج ، ابلقی بودن همه امکان حرکت را مشخص میسازد ، و راه مستقیم روشنی در زندگی درپیش انسان نیست . راه به خدا و حقیقت و عشق ، ابلقی است ، استر است ، تاریک و روشن است .کژ رفتن و راست رفتن و جهیدن ، و آهسته رفتن و پرش آنی کردن دراین روشنیها و تاریکیها ست . پذیرش این ابلقی بودن راه، و نامعین بودن مسیرحرکت ، داشتن امکانات مختلف حرکت ، راه به خدا یا حقیقت یا بُن ویا عشق است . سرگشتگی وحیرت و « مات ومبهوت بودن» ، مشخصه این حرکت درجستجواست .مولوی این مشخصه بازی شطرنج را که حرکت در دوخانگی هاست ، دراین غزل بیان میکند :

شطرنج ، که صد هزار خانه است
ازجمله آن ، .... دو خانه دیدم
یک خانه ، پر از« خمار» دیدم
یک خانه « **می مغانه**» دیدم
چون عشق ، چنین « **دو روی » دارد**
سرگشتگی زمانه دیدم
وانگه ، زین سر ، بسوی آن سر
« دزدیده » ، ره و دهانه دیدم

اینجاست که مولوی همان «عقلی که اصل ادیان نوری » میداند که نیک وبد،رابطورروشن، معین میسازد، وصراط مستقیم حرکت در زندگی رامیسازد،مورد انتقاد قرار میدهد

زان ره ، **خرد دقیقه بین را** اندیشه ابلهانه دیدم
او (خرد) بر سر گنج بی نشانی
سرگشته ، ... که من نشانه دیدم
او (خرد) ، زیر پر همای دولت
گوید که : « به خواب لانه دیدم »

این ابلقی بودن ، این سیاه و سپید بودن ، این روشن و تاریک بودن ، بُن آفرینندگیست . انسان، در رفتن از این سیاه و سپیدها و تاریک و روشنهاست ، که « بُن عشق کیهان وزمان » را درمی یابد و تجربه میکند(نه درپیمودن صراط مستقیم) . با آمدن سراندیشه « بریدگی روشنی از تاریکی » ، دو رویه بودن ، ابلق بودن ، دو رنگ بودن ، معانی کاملا منفی و غیر اخلاقی و زشت پیدا کرده است . یک چیزی « پیس» است ، یا دو روهست ، یا انکه انسان دورنگیست ، درست معنای متضادی پیدا میکند، که روزگاری، اصطلاح ، « دو » ، داشته است . بهمن که « که همه جهان ، و صنم و بهروز= هلال دوشاخه ماه ، ازاو پیدایش می یابد » ، اینهمانی با روز دوم دارد . دوا= dva که خدا باشد ، همان عدد « 2 » است.

بهمن ، دوگیان = دوجان ، یعنی « اصل آبستنی » است . هرجانی درجهان ، خود زا وخود آفرین است ، چون « تخمی در درون خود » دارد . ازاین رو بهمن ، مینوی مینو ، اندی + من ، منِ من (جام جم) است . **هرجانی، درخودش ، اصل آفریننده اش را دارد** . بدینسان ، اصطلاح « خدا = خوا+ دای » به معنای « اصل خود زائی = آنچه که خودش ، خودش را میزاید » هست . مثلا رستم ، « تهم تن » است ، یعنی « تخمی در زهدان » است

. به عبارت دیگر، اصل استقلال و آزادی و خود زائی است . دوئی ، دورنگی ، شب و روزی ، ماه و خورشیدی ، ابلقی ، پیسی ، استری ... بیان خود زائی بودند . این بود که زمان را **اسب ابلق** ، یا دواسب سیاه و سپید که بدنبال هم میدوند ، میدانستند . ماه وخورشید را که بیان ، تاریکی و روشنائی و سیاهی و سپیدی بودند ، بهترین پارادیگم و نمونه « خود زائی و فرشگرد » میدانستند .
به همین علت به ماه و خورشید و شب و روز ، دو اسطرلاب ، دو پروانه ، دو جُنیبت ، دوخاتون ، دو زنگی و رومی ، دو کعبتین ، دو ُکله دار ، دوگاو پیسه میگفتند . ماه وخورشید باهم بیان خدابودن خدا ، اصل خود زائی ، بودند . مسئله آمیختگی(عشق ومهر) و تحول پذیری این دو باهم بود که بُن پیدایش و آفرینش شمرده میشد.
درحالیکه با میتراس ، روشنائی ، تیغ برنده ای میشود که در آغاز، خود را از تاریکی ، می برد . طبعا با این عمل ، اندیشه « کند همجنس با همجنس پرواز» پیدایش می یابد فقط روشنگر است که روشن میکند. دیگر، روشنائی از تاریکی برنمیخیزد، و دیگر، تاریکی از روشنی بر نمیخیزد ، و مفهوم « راه راست و صراط مستقیم » ازهمین سرچشمه میآید .« جستجو در تفکر شطرنجی » در زندگی ، خوارو زشت و پوچ شمرده میشود . دیگر، زندگی، لعب نیست، و صنم بایستی ، شکسته ومحوگردد ، وخدا با انسان ، هرگز بازی نمیکند ، و بازی کردن را خلاف شاءن و عظمت و جلال خود میداند. خدا ازانسان ، عبودیت میطلبد، و انسان باید خدا را فقط معبود خود بداند . دیگر الله ، صنمی نیست که انسان به او بگوید :

تو کجائی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم ، کنم شانه سرت
جامه ات شویم ، شپشهایت ُکشم
شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم ، بمالم پایکت
وقت خواب آیم ، بروبم جایکت
ای فدای تو ، همه بُزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

این همان رابطه صنمیست که بُن هرانسان و همزاد هرانسان ومعشوقه هرانسانست که با انسان، شطرنج عشق میبازد ، تا انسان ، اورا مات کند .

درصورت مات، بُرد می بخشد
مقلوبگری چو او ، کرا دیدی ؟

جستار 6

صنم وبهروز

یا شطرنج ، یا« لعب=لاو»

بُن انسان وزمان ،

بازی شطرنج(عشقبازی) است

<u>چرا ، انسان، وجودی شش گوشه است ؟</u>

کان«ُ مهره شش گوشه»، هم لایق آن نطع است

کی گنجد درطاسی ،« شش گوشه انسانی»

مولوی بلخی

ما« هادی به صراط مستقیم درزندگی »لازم داریم
<u>(الله)</u>
یاآنکه باید ، خود ،
بازیگر دربساط شطرنج زندگی شویم
(صنم)

« لعب، لعبه »، نه تنها عشق(= لاو، لف) است ، بلکه « بازی عشق» است، و **بازی عشق** ، با « جوانی و زیبائی و لبریزی نیرو، وافشاندن » کاردارد. **جوانی، درفرهنگ زنخدائی ایران ، با « آغازگری و ابتکارو تاءسیسگری » کار داشته است** . درشاهنامه، دیده میشود که **فریدون** ، که « آغازگر دفاع از قداست جان دربرابر زدارکامگان » و« بنیاد گذار اصل داد» هست ، در**جوانی** برضد ضحاک برمیخیزد، وبربنیاد قداست جان، « داد» را بنیاد میگذارد ، و **ایرج** ، که بنیادگذار « حکومت ایران بر شالوده مهر میان ملل ، و حکومتی که برپایه خشم و قدرت بنا نمیشود » دراسطوره است ، **جوانترین فرزند فریدون** است، و **رستم** ، **درجوانی** ، به **هفت خوانِ خود آزمائی** میرود، تا« تو تیای معرفت » را درماجرای جویندگی را بیابد و بیاورد، که چشمهای نگاهبانان وپاسداران ملت را خورشید گونه میسازد .

امروزه ، دراثر کاربرد نابجای واژه های فارسی ، بجای اصطلاحات اسلامی ، زیانی بزرگ به فرهنگ ایران ، زده میشود ، و همگی، فریفته خدعه بازیهای نوین اسلام میشوند . **امروزه واژه « پاسدار» ، جانشین « محتسب، درفقه اسلامی » شده است** . و بدینسان ، بجای « مشتی محتسب » درروزگارگذشته ، که در ادبیات ایران ، فاقد هرگونه آبرو و حیثیتی هستند ، یک « قشون محتسبان » زیر نام « پاسداران » ساخته اند ، و هیچکسی بدان اعتراض نمیکند . **اینها، پاسدار قداستِ زندگی و قداست خرد انسانی نیستند، بلکه « محتسبان شریعت» برضد« قداست زندگی وخرد »هستند.**

نه تنها خدایان ایران ، همه جوان بودند ، بلکه بنیادگذاران اندیشه های بزرگ اجتماعی وسیاسی درداستانهای ما،همه جوانند .**جوان، سرشار از« نیروی زندگی » است، وسرشاری نیرو، سرچشمه بازی است** . این تجربه ، در خود واژه ها و ترکیباتش نیز ، باقی مانده است . « واژه ها» ، گنجینه تجربیات گمشده و فراموش ساخته ای هستند ، که سپس درکاربرد آنها درجملات وعبارات ادیان بعدی، تحریف کرده یا کژ ساخته و یا به حداقل معنایشان، کاسته شده اند . همان **واژه « لاو= لاوه » ، به « بازی الک دُلک کودکان» گفته میشده است** . یک پاره چوب با پاره دیگرچوب، درپیوند یافتن باهم ، پیکربه پدیده « بازی کودکان» می یابند . همچنین درکردی ،« لاو»، به معنای 1- جوان 2- زیبا 3- سیل است.« لاو»، ازوفور وُپری ، فوران میکند، و لبریزمیشود و موج میزند و سیل میگردد . « لاوانی » ، جوانیست .« لاولاو» در کردی(شرفکندی)، که همان« لبلاب» یا « لف = لَو» فارسی باشد(تحفه حکیم موءمن) ، پیچه است، که برترین نماد عشق است.عشق به هم پیچیدنست..و لاو لاوه درکردی، لولای در است که محور حرکت در میباشد. در پشتو ، به بازی ، « لوبه » میگویند . همین واژه در آلمانی « لیبه Liebe» است، که معنای عشق دارد . ولی کردی، برآیندهای دیگر این تصویر را نیز نگاه داشته است . « لیب» ، به معنای **شوخی و طنز و نارو** است . لیبوک ، طنزگواست(شرفکندی) . لیپ ، دارای معانی 1- پُر و 2- موج است . لیپان ،ُپر ولبالب است . لیپوک ، دلقک و لوده است . شوخی و طنز و بازی وخنده و عشق و

موج زدن و ... ، همه بیان پری و سرشاری و لبریزی و غنای وجود انسانست .

جوان، دراثر همین سرشاری ازنیرو ، دل بدریا میزند وخطر میکند ومیآزماید و مانند رستم ، راه خطرناک جویندگی و« خود آزمائی درهفتخوان» را برمیگزیند . جستجو و پژوهش و آزمایش ، همیشه « مُعلق بودن میان زمین و آسمان بودن»است . کسیکه چنین نیروئی ندارد ، پشت به جستجو کردن میکند ، چون از « معلق ماندن میان زمین و آسمان » میگریزد . این حالت « **درخود نگنجیدن**» را ، به « **مستی و دیوانگی** » تعبیر میکنند . حقیقت و خدا و بُن (اصل) درانسان نمیگنجد ، ازاین رو انسان را مست و دیوانه میکند . این دیوانگان در کتابهای عطارهستند که حقایق را درباره اسلام و الله میگویند ، نه فقها و علماء دین . این مستان هستند که در غزلیات حافظ و عطار و مولوی ، واقف به رموزو حقایق هستند . فقط آنانکه مجبور به صرفه جوئی نیروهایشان در زندگی هستند ، و « **عقل محتاط و سرد و صرفه جو** »، **که فقط** « **راه راست بیخطر و آزموده و تعیین شده** » **را برمیگزینند** ، این مستی و دیوانگی را ، سخت منفی و زشت و شوم میشمارند ، و « خلاف عقل مصلحتجو و سازگار» میدانند، که همیشه خود را« همرنگ اجتماع » میکند(خواهی نشوی رسوا ، همرنگ جماعت شو) .

ما درفرهنگ سیمرغی ، بافرهنگی کارداریم که درخود ، چنین سرشاری از نیرومندی را احساس میکردند، و این فرهنگ ، بر احساس چنین نیرومندی و افشانندگی ، پیدایش یافته است. در« درخت آسوریگ » دیده میشود که « مفهوم » مشترکی را که پیروان سیمرغ و زرتشتیان از« سود»

داشته اند ، این بوده است که هرکه به دیگران، بیشتر سود میرساند، ارزش برتر دارد . این بیان فرهنگ ایرانست ، چون « هردو» ، دراین مفهوم ، انبازند ، **فقط** هرکدام میخواهد ، خود را « سودرسانتر » بدیگران ، **معرفی کند.** به همین علت ، سیمرغ ،« **لنبک = لنبغ** » ، یا « افشاننده تخم های زندگی ازخوشه وجود خودش» هست . برای چنین **انسانی که وجودی ناگنجیدنی درخود** است ، و « پوست خودرا میشکافد، تا فرابروید ، تا سبک شود وفرا ببالد و پروازکند (درست واژه **بازی** چنانکه خواهد آمد ،همین معانی را دارد) تا « **باز**، یا شاهین آسمان پیما » بشود ، هرتجربه و اندیشه ای که در زندگی به آن برمیخورد، اورا به افشانندگی نیروهایش میانگیزد، و این مستی و دیوانگیست . ما پس ازپیدایش ادیان نوری ، نمیتوانیم باورکنیم که انچه « **دین** » خوانده میشود ، **با « تجربه مستی و بازی و دیوانگی » کار داشته است** . ولی ردپایش درخود واژه « دین » درکردی ، باقیمانده است . « **دین** » ، **درکردی دارای معانی 1- آبستن 2- بینش 3- دیوانگی است** . دیوانه ، حامله حقیقت وخرد وخدا است . این سه پدیده، از دیدگاه ما ، سه پدیده جدا ازهمست . ولی دراصل، درست این سه پدیده به هم پیوسته بوده اند . « آبستن ، وجودیست که درخود، چیزی را حمل میکند، که دراو نمیگنجد» . اساسا واژه « خرد » که دراصل « **خره تاوxara-taw**» بوده است (رجوع بشود به رایشلت)، بیان « **هلال ماهست که میزاید** » . خرد ، « آبستن به اندیشه میشود » . تجربه و جستجو و آزمایش ، خرد را به اندیشه، آبستن میکند . خردی که مستقیما، از تجربیات و جستجو و خود آزمائیها یش، آبستن نمیشود ، نازا ست ،

خشک است ، پژمرده و افسرده ویخزده است ونمیتواند بجنبد وبرقصد و پروازکند.
در سغدی ، به آبستن ، « **گران** » میگفتند (قریب). و همین واژه ، معنای « جدی » را هم داشت . **هرچیزی، جدی است ، که باردار و آبستن و « گران » است** . آبستن شدن در لعب و بازی، با گفته ها و اندیشه ها و پدیده ها ، گرانجان شدن انسان ،« جد شدن انسان » است. جد بودن ، عبوس بودن نیست ، بلکه « حامله بودن » است . « **بزم** » ، با « **بز**» کار دارد ، که هنوز درکردی به معنای « زهدان » و «انگیخته شدن و انگیختن= انگولک » است . بهمن، که اصل خرد است ، « اصل آبستنی = دوگیان= مینوی مینو » است (بخش چهارم بندهش) ، به همین علت « برترین چیز جدی » است ، و درست نام دیگر همین بهمن، « بزمونه » ، اصل بزم و رقص وخنده است(برهان قاطع) .« بزه » درکردی ، لبخند است . **کسی که اندیشه را میزاید ، اندیشه اش خندانست ، ومیخنداند** . برای ما که آنچه جدی است ، با عبوس بودن و« دست از بازی کشیدن»، و « خوارشمردن بازی و بزم وجشن وخنده » کاردارد ، **درک این جهان بینی ایرانی ، بسیاردشوار است،** چون آنچه جدی است ، پیآیند لعب و لاو و بازی و خنده ودست بازی است .
دربرابر این فرهنگ ، رزم و پیکاروجهاد ، کار« جدی و بنیادی » شمرده شد ، و « لعب » را « لهو » شمردند . چنانکه ، درالهیات زرتشتی ، نخستین روزسال که بُن همه آفرینش شمرده میشود ، اهریمن به گیتی میتازد(بندهش، بخش پنجم ، پاره 42) وبدینسان ، کارجدی گیتی ، رزم وپیکار میشود . درواقع ، **<u>برای زرتشتیان ، نوروز، جشن</u>**

<u>نیست. برای زرتشتیان ، نوروز، روزیست که بُن جنگ اهریمن با جهانست</u> . درحالیکه درفرهنگ زنخدائی، روزاول ، که بُن آفرینش گیتی است ، « **جشن ساز**» نام دارد(برهان قاطع) . بُنی که گیتی ازآن میگسترد ، جشن و بزم است . ولی **درالهیات زرتشتی ، بُن گیتی ، رزم میشود** . جنگ و رزم وجهاد با اهریمن ، مهمترین کارجدی، وجدی ترین کار میشود . جهان بینی که خویشکاری انسان را«جهاد» میداند، به « لعب » ، به نظر تحقیر مینگرد . **این اندیشه الهیات زرتشتی ، همان اندیشه « جهاد اسلامی» است** . اهورامزدا ، چون نیاز به **همرزمان** با اهریمن دارد ، مردمان را به کردار« همرزم خود » میآفریند . پیروان اهورامزدا ، همه « مجاهد دینی » هستند . زندگی ، جهاد با اهریمن ، با کفراست ، نه سرگرمی و خوشگذرانی و اتلاف وقت در بازیها و تفریحات بیهوده عشق وشهوت و عیش وعشرت ! اینست که **در داستان رستم و اسفندیار، دوجهان بینی متضاد باهم رویارو میشوند** . **<u>رستم صنم پرست وسیمرغی ، با اسفندیارمزدیسنا ، و زرتشتی، روبرو میشود</u>** . اسفندیار، برای جهاد به جنگ رستم میشتابد . این جهاد ، که درشاهنامه دریک اسطوره ، خلاصه شده است ، **جهاد هزاره های « زرتشتیگری با فرهنگ ایران » در بطن جامعه ایران** بوده است. موبدان در دوره ساسانی ، تاریخ این جهاد را از همه اسناد ، ازبین برده اند . محمد با الله وجبرئیلش، که خدای جنگ وکار زاراست ، با صنم پرستان مکه که خود را« همعقیدگان ایرانیان صنم پرست » میدانستند ، روبرو میشود . « لعب شطرنج » سیمرغی ، با « جهاد، برای آوردن همه درصراط مستقیم » رویارو میگردد.

« خردخندان و بینش شاد بهمنی » ، با « عقلی که میخواهد جهان را درفروبلعیدن تصرف کند و نورش ، تیغ برنده است » رویارو میگردد .
خرد خندان ، استوار براین تجربه است که « بُن انسان ، با تجربه و آزمایش ، انگیخته و آبستن میشود، وازخود ، بینش حقیقی را میزاید، وهر زایشی، جشن وبزم » است . انسان ، در بازی ولعبِ جستجووتجربه مستقیم ، **<u>گران = آبستن و « جد»</u>** میشود .« **جد**»، **آبستن شدن درلعب است .جد، آبستن کردن جهان درلعب است** . انگیختن مردمان به آبستنی ازبینش حقیقت ، نه تبلیغ و تحمیل دین و شریعتِ خود، به کردار حقیقت منحصر به فرد !
همینسان ، بینشی که در زایش ازهستی ما ، ما را ازشادی و نشاط ، مست و دیوانه کند ، یک تجربه حقیقی « دینی » شمرده میشده است ، چون دین، هرسه معنی را باهم دارد . اینست که می بینیم مولوی میگوید ، من هرچه بنوشم ، مست میشوم . من هرنوشابه ای را که بنوشم ، همان می است .

مارا مبین چو مستان ، هرچه خورم ، میست آن
افیون شود مرا ، نان ، مخموری دو دیده

اینهم درست تجربه ایست که درفرهنگ <u>سیمرغی=صنمی</u> ریشه دارد، چون **خدا** ، **شیرابه همه گیاهان و میوه ها بود** . خدا، خونی بود که درهمه رگها (راهو= ارتا= سیمرغ) روان بود . خون که « وهونی = وهو+ نی» باشد ، به معنای « نای به » یا سیمرغست . مولوی هم میگوید ، من خود، باده هستم ، فطرت من ازمی است . ازاین رو، جهان، برای چنین انسانی ، خرابات (خور+ آباد) است ، **<u>خانقاه = خوان گاه</u>** است . چنین انسانی در برخورد با هرپدیده ای ، مست میشود

. برای ما ، مست شدن ، لایعقل و بیخبرشدن است . ولی برای آنها درست در مست شدن ، گوهرو بُن خود را کشف میکنند . به راز وجود پی میبرند . بُن وجود آنها میروید .

شراب عشق بنوشیم و بارعشق کشیم
چنانک اشترسرمست ، درمیان قطار
نه مستئی که ترا ، آرزوی عقل آید
زمستئی که، کند روح و عقل را بیدار

دراین ُپری و لبریزی و سرشاری است که انسان ، خودش، راه خود را می یابد ، و گوش به امری نمیدهد که از بینش دیگری برخاسته است . **این انسان ، بُن کیهان و زمان وجان را در درون خود دارد، و به آن « آبستن » است** . انسان ، وجودیست همیشه آبستن . او، همیشه درخود نمی گنجد . اینست که **درفرهنگ ایران** ، **مسئله پیامبر و رسول و مظهر خدا ، بی معنا و پوچ بود . نیاز ایرانی به ماما و دایه بود، تا حقیقت را ، تا بُن انسان را ازخود انسان بزایاند** .

سیمرغ یا خدا ، نقش ماما در همه راستاها، بازی میکرد . هم مامای همه کودکان (آل) و هم **مامای بینش از همه انسانها بود .** « دین » درفرهنگ ایران ، مسئله « ایمان » نبود ، بلکه مسئله « زایاندن حقیقت یا بُن هرکسی ازخود او» بود . خدا، مستقیما هرانسانی را آبستن میکرد :

هرخاطرمن ، بکری ، بربام و در از عشقت
چندان بکند شیوه ، چندان بکند دستان
تا ، **تابش روی تو** ، **در پیچد** درهریک
وزچون تو شهی ، گردد ، هرخاطرم آبستان

او ، میتواند جهان و زمان را ازخود ، بزاید . احساس « یقین » دراو ، پیآیند این نیرومندی و لبریزی وغنا وخودفشانیست . او درد زایمان دیگران را میشناسد .

زمانی از من ، آبستن جهانی   زمانی من جهانی را بزایم

انسان، هم ازاندیشه ها و تجربیات دیگران، آبستن میشود ، و زمانی، جهان راازاندیشه ها واحساسات خود، آبستن میسازد . او میداند که هرانسانی به این بُن کیهان ، به سیمرغ ، به صنمی که« ماهیست که خورشید را میزاید » ، آبستن است . اینست که **هرانسانی ، مامائی بینش حقیقت را از دیگران ، خویشکاری خود میداند**. او دایه جهان، درزایاندن بینش هاست.چنین تصویری ازانسان ، فرق دارد ، با انسانی که، تا جهان را درخود فرونبلعد ، « احساس خود بودن» ندارد . چنین انسانی ، فرق با انسانی دارد که دینش و عقیده اش ومسلکش،باید فروبلعیدن جهان، یا جهانگیری را، مقدس ومعتبر وعقلانی سازد . انسانی که عقل را ، «اکل همه پدیده ها درخود» میداند . اکل درعربی ، معنای عقل دارد . رسالت محمد اینست که مردم مکه همه شهرهارا « اکل کنند = فروبلعند » . اوباید پدیده هارا باعقلش چنان فروبلعد که بتواند برهمه غالب شود .عقل برای او، آلتیست که میتواند با آن ، با کمال خونسردی وخرفتی واوبژکتیو، طبیعت را زیر دندان بِجَوَد و ازهم پاره کند و ببلعد. **اگر، عقلش را ، خدا نکند ، خدایش را ، عقل میکند . یکی انکار خدا را میکند ، ولی عقلش را ، «خدای قدرتخواهی» میکند که حق بلعیدن و استثمار و سودبردن ازهمه چیزها را دارد . عقلش، مقدس میشود . خونسردی و سختدلی و بیرحمی، برای کسب منافع خود ، « الهی» میشود ! دیگری ، عقلش را انکار میکند ،**

تا خدایش « فروبلعیدن جهان را درجهاد ، حکمت دینش کند» . این هردو را فرهنگ ایران ، پیآیندِ « **ُسستی** » میدانست . «ُسست » ، موقعی به « خودش » ، **ایمان** دارد که بتواند آنچه گرداگردش هست ، تصرف کند، و ازآن ِ خودش کند ولی«جوع البقرش» بجا بماند .
حقیقت ، چیزیست که اومیتواند « داشته باشد » . دنیا ، موقعی دنیای اوست که طبق اراده چنین عقلی ، آنرا بسازد . **نیرومند** ، حقیقت را « داشتنی » نمیداند . حقیقت ، هیچگاه داشتنی نمیشود . **حقیقت ، همیشه « صنم گریزپا » است** . در داستان آدم وحوا، درادیان ابراهیمی ، یهوه والله و پدرآسمانی، از قدرتیابی و از تعقل و بینش چنین انسانی، میترسند ، چون آدم ، همصورت با آن خداست ، و همان منش قدرتخواهی و بلعیدن ِ یهوه والله وپدرآسمانی را دارد .
« دنیا » ، برای چنین آدمی ، به معنای دیگری ، لعب و بازی است ، یعنی ، بی معناست ، آلت دست است . الله و یهوه وپدرآسمانی ، با قدرت و بینششان ، به آن ، معنا میدهند . « دنیا» را نباید جد گرفت . فقط احکام این خدایان رابابد جد گرفت ، وتنها معیار عقل دانست . وقتی انسانها، اعتقاد خودرا از این الاهان ازدست میدهند، و بقول خودشان « اتئیستatheist » میشوند ، **آنگاه در رقابت با همان خدایان انکارشده ، خودشان میخواهند « با چنین عقلی » ، به دنیا و زمان و خوشی و زندگی ، معنا بدهند** . این زادگاه ، عقل نوین در غرب است ! با این معنا دادنست که میتوانند زندگی خود و دنیا را تصرف کنند، و بر زندگی ، قدرت یابند . **حتا موقعی که به اوج اتئیسم رسیدند، درحقیقت ، هنوز تابع**

یهوه و الله و پدرآسمانی هستند ، با آنکه ازشدت شباهت با آنها ، نمیخواهند قیافه خود را درآئینه ببینند .
برای آنها ، حقیقت ، بینشی است که به انسان، احساس قدرت برچیزها را میدهد . اینها ، که همه معقول شمرده میشوند ، همه، از دید فرهنگ ایران ، بیان« سُستی » است . فرهنگ ایران ، بُن پیدایش جهان و انسان و زمان را ، بازی شطرنج میداند . تلاش برای درک این دیدگاه ، راه درک اندیشه های مولوی بلخیست .
البته ، شطرنجهای گوناگون بوده است . یک نوع شطرنج هست که « شطرنج چهار درشانزده » نامیده میشود، و درآن « مهره شش گوشه انداخته میشود. اگر کعبتین بزنند ، اگر **یک** ، بیاید ، میتوانند **پیاده** را حرکت دهند ، اگر **دو** بیاید ، **رخ** را حرکت میدهند و اگر**سه** بیاید ، **اسب** را حرکت میدهند، و اگر**چهار**بیاید ، **فیل** را، واگر**پنج** بیاید ، **فرزین** را، واگر **شش** بیاید، **شاه** را (نفایس الفنون) .

با یک ، پیاده شطرنج
با دو ، رخ شطرنج
با سه ، اسب شطرنج
با چهار ، فیل شطرنج
با پنج ، فرزین شطرنج
با شش ، شاه شطرنج بایدحرکت کند .

و مولوی هم، این بازی را میشناخته است، چون دراشعارش ، انداختن مهره را درمورد شطرنج نیز بکار میبرد، و برخی می انگارند که او نطع شطرنج را همان نطع نرد ، گرفته است. ولی این « **شش گوشه بودن انسان** » و « مهره شش گوشه بودن » ، رد پای تصویردیگریست .

مهره های شطرنج هم، شش گونه هستند (1- پیاده 2- رخ 3- اسب 4- فیل 5- فرزین 6 – شاه) . به کسی که بازی نرد میکند ، « شش انداز» میگویند . ولی **عدد« شش =6 »** ، در زبان وخی shadh، **شاد** نامیده میشود (برهان قاطع ، زیرنوشته دکترمعین) که نام سیمرغ = خرّم = فرّخ است . به ماه شب چهاردهم نیز، « شش انداز» گفته میشود (برهان قاطع) . شش ، بیان« **کلیت پیدایش گیتی** » بوده است . ازاینرو به « همه سوی ها » ، شش حد، وشش جهت و شش سو گفته میشود .
این اندیشه به تصویر آفرینش گیتی از « **خوشه پروین** » برمیگردد، که هنگامی **درهلال ماه** ، قرار گرفت ، آنگاه ، گیتی از تخمهای آن خوشه ، زاده میشود. درخوشه پروین ، هفت ستاره هست که یکی ناپیداست ، وشش تای آنها پیدایند . ازاینجاست که غالبا عدد ستاره های پروین را، شش شمرده اند . ازاین شش تخم است که 1- ابرآسمان (سیمرغ) و 2- آب و 3- زمین و 4- گیاه و 5- جانور و 6- انسان، در شش برهه زمانی در درازای سال پیدایش می یابند . به همین علت ، گاهشماری ایران ، شش فصل داشت . آنها ، شش را ، سه جفت میگرفتند . ازاینرو بود که روز سوم را که روز « ارتا = هما = سیمرغ » بود ، اینهمانی با « خوشه پروین » میدادند . اهل فارس، روز اردیبهشت را ، « ارتا خوشت = ارتای خوشه » مینامیدند (آثارالباقیه ابوریحان). درالهیات زرتشتی نیز، هفت امشاسپدانشان را ، مرکب از اهورامزدا و سه جفت امشاسپندان(بندهش بخش یازدهم) میدانند. درواقع ، اهورا مزدا را جانشین « بهمن» در زنخدائی میکنند. این« ستاره نا پیدا » در خوشه پروین، که شمرده

نمیشود ، اینهمانی با « بهمن » داشته است، که « دوگیان» یا «اصل آبستنی» شمرده میشده است. درواقع، این شش ستاره = سه جفت را نخستین تابش همان ستاره ناپیدا میدانسته اند . از بهمن ، که اصل آبستنی است ، «جفت نرینه ومادینه بطورکلی» پیدایش می یابد . و « بهمن» یا « هومان » ، بُن هرانسانی است.« انسان، آبستن به بُن جهان و زمان است » . انسان ، همه جهان و همه زمان و تاریخ را در درون خود دارد. درغزلی ازمولوی آین اندیشه فروپاشی **ثریا= پروین** به زمین وعروسی با انسان(حامله کردن انسان) ، باقی مانده است:

ساقیا ما ، **زثریا به زمین افتادیم**
گوش خود ، بر دم « **شش تای طرب** » بنهادیم
دل رنجور به طنبور، نوائی دارد
دل صد پاره خود را ، بنوایش دادیم
هله خاموش بیارام ، **عروسی داریم**
همه گردک بنشینیم ، که « ما دامادیم »

دربندهش ، بخش سیزدهم دیده میشود که هربخشی از ساختار انسان، اینهمانی با بخشی ازکیهان دارد ، یا آنکه در گزیده ها زاداسپرم ، این اندیشه در اینهمانی دادن ساختارانسان با هفت سپهر، بیان میشود(بخش 30). اینها تشبیهات شاعرانه نبودند ، بلکه بیان این اندیشه بودند که **بُن کیهان ، درانسان هست . درانسان ، شش مهره ، شش گوشه ، یا ششدر، شش سو .. هست**. این اندیشه ، در مفهومهای گوناگون بازتابیده میشد و ، درگسترش انسان درجهان ، و سپس ، جستجوی همیشگی « بُن درخود » وهمزمان با آن ، درجستجوی « بُن، درهرچیزی درکیهان » میکشید . انسان

درشش جهت، خود را میگسترد، و به حرکت میآورد ، و لی دراین حرکتها و جستجوها، در سوهای گوناگون ، بُن خود را (هومان = بهمن = اصل خود زائی و خود آفرینی ، مینوخرد ، آسن خرد) در جستجوی « بُن دیگران » می یافت . جستجوی بُن انسان دیگری ، با « یافتن بُن خود » بهم گره خورده بود . انسان، درشناخت بُن طبیعت ، بُن خود را درمی یافت . انسان درشناخت بُن خود ، بُن طبیعت و دیگران را در می یافت . در جستجوی هر بُنی ، تراشی دیگر از کریستال وجود خود را می یافت . خود ، در شناخت جهان ، هزاران چهره پیدا میکرد . این اندیشه در غزلهای گوناگون ازمولوی به گونه های مختلف ، عبارت بندی شده است ، ازجمله :

در دل خیالش ، زان بود ، تا تو به هرسو ننگری
وان لطف بیحد ، زان بود ، تا هیچ ازحد نگذری
با صوفیان صاف دین ، در وجد گردی همنشین
گرپای ، در بیرون نهی ، زین **خانقاه ششدری**
داری **دری** ، **پنهان صفت** ، شش درمجو و شش جهت
پنهان دری که هرشبی ، زان در، همی بیرون پری
چون می پری ، برپای تو ، رشته خیالی بسته اند
تا واکشندت صبحدم ، تا بر نپری یکسری

این اندیشه در گزیده های زاد اسپرم نیز آمده است ، که دراصل ، همان گسترش خواهی درشش سوی وجود خود، و نثارو بازی است ، ولی این خود افشانی و بازی ، درنهان ، جستن بُن ،1- هم درخود ، وهم 2-در هرجانی درکیهان ، و3- هم درکل کیهانست ، و **این جستجوی بُن، دربازی خود گستری ، چه درخود و چه درآفاق و چه در دیگران ، همان عشق است** . این « بُن جوئی ، یا شوق رسیدن به اصل » ،

تنها « فرو رفتن درخود » نبوده است که درصوفیه ، رویداد، بلکه این بُن جوئی، که اصل سعادت و اصل بینش به ارزشهای اخلاق و دین شمرده میشد ، جستن بُن و زایاندن بُن درهمه جانها ، درهمه انسانها بود .

انسان با ید دایه یا مامای همه انسانها گردد ، تا همه به سعادت و به بینش از سرچشمه خودشان برسند . این بن جوئی درهمه جانها و انسانها، انسان را وجودی « فراختر از فلک » ، « جزوی که بیش ازکل بود» ، « قطره ای که دراو دریا بود » میکرد :

فراختر زفلک گشت ، سینه تنگم
لطیف تر زقمر گشت ، چهره زردم
دکان جمله طبیبان ، خراب خواهم کرد
که من ، سعادتِ بیمارو ، داروی درد م
شرابخانه عالم شده است سینه من
هزار رحمت ، بر سینه جوانمردم
چو خاک شاه شدم ، ارغوان زمن روئید
چومات شاه شدم ، جمله لعب را بردم
منم بهشت خدا ، لیک نام من ، عشق است
که ازفشار رهد ، هردلی ، کش افشردم

این حرکت« مهره شش گوشه انسانی» ، یا « شش مهره وجود انسان » ، به شش جهات، و با شش گونه امکان حرکت ، که بازی و رقص وجود اوست ، گریختن ورمیدن ازخود ، برای رسیدن به بُن ناپیدای خود ، درهمه جانها ، درهمه انسانهاست .

اینست که **هرچه در «یک تجربه دریک مورد خاص » میاندیشد، کلی و عمومی است**. ناگهان یک تجربه خصوصی

، یک اندیشه کلی وعمومی میگردد. این تحول ناگهانی درهمان بُن بهمنی انسان روی میدهد ، که برغم کثرتیابی بینهایتش ، اصل میان و سنتز درهمه است . تجربه فردی ، دراثر اینکه بهمن ، مینوی خرد ، یا خردی دربُن جان انسانست ، تحول به « اندیشه کیهانی و عمومی وکلی » می یابد . **انسان ، آبستن به بُن کیهان و زمان است، و « همیشه درخودش نمی گنجد »** . اینست که انسان، مانند بهمن ، وجودیست شش گوشه وشش سویه که درهمه گستره ها ، خود را پهن میکند . اندیشیدن که « اندی + شیتن» باشد، به معنای آنست که بُن بهمنی خود را، که « اندیمان = اندی + مینو » باشد ، در شش سوی خود ، میافشاند و میپاشد و میبخشد .
البته **آنکه درخود نمیگنجد ، بازی میکند و میرقصد . رقصیدن و بازی کردن ، لبریزشدن ازخود است** . **انسان ، نیرومند و آزاد است ، چون غنای جهات ، غنای امکانات جنبش دارد . انسان ، لبالب از جنبش در سویها و راستاهاست** . طبعا ، در این غنای امکانات حرکت ، خودرا میتواند بیازماید . **منش آزمایشگری و جویندگی و پژوهش ، همیشه منش بازی است** . انسان سست ، نه میجوید و نه میآزماید و نه بازی میکند . کسیکه نیاز به ایمان یا بستگی قوی دارد ، در برخورد با امکانات حرکت ، ترس و وحشت اورا فرامیگیرد ، و میخواهد به « حبل متینی » محکم بچسبد ، به دیواری و شخصی و عصائی ورهبری و مرشدی و عالم دینی ومرجع تقلیدی ، تکیه و پشت کند، و ازآزمودن و جستجوکردن ، هراسان میشود. او میخواهد ، خود را یکسویه و یا بی سویه، و یک راستایه وبی راستا کند . اواز شش راه

، که هیچ ، حتا در رسیدن به دوراهه ، گرفتار ترس و وحشت میشود .
طبعا برضد « لعب » میباشد . اندیشه « **صراط مستقیم** » و « کتابی که حاوی نور و هدایت » است ، درگوهرش ، برضد « لعب » است . این **منش نیرومندی درداشتن امکانات در همه سویها ، بنیاد بازی شطرنجست** . **نیروی اندیشیدن و تصمیم گرفتن در « ناگهانیها ، نا بهنگامها ، تصادفات، غیرمنتظره ها » ، منش بازی شطرنج است** .« خرد دربازی » ، طبق « نسخه پیش نوشته» ، و « معلومات ثابتی که **نام حقیقت و علم** را هم برپیشانی ِخود میچسباند» ، کارنمیکند . **درشطرنج ، حس اطمینان به خود، و اندیشه خود هست ، چون میتواند میان امکانات ، گمان بزند، با غیر منظره و ناگهانیها و نا بهنگامها روبروشود و بیندیشد. طبق معلومات ثابت ، طبق حقیقت ثابت ، طبق صراط مستقیم ، رفتارکردن ، کارخرد نیست** . خیالش به هرسو پروازمیکند. بازی شطرنج ، برجهان بینی بازی و آزمایش و«جستجودر اندیشیدن»، قرار دارد . اندیشیدن درامکانات و احتمالات وبازی و شادی درجستجو، درشطرنج، باهم میآمیزند . **اینهمانی نامهای 1-بهروج وصنم ، با 2- شطرنج ، و با3- مهرگیاه ، و با4- لعبه ، و با 5- لفاح و با 6- « بلا دانه »** ، راه را برای بازسازی اندیشه بنیادی این فرهنگ ، میگشاید . ازهمین اصطلاحات گوناگون، بخوبی دیده میشود که « بازی شطرنج » در بُن ، نه تنها بازی عشق ، بلکه « بازی عشقیست که بُن کیهانی و هستی» شمرده میشده است، و عشق خدایانه(همبغی= عشق ورزی همه خدایان باهم = نریوسنگ) بوده است . طبعا **بازی شطرنج** ، **قداست دینی**

داشته است ، چون بهروز، همان بهرام ، و صنم ، همان سن ، یا ارتا فرورد، یا ارتا خوشت بوده است . بازی شطرنج ، سپس در راستای «جنگ ورزم » تغییر شکل یافته است. درهمه غزلیات مولوی دیده میشود که بازی شطرنج، با عشقبازی کاردارد ، نه با رزم و پیکار. این سراندیشه، درست از همان فرهنگ ایران برخاسته است .

برنطع ، پیادستم ، من ،اسب ، نمیخواهم
من مات توام ای شه ، رخ بر رخ من برنه
دلا میگرد چون بیدق ، به گرد خانه آن شه
بترس از مات و ازقایم ، چو نطع عشق ، گستردی

اینکه « بُن زمان و هستی وانسان» ، شطرنج یا « بازی عشق و دوستی ومهر و ولاء است » ، و غایت همه ، جستجوی این بُن درخود ، و طواف دوراین بُن ، و گسترش این اصل درخود است ، پس شطرنج ، پیکریابی اندیشه ژرف وجودی و خدائی است ، و طبعا ، یک بازی ، به معنای سرگرمی و مشغولیات و تفریح امروزه نبوده است .اینکه در قرآن، میآید که « واللذین اتخذوا دینهمم لعبا و الهو ا » ،« **کسانیکه دینشان را لعب ولهو میدانند**» ، به معنای آن نیست که کسانی هستند، که دینشان را ببازی میگیرند ، بلکه به معنای آنست که این کسان ، هویت و گوهردینشان را « لعب ولهو » میشمارند . آنها معنا و غایت و بُن زندگی را « لعب ولهو» میدانستند . البته « لعب ولهو » را دارای محتویات دیگری میدانستند، که محمد و سپس مسمانان پنداشته اند . « لهو ولعب » ، برای آنها معنائی ومحتویاتی دیگر داشته است که سعدی دراین عبارت ، ازآن میفهمد : « عقل وادب پیش گیر ، و لهو ولعب بگذار» . حتی خود محمد درقرآن « **لهو**

الحدیث » را به « **داستان رستم و سهراب**» گفته است که **نضربن الحارث** ، پسرخاله محمد ، درمکه برای اهل مکه میگفته است ، و با این داستان، بازار وعظ محمد را بکلی از رونق انداخته بوده است . همین **داستان رستم و اسفندیار، جهان بینی دیگری به مردم عرضه میداشت، که محمد در داستانها ی نوح و ابراهیم و لوط و ... برای محمد روایت میکرد. چرا محمد ، داستان رستم و اسفندیاررا ، که جهاد دینی زرتشتیان ، با « تسامح و آشتیخواهی سیمرغیان که همان « پری دوستان وصنم پرستان» بودند** ، **حدیث لهو و لعب میدانست؟** در گفتاربعد ، به بررسی این موضوع ، پرداخته خواهدشد .

« بازی » درفرهنگ ایران ، چه معنائی داشت ؟

برای درک ژرف مفهوم « بازی » در فرهنگ اصیل ایران ، رد پاهائی باقی مانده است که مارا در بازیابی آن ، یاری میدهد . در ویس و رامین، می بینیم که « پیوند عشق دو نفرباهم » از« بازی و خنده و به هم پیچیدن ورقصیدن » ، جدا ناپذیراست .

پس آنگه دست یگدیگر گرفتند   به تنها هردوان درباغ رفتند
زمانی خرّمی کردند و بازی
به پیچیده به هم، هردو نیازی

« نیاز»، دراصل، به « عشق » گفته میشده است ، و« نیازی»، به معنای عاشق است. همه « **حاجات ِ گوناگون انسان** » ، در راستای « عشق » دریافته میشدند، و به عشق

، اعتلاء داده میشده اند ، چون همه احتیاجات انسان ، « مهرورزی به جان یا زندگی» هستند .

زرنگ روی ایشان، باغ، رنگین
زبوی زلف ایشان، باد، مشکین
گه از پیوند و بازی ، هردو خندان
گه از درد جدائی ، هردو گریان

حتی **همآغوشی ویس را بارامین ، اینهمانی با « همآغوشی و اقتران هلال ماه با پروین » میداند** ، که بُن پیدایش گیتی وجمشید، شمرده میشده است . در واقع ، هرهمآغوشی ، این بُن کیهانی خود را، بازدرخود تجربه میکرد .

چو بام آمد ، سخنها گشت کوتاه   دل گمراهشان آمد سوی راه
همانگه دست یکدیگر گرفتند   زبیم دشمنان درکوشک رفتند

دل از درد و، روان ازغم ، بشستند
سرای و کوشک را درها ببستند....
همه بالین ،**ُپرازمه بود و پروین**
همه بستر پر از گلنار و نسرین...
چنین بودند یک مه ، دو نیازی
نیاسودند روز وشب زبازی

« بازی » ، درست اینهمانی با « عشقبازی » داده میشود .

دربالین ، هلال ماه با پروین ، عشق میباخت . امروزه دراثر فراموش شدن تصاویر اسطوره ای فرهنگ زنخدائی ایران ، ماه و پروین ، یک تشبیه شاعرانه شمرده شده، و به آسانی ازآن رد میشود . ولی « مقارنه ماه و پروین درآسمان»، درفرهنگ ایران ، « اصل عشق کیهانی » شمرده میشد، ک « **همه گیتی** »ازاین اقتران و وصال و عشق ورزی ، پیدایش می یافت . **جهان را یهوه و الله و اهورامزدا ، خلق نمیکردند**

، **بلکه جهان، ازعشق ورزی و اقتران « ماه با پروین » ، زاده میشد** . اصطلاحِ ویژه برای مقارنه ماه و پروین ، درایران ، سرکوبیده شده ، ولی در زبان ترکی که زیر نفوذ موبدان زرتشتی نبوده ، معنای اصلیش را بخوبی نگاه داشته است . در **ترکی** ، به مقارنه ماه و پروین ، « **قوناس** » گفته میشود . در واژه نامه سنگلاخ ، میرزا مهدی خان استرابادی(ویرایش روشن خیاوی) ، منشی نادرشاه ، چنین میآید که : » از بیست و دوم عقرب تا بیست ودوم ثور، به اعتبار اینکه – این مقارنه – در روز طالع میشود ، نمودارنیست ، و ازبیست و دوم ثور تا بیست و دویم عقرب نموداراست ، ودر هرماه یک شب ، مقارنه میکند . روز بیست و دوم ، روز « باد» است که مردم آن را « **دوست بین** » میخواندند (برهان قاطع) .البته در دید نخست ، انگاشته میشود که این روز، روزِ « دیدن دوست » است . این معنی راهم میدهد ، چنانچه در ترکی ، قوناق ، به معنای « مهمان» و « خانه و منزل و سرا » هست، و در هرزندی (یحیی ذکاء) نیز قوناخ و قوناغ ، به معنای مهمان است و درترکی ، قوناغلوق ، به معنای مهمانی است . البته « مقارنه » ، بیش از معنای مهمانی را دارد . درواقع معنای « عشق ورزی و وصال » را داشته است ، و به همین علت ، چون این «عشق ورزی با صنم »، سرچشمه پیدایش جهان هستی شمرده میشده است ، هم داستانش و تصویرش بکلی حذف شده است، وهم خود **واژه « قوناس » که عشق ازلی باشد ، همان واژه « گناه » ما شده است** . « عشق نخستین » درفرهنگ خرمدینی ، بزرگترین « گناه » دین زرتشتی شمرده شده است ، واژه « گناه » که در پهلوی « ویناس

vinas » است ، همین واژه « گناه » است که معربش ، جناح (جنحه و جنایت) میباشد . **ما امروزه، با بکار بردن واژه « گناه » ، نا آگاهانه ، خط بطلان بر« عشق » میکشیم** و اولویت آنرا درآفرینش جهان، انکار میکنیم(نگاهی به اشعارفروغ فرخزاد انداخته شود) . « ویناس » ، مرکب از دوبخش « وین + آس » است . وین ، تبدیل به « گون » میشود ، چنانچه « ویناباد » ، «ُگناباد » شده است . وین که به قنات یا فرهنگ وکاریز هم گفته میشده است ، همان نی و زن و زهدانست . در اشعارخاقانی نیز دیده میشود که رحم مادرش را ، کاریز= فرهنگ = قنات میداند . پسوند « آس » ، تخم = آتش است . «هاس » درکردی(شرفکندی) به خوشه کاردو که گیاهیست همانند گندم ، گفته میشود ، و دربلوچی ، آس ، به آتش گفته میشود که درواقع تخم باشد . پس« ویناس » ، آمیخته شدن تخم (=خوشه پروین) با هلال ماه است . ماه ، لوخنا ، نای بزرگ= کرنا (واژه کرنا، تبدیل به قرن= قرنا = قره نی درعربی شده است، و در قرآن ، غرنیق – غرانیق ازهمین ریشه ساخته شده است، که به سه زنخدای کعبه اطلاق میشده است) شمرده میشد . درست هم پیدایش جمشید (انسان) و هم پیدایش خورشید ، بدنبال این« روز عشق ورزی »است که درکتاب دیگراین پژوهشگر، به تفصیل ازآن سخن رفته است. این روز، همان روزیست که دراروپا از مسیحیان برای تولد مسیح ، غصب شده است، و ازموبدان زرتشتی برای« میترای نرینه» غصب شده است که ملت آنرا « ضحاک ماردوش» میخواند ، و اصلش ، به کل فراموش ساخته شده است. ادیان نوری ، غالبا با اینگونه

غصبها ، حقایق را بنام خود، ثبت کرده ، والبته ، معانی آنرا به کلی مسخ ساخته اند .
آنچه مارا در کشف و بازسازی این فرهنگ یاری میدهد ، نامهای گوناگونیست که مردم به گیاهان داده اند . باید در نظر داشت که **جهان ، در دید آنها، تخم گیاهی بود که میروئید** و همه بخشها ی آفرینش ، رویش گیاهی بودند ، و « خدا » ،بنی بود که از او جهان و همه بخشهای گیتی (آسمان ابری ، آب ، زمین ، گیاه ، جانور، انسان) میروئیدند . گیاه ، برای آنها ، سراسر بخشهای زندگی را دربرمیگرفت . ازاین رو، نام خدایان درنام گیاهان و ویژگیهائی که به گیاهان نسبت میدادند ، دست نخورده باقی مانده است. خاطره این مقارنه ، یا « **عشق ازلی کیهانی** » در نام « **ماه پروین** » مانده است .
ازجمله نامهای گیاه **ماه پروین** ،

1- قرَنباد

2- انتله سودا ، انتله

3- جدوار

4- مخلص الارواح

5- ساطریوس است . ریشه واژه « مقارنه » که « قرن » باشد ، درست دریکی ازنامهای ماه پروین که « قرنباد » باشد ، باقیمانده است . دربرهان قاطع میآیدکه « قرن » ، ازجمله به معنای 1- آنچه درمیان فرج زنان میباشد ، هست، و معنای دیگرش ، شاخ گاو و شاخ بز و غیرآنست . البته ، در واقع به معنای « دو شاخ گاو و دوشاخ بزو ... » بوده است، واین دوشاخه ها باهم « سنگ» هم خوانده میشده است (تحفه حکیم موءمن) . دربرهان قاطع ، سنگار، به معنای همراه و رفیق است و دوکس که باهم بجتئی روند ، هم سنگار

یکدیگرند . همچنین اگر دوکشتی در دریا با هم براه روند باهم ، سنگار خواهند بود . و « سنگم » ، اتصال وامتزاج دوکس، یا دوچیز را گویند (برهان قاطع) . اصطلاح فوق العاده مهم « نریوسنگ = نرسنگ » ، در همین معنای « سنگ » ریشه دارد . به همین علت نیز به « عدس» ، چون دو لپه دریک غلاف دارد، « نرسنگ » میگویند . تصویر « به خوردن دوسنگ و پیدایش آتش وفروغ » در داستان هوشنگ درشاهنامه ، به همین زمین فکری باز میگردد ، چون « اتصال وامتزاج و اقتران دوچیز ویکی شدن آنها دراین اقتران » ، اصل پیدایش و آفرینش است . هلال ماه هم ، دوشاخه دارد . و اساسا یکی از معانی هلال ، پیکان دوشاخه است (لغت نامه دهخدا). هم چنین ماه نو یا هلال ، شاخ گوزن درهوا گفته میشود (برهان قاطع) . همین هلال ماه ، همان « ذی قرنین و ذوالقرنین » است، که رستم هم برسرش می نهاده است ، همچنین همین هلال دوشاخ ، بالای سر کوروش، درمشهد مرغاب فارس نیزهست. یکی از این دوشاخ هلال ماه ، نماد « رام» ، وشاخ دیگر، نماد« بهرام» بودو این دو عاشق و معشوق ازلی و ابدی هستند ، ازاین رو، «مس» که نماد عشقست ، به هردو نسبت داده میشود (مقدمة الادب خوارزمی) . ازاین رو نام دوشاخ گاو و بز... « سنگ » بوده است ، چون « سنگ » ، معنای « امتزاج دو چیز بهم و عشق » را داشته است . اصطلاح « نریوسنگ = نرسی » ازهمین جا برخاسته است . در اردو ، نرسنگها ، به معنای ، « قرنا» ست (فرهنگ اردو ازصفیاری)که اکنون ازآن سخن میرود . ازاین رو ، **بهروز وصنم، یا شطرنج یا**

مهرگیاه ، «**شجرة ذی قرنین** » **یا** « **شجرة الصنم** » نیز خوانده میشود .
پس مقصود از « قرن » ، پیوند دو چیز به هم بود، که مسئله سیاه و سپید و ابلق (ابلک = بلک) یا خانه های شطرنج هم هستند . به همین علت ، « قرن » را به دوگیسوی زن هم میگفتند . ازجمله معانی مهم « قرن » درعربی ، 1- پیوستن چیزی را به چیزی 2- دوستور را بهم بستن دریک رسن (منتهی الارب) 3- دوستور را دریک **یوغ** فراهم آوردن .. درست « قرن » همان معنای یوغ = یوگا= جفت = وصال را دارد . و قرنباد که « قرن آباد » باشد ، به معنای« جایگاه وصال هلال ماه و پروین » است . این درست معنای **ویناس = گوناس** را تائید میکند . نام دیگر ماه پروین ، به یونانیست که **ساطریوس** باشد . معنای این واژه که دراصل « Satyriasis» است ، رغبت ومیل فوق العاده شدید جنسی درمرد » است (Oxford Dictionary). درواقع ، ساطریوس ، پیوند عشقی را بیان میکرده است. و درفرهنگ ایران، اندیشه « سنتزآفریننده » در مفهوم « ابلق = استر= سنگ = جفت= ... » بیان میشده است . ازاین رو ، برای نشان دادن این اندیشه، تصاویر گوناگونی بکار برده میشده است، ازجمله ، تصویری که « نیمی از انسان را با نیمی از جانوری» باهم میآمیختند . برای ما چنین وجودی ، زیر مقوله « موجود افسانه ای » قرارمیگیرد . برای آنها ، بیان اندیشه سنتز دو صفت یا دوویژگی بوده است که به این دو وجود نسبت داده میشده است . چنین آمیزشی ، بیان « اصل آفرینندگی » بوده است . ازترکیبات این بخشهای جانوران با انسان، میتوان ، راه به جهان بینی آنها برد .

چنانچه در نقوش تخت جمشید ، سریک انسان را، با تن یک مرغ باهم میآمیزند (آنچه بنام فروهرمشهورشده است) . یا سریک انسان را با بدن شیر باهم آمیخته اند . یا خود کوروش ، دارای بالهای سیمرغ است . در اسطوره های ایران ، « **دیو گاوپا** » ، پیکر یابی این اندیشه بوده است، که داستانی ازآن در **مرزبان نامه** آمده است . همچنین در مینوی خرد(تفضلی) بند 61 ازاین دیو گاوپا سخن میرود که نامش « **گوبد شاه** » است . اینها نیاز به بررسی گسترده دارد، که اکنون ازآن میگذریم .

همین قرارگرفتن خوشه پروین که نطفه و بالاخره جنین جهان هستی درزهدان هلال است ، تجربه « ابلق =بلک» بودن را داشته است ، که در«خانه های سپید و سیاه شطرنج » نیز ، نطع شطرنج را میسازد . نطع شطرنج ، نطع جهان و دهرو اجتماع و تاریخ ، ابلق است . **تجربه پدیده « زمان»** درفرهنگ اصیل ایران ، بدون **درک « ابلق » بودنش** ، غیر ممکن است . شب و روز، دواسب سپید و سیاهند که بدنبال هم میدوند . دهریا زمان ، ابلق است . ابلق بودن ، در ادیان نوری که همه چیز باید روشن و راست باشد ، معنای منفی و زشت پیدا میکند . ولی در فرهنگ زنخدائی ، معنای مثبت داشته، و اصالت و زایندگی هرپدیده ای را نشان میداده است . نه تنها، شب و روز، ابلقست، بلکه هر« **آنی**» ، درخود ، ابلق و دورنگه ، یعنی ، عشقست، حامله است .« **داشتن آن » ، حامله و عاشق و آفریننده بودنست** . بساط جهان و زمان ، ابلق است ، به عبارت دیگر، هرچیزی درجهان، جفت، دورنگه، آبستن،نرماده (=هرمافرودیت) هست . این به معنای آن بود که **هرچیزی** ، **بُن وجود خودش را درخودش**

دارد . هرچیزی اصیل است . اصالت زمان ، فراسوی زمان نیست . معنای زمان ، در درون هرآنی است ، نه در « آخرالزمان » . عشق و پیوند ، درخودهرجانی ، و درگوهر ِهرانسانی هست . **انسان هم ،این جفت نهانی را در خود دارد . این جفت نهانی ، همان « بهمن+ هما » یا « بهرام + سیمرغ = اورنگ و گلچهره » است که باید همیشه این بن را که بدان آبستن است درخود بجوید** . هرچه جفت است ، اصل عشق است. همین اندیشه ، درآثارمولوی بارها بازتابیده میشود :

هرجا که بود ذوقی ز « **آسیب دوجفت** » آید

«آسیب » ، دراصل به معنای «عشق »است و همانسان که « گوناس» ، ازمعنای «عشق» ، تبدیل به معنای « گناه » شده است ، همانسان نیز « آسیب» از معنای «عشق » ، تبدیل به « گزند » شده است . همانسان ، سیمرغ که « خدای مهر» است ، در داستان اسفندیار، تبدیل به « اصل تجاوز و پرخاش و کینه » میگردد . ولی مولوی آسیب را به مفهوم عشق ، بکار میبرد .

هرجا که بود ذوقی ، زآسیب « دوجفت » آید

زان یک شدن دوتن ، ذوقست نشان ای جان

ذوق (ریشه ازمذاق ساخته شده ، که معرب میزاگ درپهلوی به معنای ِ مزه است) ، پیدایش این یکی شدن دوتن، ازعشق میان دو جفت است . « مزه » که دراصل پهلوی « میزاگ » بوده است و معربش « مذاق » شده است ، و سپس عربها ، ازآن ریشه « ذوق » را ساخته اند. اینست که معنای عمیق « مزه » در فرهنگ باستانی ، به اصطلاح « ذوق » انتقال داده شده است . آنگاه مولوی ، این اندیشه را تعمیم میدهد

هر « حس به محسوسی » ، جفتیست ، یکی گشته
هر « عقل به معقولی » ، جفت و نگران ای جان
گرجفت شدی حست ، با آنکه حست کرد او
اگر حس تو، با آنکه ترا حس میکند (خدا = بُن) آنگاه
وزغیر بپیرهیزی ، باشی سلطان ای جان

انسان وخدا ، درجفت شدن ،رابطه بیواسطه حس و محسوس دارند . اینست که ایرانی میخواسته است،« **خدا را بمزد** » .

کو چشم که تا بیند ، هرگوشه ، تتق بسته
« هر ذره بپیوسته ، با جفت نهان » ای جان

هر ذره ای در گیتی، پیوسته با« جفت نهانی درخود» است . این همان اندیشه « مینوی مینو ، تخم درون تخم = بهمن = اصل آبستنی کل هستی » میباشد . **همه جانها درجهان، آبستن هستند ، ابلقند ، دورنگه اند ، جفتند**.

آمیخته باشاهد ، هم عاشق و ، هم زاهد

هم زاهد و هم عاشق ، آمیخته با شاهددرنهانشان هستند ، فقط یکی میداند، و دیگر نمیداند و ،حتی انکار میکند

و ز ذوق نمیگنجد ، درکون و مکان ای جان

جهان، جهان ابلق، جهان آبستن ، جهان عشق ، جهان پیوند هست.این ابلق بودن ، بیان خود زائی و خود آفرینی هرجا و هر برهه ای از زمان بوده است . در کردی ، به ابلق ، « به له ک » = بَلـَک میگویند، که به معنای دورنگ است . ولی در سیستانی معنای اصلی آن باقیمانده است . درواژه نامه سکزی (جواد محمدی ُخمک) میآید که در سیستانی **بلکballak** ، **جفت نوزاد** است که پس ازتولد وی از مادر، می افتاد ... وبه استعاره به کسی که **همیشه دنبال کسی را دارد وهمراه اوستballak** بلک میگویند . در کردی، به

جفت نوزاد ،« **یاوره** » گفته میشود . امروزه « یاور»، به معنای معاون و کمک کننده ویاری دهنده بکار برده میشود . دراصل دراوستا یاورناyaavarena هست که به« **دسته هاون**» گفته میشود . هاون ، شامل هاون و دست هاونست ، واین نماد پرمعنائی درفرهنگ ایران بوده است ، و همان معنای یوغ و استرو سنگ و بهروج الصنم و ماه و پروین ... را دارد . همچنین به روزآبان، که آناهیتا باشد ،« یاور» گفته میشود . درواقع ، آناهیتا ، یاور است . ودر جهانگیری دیده میشود که « یافر» ، که همان یاوراست ، به بازیگر و رقاص هم گفته شده است . علت اینست که دسته هاون و هاون ، همان تصویر ابلق و استر و یوغ و سیم ... ، یا دوتائی که درپیوند باهم، در آمیزش باهم ، یکی میشوند را داشته است ، چنانچه مولوی گوید:

مستی تو ومستی من ، **بر بسته به هم دامن**

درعروسی ها ، دامن عروس و داماد را به هم میبستتد

چون دسته و چون هاون ، دوهست، و یکی هستم

این دوئی که یکی هست، این عاشق ومعشوقی که مانند« ویس و رامین» همآغوشند ، انبازند ، « این پروینی که در زهدان هلال ماهست» ،همان معنای « ابلق » = بلک = جفت را میدهد .

به همین علت «سُرمه که درهاون کوبیده میشود» ، معنای« چیزی را داردکه از بُن عشق پیدا شده است » وچشم را روشن میکند و طبعا ، توتیای چشمست

میکوبد تقدیرش در هاون تن ، جان را
وین سرمه عشق او ، اندرخور هاون نی
درهاون تن بنگر ، کز عشق سبک روحی

تا ذره شود ، خود را ، میکوبد و میساید

پس جفت نوزاد که « یاوره » باشد ، معنای « پیوند دوچیز درعشق » بوده است . چنانچه درکردی « یاوه ره »، هم به معنای رحم است و هم به معنای جفت نوزاد است (شرفکندی+ بدایع اللغه) . پس هلال ماه که رحم ، و پروین که جفت نوزاد است ، یاوره اند . و چنانچه در رابطه حرکت دسته هاون و هاون دیده میشود ، درفرهنگ ایران ، عشق ، همیشه متازم پدیده بازی و حرکت و رقص است . به همین علت ، ایرانیان ، بامداد را « هاونگاه = هاون مینو » میخواندند ، و همکارآن را « مهر» میدانستند (بخش چهارم بندهشن، پاره 38) . بامداد، گاه « مهر» است . روز را باید با مهرو خنده و بازی، آغازکرد . اینست که« یافر»، معنای بازیگرو رقاص دارد . ازاین رو آناهیتا ، که خدای زهدان بود ، در رقص و بازی (پای بازی ، دست بازی) در آثارهنری، نقش میگردد.

یاوره ، درکردی هم به جنین و هم به جفت، گفته میشود . دیده شد که همین نام ، به دسته هاون نیز داده میشود ، چون جفت و همکارومعاون ِ هاونست، و ازآنجا که هاون ،غالبا با سائیدن وکوبیدن **ُسرمه چشم** بکارمیرود، و خود چشم ، با ماه و پروین پیوند داده میشود ، رابطه اینها را باهم دریابیم . درواقع ، **چشم ، همان هلال ماه یا زهدانیست که مردمک چشم که پروین است ، جنین درآنست**. ازاین آبستنی مداوم چشمست که نگاه و دیده و بینش ، زائیده میشود . یکی از نامهای پروین ،« نرگسه » هست(برهان قاطع) و گلی که اینهمانی با ماه دارد ، نرگس است (بندهش ، بخش نهم ، پاره

119). وچون چشم انسان ماهیست که خورشید را میزاید ، از این رو ، **چشم ، نرگس خوانده میشود** .

زچشمه چشم، پریان سربرآرند
چوماه وزهره وخورشید وپروین

پروین، نرگسه درون نرگس است . به همین علت در ایران برسقفها ، نقش نرگس را میبریدند ، چون نماد « بُن آفرینندگی عشق ، و چشم عشق بود که با تابش دیدش، همه را آبستن به عشق میکرد . آسمان (سقف) همیشه با چشم عشق ، انسان را مینگریست .

دانی که کجا جوئی ، مارا به گه ُجستن
در گردش چشم او ، آن نرگس آبستن
در دل چو خیال او ، تابد زجمال او

خیال ، نور جمالست که نطفه زیبائی باشد

دل، بند بدرّاند ، او را نتوان بستن
طفل دل پرسودا ، آغازکند غوغا
پستان کریم او ، آغازکند جستن

پستان افشاننده او ، پرازشیر میشود و شیرخواره میجوید

دل ، زآتش عشق او ، آموخت سبکروحی
از سینه بپریدن ، هر ساعت برجستن

ماه وثریا باهم عهد وپیوند عشق بسته اند که نمیتوانندازآن بگریزند

خوش میگریزی هرطرف ، ازحلقه ما ، نی مکن
ای ماه، برهم میزنی ، عهد ثریا ، نی مکن

خود واژه « نرگس nargis » درپهلوی، که مرکب از « نر + گیس » است ، درست به معنای « نرینگی و مادینگی =

نرماده » است ، چون پسوند گیس = گیز= قیز= کیز ، واجد این معناست که بخوبی، بیان همان تصویرماه و پروین است . **مقارنه ماه وپروین،عشق نخستین وازلیست که سرچشمه آفرینندگی و بینش است** . تصویر جنین در زهدان ، نه تنها در هلال ماه و خوشه پروین ، و درچشم و مردمک چشم ، بیان اصل آبستنی و آفرینندگی و بینش بود ، بلکه **نام کتاب سرودهای ایران ، اوستا نیز همین معنا را دارد** . این به معنای آنست که اوستا ، سرچشمه زاینده بینش است . در ختنی (Sten Konow) دیده میشود که **اوستا avastya= avasthaبه معنای « جای جنین در زهدان » است** . این واژه دراوستا، به شکل ابستاگ abestag درآمده است . در واقع این واژه بایستی مرکب از apa + asta باشد . پسوند « استه» ، که همان« هسته» امروزی باشد به معنای دانه میوه است که البته به استخوان هم اطلاق میشده است ، چون استخوان را هسته ای میدانسته اند که دوباره خواهد روئید . زهدان ، آبگاه خوانده میشود، وبنا برهزوارشها (یونکر) ، «آب = مایه » و با مادرو زن ، اینهمانی داده میشود .

پس « **اوستا**» ، **ابستاگ = اوستا ، دراثر چنین جفتی و دورنگی و شطرنجی بودن ، اصل آبستنی بینش شمرده میشد** . البته هرآبستن بودنی ، بیان وجود « سرّ و رمز وراز، یا بُن واصل و معنی» دردرون هرجانی و انسانیست . دروجود خود انسان، معنا هست ، چون همیشه آبستن است . شب، آبستن است، چون درشب، معنا هست . در خود زمان، معنا هست . آخرت ، بدان معنا نمیدهد. اینها ، همان سکولاریته است که همه دم ازآن میزنند ولی نمیدانند که یکی از بدیهیات درفرهنگ ایران بوده است . **انسان مهره شش**

گوشه ، یا شش گونه مهره، با شش گونه امکان حرکت ، در بساط جهان و زمانست که پرازخانه های « تاریک و روشن » ، پر از اشیاء و رویدادهای آبستن ، و معنی دار و باطن دارهست . این پیآیند جهان بینی است که بُن جهان و انسان را « بهروج الصنم » یا « ماه و پروین » میداند . این جهان بینی ، با ادیان نوری که میخواهند ازجهان بساطی بسازند که فقط « راه مستقیم و روشن » است و انسان، **فقط یک امکان حرکت درست دارد ، و بقیه راهها ، همه گمراهه و کژراهه و کفرو الحاد وشرک ... است و هرکسی که ازاین راه راست بلغزد ، باید دچارسخت ترین عذابها و شکنجه ها درآن دنیا ، و فاقد هرگونه حق دراین دنیا گردد ، درتضاد است** . اینست که بُن آفرینش ، همآغوشی« ماه خندان » که نام «هلال ماه» بوده است ، چون « هلال ماه ، همیشه زاینده » شمرده میشد، ، وبااقتران خوشه پروین با هلال ماه ، این تصویر ، اصل عشق و آبستنی و ابلقی (تاریک و روشن بودن) و معنی بود . بقول عطار:

دلم از دلبران ، بُتی بگزید
که به رخ ، همچو ماه و پروین بود

یا بقول فردوسی در بیان اوج زیبائی میگوید :

بت آرای ، چون او نبیند بچین
برو، ماه و پروین ، کنند آفرین

بساط جهان ، با غ جهان ، همه ازاین بُن جهان ، ازخدا ، آبستن به اسرار بینش و معنای زندگی میشدند ، و بیقراربودند که نه ماهه ، این اسرار ، این معانی را بزایند ، و وجودشان، درافشاکردن معنای وجود ، بخندد . انسان و خدا ، برسر

خندیدن یا زادن سرّ ومعنای آبستنی خود بدان ، با هم، بازی و گرو بندی میکردند :

چون خانه زدند ایشان ، من مانم ، شب ، تنها
بازی کنکان ، شب ، تا روز بکوبم پا
امروز گرو بندم ، با آن بت شکرخا
« من خوشتر خندم ، یا آن لب چون حلوا »

انسان با خدایش باهم این بازی را میکنند که کدام میتواند بیشتر بخندند . این شاه شطرنج ، همان صنم یا بُت است که نامش «ُگل همیشه بشکفته » ، « گلچهره » ، « گل کامکار» است .

من، نیم دهان دارم ، آخرچقدر خندم
او همچو درخت گل ، خنده است زسر تا پا
مستم کن جانا ، من بدهم شرحش را
تا شهر برآشوبد ، زین فتنه و زین غوغا
برروی زمین ای جان ، **این ، سایه عشق آمد**
تا چیست خدا داند ، ازعشق ، برین بالا

« بهار» که مانند فرودین (ارتا فرود = گوی باز، بازیگر با گویها یا تخم ها ، برهان قاطع) نام دیگراین خدا بود ، چون نام اصلی بهار به معنای نای به است ، با نوای نایش ، باغ جهان را آبستن و خندان میکند. بهار، دراصل وَن هره یا وَن غره بوده است(یوستیJusti) که مرکب از دو واژه (ghre, ven +vanh+hra) است و به معنای « **نای به** » است که نام این صنم است . خدائی که با نواختن نی ، جهان جشن رامیسازد

ای **نوبهار عاشقان** ، داری خبر از یار ما
ای ازتو ، آبستن چمن ، ای ازتو، خندان باغها

جزو جزو ، آبستن از شاه بهار
جسمشان چون « درج » ، بر « دّر» ثمار
او جان بهارانست ، جانهاست ، درختانش
جانها شود آبستن ، هم نسل دهد ، هم ، زه
ای ازتو ، خاکی ، تن شده ، تن ، فکرت و گفتن شده
وزگفت و فکرت ، بس صور، درغیب ، آبستن شده

نام دیگر« مقارنه ماه و پروین » ، ماه همیشه خندان وهمیشه زاینده ، با خوشه پروین، که بُن کل گیتی وجانهاست ، **انتله یا انتله سودا** هست . این واژه مرکب از پیشوندِ « انته = انده » است که درعربی ، **حنطه** شده است ، وپسوند « اله » میباشد .« انده » ، که پیشوند « اندیمان= هندیمان » است ، یکی ازنامهای بهمن است، که تخم تخم (<u>من ِ من</u> ، <u>اندی + من</u>) است که سرّ و بُن و اصل همه جانها است . مثلا به شبدر(شب+ در= تخم شب= تخم زنخدا آل)، حندقوقا گفته میشود که « انده + کوکا » بوده است . کوکا ، نام هلال ماه است، و« انده »، همان بهمن(اندیمان) ، یا خوشه پروین است . درسانسکریت به تخمی که جهان ازآن میروید « براهمن+ اند Brahmaanda » میگویند ، که به معنای « تخم برهما» استanda. درسانسکریت ، به معنای تخم است(اوپانیشاد ، دکترتاراچند) . تخم برهما ، کل عالم ، جهان عناصرو حواس است . بنا بر بعض روایات هندو ، اولین چیزی که موجود اعلی آفرید ، آب بود ، و آن آب ، کف برآورد و بموج درآمد ، وازآن چیزی بوجود آمد که ـ تخم برهما » خوانند و آن تخم بشکافت ، نیمی آسمان ، ونیم دیگر زمین شد (اوپانیشاد دکترتاراچند). اندیمان و هندیمان ، یک واژه اند . درکردی، « هه ند » کنایه ازشرمگاه زن است (

شرفکندی). به «فرزند» درایران ، « پندند = پند + اند » میگفته اند، که به معنای ، تخمِ زهدان است . همچنین واژه « اندرون = اند + رون » ، همین تخم یا بهمنیست که در درونسو هست .

دراندرون من خسته دل ، ندانم کیست

که من ، خموشم و او ، درفغان و درغوغاست - حافظ

انسان ، همیشه به معنایش ، به اندیشه هایش ، به رموزش ، آبستن است . در خموشی پوست ، کودک اندیشه در درون ، میروید و میجنبد و میرقصد و غوغا میکند . انسان ، اندیشه های حقیقی اش را زمانها باخود حمل میکند، تا زمان زائیدن آن فرارسد . این را « **بردباری** » میگویند(بردباری ، معنای آبستنی دارد ، کسی برداراست که اندیشه هارا فوری رد نکند ، بلکه ازآنها ، آبستن شود ، این فرهنگ همپرسی یا دیالوگ است . الهیات زرتشتی ، این تصویر **اندیمان بودن « بهمن »** را که بیان « تخم درون تخم بودن اوست » ، تغییر شکل داد ، وکاربهمن را « هندیمانگری » دانست. به عبارت دیگر اورا « همیشه حاضر درپیشگاه اهورامزدا» کرد، تا بدینسان معنای اصلی بهمن را ، ازبین ببرد . بهمن ، ندیم ومحرم اهورامزدا شد . درحالیکه دراصل ، چنین نبود .اندیمان بودن ، هویت « بهمن» است، وازاین تخم (اندی) بهمنست که سیمرغ (هلال ماه) بوجود میآید . هلال ، هم 1- به معنای « پیکان دوشاخه » است ، و هم به معنای 2- مار و 3- پوست مار که می اندازد است(لغت نامه دهخدا) . علت این اینهمانی، نیروی نوشوی وفرشگرد هلال ماه است. پوست انداختن مار، مانند گردش خودماه ، بیان روند فرشگرد (نوشوی) بوده است . **دوشاخه بودن هلال، بیان**

همان ابلقی بودن هلال ماهست . ازانجا که هلال ماه (پیدایش تعدد ، نرمادگی ، ابلقی ، یوغ ،سیم ...) نخستین پیدایش بهمن بود، و گوهر بهمن را درگسترش مینمود ، فوق العاده مهم بود . ازاین رو ، **نام سلمان فارسی** ، بنقل از مجمل التواریخ و القصص ، قبل از اسلام آوردن ، « **ماهبُد** » بوده است . و خود نام « سلمان » هم که سپس اتخاذ کرده است ،ازریشه « سلم = sairima » میباشد ، به معنای « سه نای » که سیمرغست، وچیزی جزهمان « ماهبد» نیست، و به یقین سلمان ازآن آگاه بوده است . این نشان میدهد که **سلمان فارسی ، خرمدین و ازپیروان سیمرغ بوده است** .

پس « ماه و پروین= انتله » همان « اند» ، یا تخمیست که در« اله» = ، در هلال ماه ، درصنم ، درزهدان آسمان ، در « تن = زهدان» هر وجود خاکی، هست . ازاین رو آن را « انتله سودا » یعنی « انتله عشق » میخواندند . تخم درپوسته هلال ، نهفته است تا بزاید و بخندد . این پیشوند « اندی » ، که مینوی درون مینو(تخم درون تخم = جنین درجفت) بوده است، و پروین (ارتا واهیشت، که اهل فارس آنرا <u>ارتا خوشت= ارتای خوشه</u> مینامیدند + بهمن = <u>هما + بهمن</u>) در درون هلال خندان میباشد ، این محرم ترین و اندرونی ترین و صمیمی ترین بخش هرانسانیست . ازاین رو « اندیمان= اندمان » را مولوی به همین معنا بکارمیبرد .

بجزازهجرآن مخدوم جانی
دل وجان را به عالم، **اندمان** کو

و **همین « اندی »، که <u>بهمن + هما = پروین(= تخم کل عالم)</u> باشد** ، **ریشه واژه « اندیشیدن » است**، که درپهلوی « اندیشتن » ، بوده است . فرهنگ ایران ، روند اندیشیدن را

، روند زائیدن و گسترد ن وپهن کردن(شید کردن) بهمن وهما، یا پروینی میدانسته است که بخش اندرونی هرانسانی است.**اندیشیدن ، تفکراز بُن وجود خود ، تفکرازاصل آفریننده کیهانی خود بوده است** . اندیشیدن ، وام گرفتن افکار،و یا تقلید از افکارشرق وغرب ،یا دزدیدن افکار از دیگران نبوده است ، بلکه **اندیشیدن ، با محرمترین و صمیمی ترین و اندرونی ترین بخش ضمیر انسان ، که اصل پیدایش همه جهانست ، کار دارد** . اینست که « اندی » به معنای شگفت است و« اندیدن» ، تعجب کردن ، سخنی از روی حیرت و تعجب گفتن، و سخنی از روی شک و آهستگی گفتن میباشد . این بهمن و هما(سیمرغ) است که وقتی ما میاندیشیم ، از ژرفای ما ، زائیده میشود . اندیشیدن ، تعجب کردن ، شک کردن ، حیرت کردنست. بهمن که «اندی که مینوی مینو»ست ، سرچشمه پیدایش « ابلقی= دورنگی= نرمادگی= گوری= پلنگی » است.

چنانکه آمد ، ابلق ، دراصل ، «بلک» بوده است که درکردی به معنای دورنگ، و درسیستانی به معنای « جفت نوزاد= همیشه همراه » است . **نام دیگر مهرگیاه یا بهروز وصنم یا شطرنج ، « بلادانه » است** ، و این نام ، راه را درجستجو به معنای اصلی پیشوند « بل» در « بلک » میگشاید . « بلا، یا بل » ، همان واژه « وَل =وَلا » است که به معنای دوست وعشق است . چنانکه نامهای « داردوست » ، که عشقه و عشق پیچان باشد ، بالو و بَلو و والو valo است(فرهنگ گیاهی ماهوان) . یکی از نامهای دیگر داردوست(درخت دوستی وعشق) ، دولگ است (dolag) است که همان « دولک » باشد، و به معنای « دوبهره ، دوبخش » است که

درواقع همان « جفت = یوغ = یوگا » باشد(بازی الک دلک) .این پیشوند « بل » همان « ول » است که درتدوال لهجه های جنوبی کنایه از « معشوق » است(دهخدا) .
ول من ، **شهربانو** نام داره به دستش ، شاخه **بادام** داره
(البته شهربانو ، نام همان سیمرغ وهلال ماه بوده است)
همین واژه درعربستان، معانی زیرین را یافته است 1- پیاپی کردن دوکاررا (منتهی الارب) 2- پیوست یکدیگرکردن ، پیوستگی میان دوچیز(منتهی الارب) 3- دوستی باهم نمودن (اقرب الموارد) وبالاخره به معنای دوستی و پیوستگیست .
پس «بلک» یا«ابلک=ابلق»،به شیرابه دوستی میان دوچیزبرمیگردد. **بساط شطرنج ، وبالاخره هرچه در جهان هستی میباشد ، ابلقی ، یا آمیختگی « تاریکی و روشنائی » ، پیوند « سیاه و سپید » و بالاخره « سنتز اضداد» است** .
به همین علت ، « رخش» ، اسپ رستم ، دراثر سرخ و سپید بودنش ، ابلق شمرده میشد . ماه ، که« اسپ» شمرده میشد ، ابلق بود ، به همین علت اینهمانی با « سیم = اسیم = فضه » داده میشد، و معنای « سیم = اسیم » همان یوغ و جفت است . به ماه شب چهارده ، کلیچه سیم گفته میشد (برهان قاطع) /هنوزهم «سیم» ، دوچیزرا به هم وصل میکند ، و برای پیوند دادن ساختمان ،« سیمان» بکار میبرند . رستم ، براصل وبُن آفرینندگی ، که رخش باشد، و اصل عشق است ، سوار است . عشق ، جهان پهلوان ایران را حمل میکند . حتا ، رنگین کمان به دورنگ ، کاسته میشد، و « رخش » ، یعنی ابلق نامیده میشد .
هلال دوشاخ ماه ، که نماد « تن = زهدان » هرجانداری در گیتی هست ، زهدانیست که از« بهمن+ هما ، یا ارتای خوشه

که نخستین پیدایش بهمن است» ، آبستن میشود . خوب دیده میشود که **هلال یا « ابلق تن » ، با مهره شش گوشه پروین ، همبازی درشطرنج عشقند**. با آمدن ادیان نوری و « یکی شدن خدا » ، و پاره ساختن نوراز ظلمت ، و اینهمانی نور، با خیر و زیبائی و حقیقت ، و اینهمانی دادن تاریکی، با شرّ و زشتی و نادانی و دروغ ، اندیشه « جفت » ، سرکوب و تحریف و مسخ شد . ازاین رو ما دیگر، این اندیشه « جفت بودن = ابلق بودن = دورنگه بودن » را در راستای عشق و آفرینندگی، و سرچشمه حقیقت و معنای زندگی ، درک نمیکنیم، و ازاین رو، معنائی را که آنها از« شطرنج عشق » داشته اند ، فراموش ساخته ایم ، و به همین علت ، بزم شطرنج » ، تبدیل به « رزم شطرنج » شده است .

این **مفهوم جفت بودن، درهمان محتوای فرهنگ ایران ، در غزلیات مولوی بکار گرفته شده است** ، که ما دراثر همان چیرگی « فلسفه نوربرّنده » و « صراط مستقیم» ، و« مفهوم توحید» ، ازآن ، بکلی بیگانه شده ایم ، و مجبوریم که همیشه ، همه این اندیشه هارا « تشبیهات و تمثلات و کنایات و استعارات و ...» بدانیم وازآن بگذریم.« بهمن ناپیدا» که درارتا (هما)ی پیدا خوشه میشود، ودرجهان افشانده میشود، بُن هرانسانیست، و طبعا ارتا (فروهر)، جفت هرانسانیست .

زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته ای ؟
زتست حامله و ، حمل او ، تو میدانی
زتست حامله ، هر ذرّ ه ای ، به سرّ دگر
به درد ، حامله را مدتی بپیچانی
چهاست در**شکم این جهان پیچاپیچ**
کزو بزاید انالحق و بانگ سبحانی

انسان، زهدانیست که ، آبستن به تخم خداست . همین ابلق بودن (بلک) ، همزاد بودن انسانست . ازسوئی همان هلال ماه ، که تن و خرد هرانسانیست ، یک شاخش ، بهرام ، وشاخ دیگرش رام است که چهره دیگر سیمرغست .

لیلی و مجنون عجب ، هر دو به یک پوست درون

آئینه هر دو توئی ، لیک درون نمدی

« آیئنه ها را درگذشته ، درون نمد میگذاشتند تا روشن بماند ». لیلی ، که همان « لیل= شب» باشد، جانشین ارتا یا صنم میشود. شب یا « شه و » ، همان آل یا صنم بوده است .

نه تنها ، انسان ، موجودی آبستن و ابلق و همزاد و جفت است ، بلکه هر ذره ای درجهان « تخمی درون تخم » و آبستن به سرّی هست ، که اصل آفرینندگی و زیبائی است .

تو هرگوهر که می بینی ، بجو دُرّی دگر در وی

که هر ذره همی گوید که درباطن ، دفین دارم

ترا هرگوهری گوید ، مشو قانع به حسن من

که ازشمع ضمیرست آن که نوری درجبین دارم

همین همزاد و جفت بودن انسان با بُن گیتی و با سیمرغ ، سبب پیدایش « جستجو و بازی و حرکت همیشگی، و شادی ازآن جستجو » میگردد . جویندگی ، اوج سعادت میشود ، نه راه موقت برای رسیدن به حقیقت در پایان و منزل کردن درآن . سکون و توقف وماندن ، بی رقص وبی بازی و بی لعب ، و یخ بستگی و افسردگی وملال است . **بجای حقیقت ثابت و معین و روشن که باید محکم به آن چسبید ، جستجوی شطرنجی در بُن همه چیزها ، حرکت شادی بخش ، یعنی بازی و رقص انسان میگرد د** . انسان با داشتن چنین همزادی و همراهی و همپرسی ، ترس از شک و سرگشتگی

و حیرت و گمشدگی و تنهائی ندارد . اوست که همیشه انسان را در جستجوی سرّ هرچیزی یاری میدهد . جستجو ، یک بازی شطرنج است . شاه ، خودش هرکسی را همراهی میکند تا شاه را درخودش بیابد .

آن یار که گمکردی ، عمریست کزو فردی
بیرونش بجُستستی ، درخانه ، نجُستستی
این طرفه که آن دلبر ، **با تست درین جستن**
دست تو گرفتست او ، هرجا که بگشستی
درُجستن او ، با او ، همره شده و می جو
ای دوست زپیدائی ، گوئی که نهفتستی

این جفت بودن انسان با حقیقت و سرّ و اصل همه چیزهاست که در تاریکی جستجو و آزمایش به او یقین میدهد که از جستجو وآزمایش نترسد، و وحشت نکند، چون **حقیقت** ، **مانند کفش اوست که فقط بپای او میخورد،** وهرکسی درتاریکی هم کفش یا حقیقت خود را بازمی یابد

پارا زکفش دیگری ، هرلحظه تنگی و شری
وزکفش خود، شد خوشتری ، پارا درآن جا راحتی
جان، چون نداند نقش خود ، یا « عالم جانبخش خود »
پا می نداند کفش خود ، کان لایق است و بابتی
جان نیز داند « جفت خود» ، و زغیب داند نیک وبد
کزغیب ، هرجان را بود ، درخورد هرجان ، ساحتی

جان، که درتن خود، که « جفت و یوغش » هست ، دراثر همان جفت بودن (باهم همآهنگ بودن، و دراثر همآهنگی به حرکت آمدن و عمل کردن) **نیک وبد (معیارهای اخلاقی و ارزشها) را میشناسد** . البته درفرهنگ ایران، خرد، چشم چنین جانیست ، و در رابطه با این اندیشه است که میتوان

نکته ای را که درمینوی خرد آمده است ، روشنتر و ژرفتر فهمید .
درمینوی خرد (تفضلی ، بند 47) میآید که خرد، درهمه تن جای میگیرد مانند « **کالبد پای درکفش** » . به سخنی دیگر، هرخردی ، جفت تن کسی است، و **خرد** ، **در سراسر تن خود** ، مانند پائی در کفش جامیگیرد . خرد، فقط درسرو درآسمان و در حکومت و سلطان نیست ، بلکه درهمه تن ، درهمه مردم ، درهمه جهان ، درهمه ملت است . این اندیشه ، ازجفت بودن خرد و تن (همه اندام) ، حکایت میکند . این سخن درواقع ، بیان همان بودن « بهمن دردرون وجود انسان » است .

چرا برای محمد ،
داستان رستم واسفندیار
حدیث لهو (ولعب) بود ؟

از «اِهدنا الصراط المستقیم»
به
حرکت پیچاپیچِ شطرنج زِندگی و
اخلاق وسیاست واقتصاد

« راه راســت=صراط مستقیم» یا
« بیراهه های پـیـچـاپـیـچ» ؟

پیچازی = شطرنجی
دیرکجین = نیایشگاه سیمرغ(= کچه)
«کج و پیچ »، نامهای سیمرغ بودند

چگونه مولوی ،
از« حکمتِ» محمد،
« لعب شطرنج » ساخت ؟

دربندهش میآید که **اهورامزدا** ، **راستی را از«روشنی » ساخت**. دربخش نخست ، پاره 12 میآید که : « هرمزد از روشنی مادی ، راست گوئی را آفرید و از راست گوئی ، افزونگری دادار آشکارشود که **آفرینش** است » . این اندیشه ، درست واژگونه سازی **فرهنگ اصیل ایران** است که **آفرینش را** ، **پیدایش** « **آمیزش <u>تاریکی– روشنائی</u>** ، **<u>سیاهی– سپیدی</u>** ، **لاو**، **یوغ** ، **سیم** ، **بهروزوصنم** ، **شطرنج » میدانست** . هنوز نیز « **پیچازی** » به معنای « شطرنجی » است، که مرکب از دو بخش « پیچ + آز» است .«آز» معمولا ، اینهمانی با طمع و زیاده جوئی ، داده میشود. البته طمع در هر راستائی ، بد نیست . گوهرعشقبازی طمع است.دربازی شطرنج، یکی دیگری را مات که میکند، هوس تکراربازی راازدست نمیدهد. اینست که عشق هم، آز است .

گربگویم آن سبب ، گردد دراز
که چرابودش به تخت، آن عشق و آز(عشق = آز)

ازاینگذشته ،« آز»، معنای نیاز را هم دارد . پس « پیچازی » ، هرچند که امروزه ، به خانه های چهارگوشه دورنگه ، گفته میشود ، گوهر« عشق میان دو خانه، یا همسایگی و جفتی » را نیز بیان میکند . **بازی شطرنج** ، **آزِ برد و باخت عشقیست** . هرقماربازی ، با باختن ، هوس قمار دیگر را

دارد ، چون شادی و هیجان بازی کردن، دراو دوام دارد . در بازی شطرنج ، چنانچه دیده خواهد شد ، آنکه شاه را مات میکند ، خودش، ازعشق به او(شاه = صنم) مات میشود . آنکه درعشق ، میبرد ، دل خود را میبازد ، و آنکه خود را می بازد ، بازی را بُرده است . مولوی در دفترسوم مثنوی ، زن عمران (= پدرموسی) را« ابر» میداند، و عمران را « زمین » میداند . ابر و زمین(سیمرغ + آرمیتی)، باهم شطرنج عشق می بازند، و دراین بازی ، هردو مات میشوند و ازاین شطرنج عشق ابرو زمین، عمران وزنش، موسی پدیدمیآید

من (زن عمران) چو ابرم ، تو زمین ، موسی، نبات
حق ، شه شطرنج و ، ما ماتیم مات
مات وبرد ازشاه میدان ، از عروس
آن مدان ازما ، مکن برما فسوس

مولوی ، خدا را در راستای فرهنگ ایران ، اینهمانی با « عشق = پیچ = باد = گردباد » میدهد . شاه شطرنج ، اینهمانی با«عشق» دارد. درواقع «**یک اصل**» را ، صورت ظاهری «**یک شخص**» میدهد .

اندرین شطرنج ، بردومات ، یکسان شد مرا
تا بدیدم کین « هزاران لعب » ، یک کس می نهاد
درنجاتش ، مات ، و هست در ماتش ، نجات
زان نظر ، ماتیم ای شه ، آن نظر برمات ، باد

این « بازی به خودی خودش » هست که شادی میآورد و لعبست، نه «غایتی ، فراسوی آن ، نه بُردن درپایان » . توالی و « بازیِ پیاپی » است که « آز و نیازعشق » است . اینست که « به هم پیچیِ» روشنی با تاریکی ، سپیدی با

سیاهی ، بلکی (= ابلقی= خوشه پروین درهلال ماه = قوناس) ، که عشقست ، اصل پیدایش وآفرینش است ، که اینهمانی با « روشنی » دارد .چیزی روشن میشود ، که زائیده و روئیده، وآنگاه ، پیدا و دیده میشود . درست،**این سراندیشه بزرگ**،درادیان نوری، نفی وانکارمیگردد . **همچنین تفکر فلسفی** ، میکوشد که ازیک سراندیشه روشن و بدیهی ، یا چند سراندیشه بدیهی که روشن بودنشان ، نیاز به استدلال ندارند ، شروع کند . بقیه دستگاه فلسفی ، بر این « اندیشه ها که نزدما بدیهی است » ، بنا میشود .

ولی کوچکترین شک ورزی ، دربدیهی بودن این سراندیشه های نخستین ، فوری آن مکتب فلسفی را درهم فرو میپاشد و رد میکند. آنچه برای ما امروز ، بدیهیست ، فردا ، بدیهی نیست . آنچه برای یکی، بدیهیست ، برای دیگری، بدیهی نیست. اینست که **تفکرفلسفی ، استوار بر درک جنبش تفکر، در تاریخ مکاتب فلسفی است . دراین ساختن ها و رد شدنها ، یا در« بازی تفکر دردرازای ِ تاریخ فلسفه» ، فلسفه ، پیکر می یابد . موءمن به یک دستگاه فلسفی شدن ، و محکم به آن چسبیدن، بیان « نبود تفکرفلسفی » است** .

مکاتب فلسفی ، همان سراندیشه « **پیدایش نور، از نور** » را دارند که « ادیان نوری » . ودرست **فرهنگ ایران** ، **وارونه « الهیات زرتشتی »** ، **پیدایش هرچیزی را** ، **در دیالکتیک آمیزش اضداد و گوناگونیها میشناخت** . این الهیات زرتشتی بود که چیزی را ،راست و حقیقت میدانست ، که درگوهرش، روشن باشد . مفهوم « **راه راست یا صراط مستقیم** » ، ازاین سراندیشه برخاست . هنگامی، چند راه در برابرما قراردارند

، راه رفتن ، دچار شک وتردید و بلاتصمیمی میگردد، و ترس از رفتن، مارافرامیگیرد .
اینست که وقتی فقط یک راه وجود دارد ، این ترس و شک و نومیدی و بلاتکلیفی، نیست . اساسا اندیشه، با مفهوم ترس، آمیخته شده است، برای آنکه ما موقعی به اندیشیدن میپردازیم که دچارچنین ترسی میشویم . این اندیشیدنست که باید مارا ازشک و تردید وسرگردانی و بلاتکلیفی برهاند .
این ترس و وحشت از رویاروئی با چند راه در هرگامی ، ازکجا آمده است ؟ این ترس و وحشت ، از ادیان و مکاتب فلسفی نوری آمده است، که رفتن در راه مستقیم را، هزاره وسده هاست ، به همه مردمان سفارش کرده اند . کسیکه علم کامل و پیش آگاهی کامل، یعنی روشنائی مطلق دراختیار دارد ، میتواند « راه راست » را از آن روشنائی ، رسم کند .
شیللر، شاعر بزرگ آلمان ، سخنی بدین مضمون دارد که : **اگر خدا ، دریک دستش ، حقیقت را داشت ، و در دست دیگرش،« سائقه جستجوی حقیقت را با اشتباهکاری » ،و به من عرضه میکرد ، و میگفت : یکی ازاین دو را برگزین ، من ، محتویات آن دست را برمیگزیدم که سائقه جستجوی حقیقت را برغم اشتباهکاری داشت** . سائقه جستجو، دریک **انسان نیرومند** ، برغم همه کژرویها و خم و پیچ پیمودنها ، برگزیده میشود ، چون جستجو و آزمودن در راههای متعدد و پیچاپیچ ، شادی آوراست .
البته **خدا** ، **در تصویرفرهنگ ایران** ، نقش « دارنده حقیقت » را بازی نمیکند ، بلکه **خودش** « **همپرس با انسان** » **میشود** . به سخنی دیگر« **خدا و انسان ، هردو باهم میجویند** » ، چون « پُرسیدن » ، دراصل، به معنای « جستجوکردن»

است. انسان درجستجوکردن، خدا را باخود، می یابد.این **باهمجوئی** که **همپُرسی** نامیده میشود، بیان آنست که « خدا و حقیقت،درهمان روندجستجو»، بلاواسطه، تجربه شدنیست. جستجو و آزمودن ، **شبروی** است ، وجوینده و آزمایند ، از رفتن در تاریکیها نمیترسد . جستجو، همیشه درتاریکیست، و نیاز به کورمالی دارد . اینست که دیده میشود که **فرهنگ سیمرغی ، هیچگاه دم از« راه راست » و فضیلتش نزده است** ، و راه راست را ، راه رسیدن به حقیقت، یا راه رسیدن به غایت عشق و دیدن روی یار، ندانسته است ، بلکه جستجوی هدف را از راه ها و بیراهه ها، و کژروی و پیچاپیچ روی میداند . به همین علت ، **نام این خدا ، کج و پیچ وکوژوچپ است** .

هزاره ها، ادیان ومکاتب فلسفی نوری ، برضد مفاهیم « کج و پیچ » سخن گفته اند، و آنرا نامطلوب و زشت ساخته اند، که این واژه ها برای ما ، همه بارمنفی دارند . گفته میشود ، این مطلب ، پیپچیده است ، یعنی معضل و مغلق است . میگویند فلانی، دل پیچه یا شکم پیچه دارد ، یعنی شکم روش دارد . میگویند روزگارفلانی پیچان است، یعنی مضطرب ومشوش ونا آرامست . درویس ورامین میآید

بسوزم ، چون ترا پیچان به بینم
به پیچم ، چون ترا سوزان ببینم

یا فردوسی میگوید :

همی بود پیچان دل ازگفتگوی
مگر تیره گرددش زین آبروی

درکتاب المعارف میآید که : « انسان ، بچه پیچان عظیم است . درسلامت نمی زید .چنگ بهرجای درمیزند . ازآنکه

ازهوای عدم، اینجا درافتاده است ، نه اول می بیند و نه آخر می بیند . میترسد که اگرچنگ درجائی زند ، هلاک شود» . پیچان بودن انسان ، این خطرها را با خود میآورد . پیچ افتادن ، به معنای آنست که مشکلاتی درراه برمیآید ، یا جورنمیشود و کار، گره خورده است

بدینسان دراثر نفوذ ادیان نوری و اندیشه « صراط مستقیم » ، واژه « پیچ ، و پیچه و پیچ درپیچ ، پیچائی ، پیچشی وپیچ افتادن و پیچیدگی .. » همه منفی و زشت ساخته شده اند ، چون با نام این زنخدا کار دارند . اوعشق است ، او ، پیچ و پیچه و اشق پیچان است . همچنین، نام دیگراو « کج و کژ و کوژ » است . ازاین رو است که نباید « راه کج » رفت ، نباید بازی شطرنجی کرد ، چون بساطش ، پیچازی است . این عشقست که راه کج و پیچان و پیچ درپیچ را میرود، وعاشق کج و پیچ وخم است .

درپهلوی pechitan، پیچیدن ، به معنای 1– دورچیزی را گرفتن و2- تاب دادن (بهم تابیدن) است پچیتاکpechitaak دارای معانی پیچیده + احاطه شده + فراگرفته شده + تاب خورده است . پیچیدگی pechitakihبه معنای احاطه شدگی + تابیدگی است (فره وشی) . این معانی نشان میدهد که پیچ و پیچه و پیچیده 1- احاطه شدن و احاطه کردن ، فراگرفتن ، فراگرفته شدن و 2- تاب دادن و تابیده شدن است . مثلا ، پیچه (=عشقه) ، دوردرختی را احاطه میکند، و به دوراو تابیده میشود . در بهم تابیدن ، دوچیز، به هم پیچیده میشوند . درواقع ، درخت و پیچه ، باهم یک وحدت تشکیل میدهند، وانبازو همآغوش میشوند . درویس ورامین میآید :

چنان آمد به نزد ویس بانو   که آید دردمندی پیش دارو

بپیچیدند برهم ، مُرد (=مورد) وشمشاد
زشادی هردوان را گریه افتاد
دوعاشق درخوشی همرازگشته
به خوشّی هردوان انبازگشته
توگفتی شیرومی بودند درهم   ویا برهم فکنده خزّ و ملحم
به پیچیده بهم چون مار برمار
چه خوش باشد که پیچد یاربریار
لب اندرلب نهاده روی برروی   نگنجیدی میان هردوان موی
هم ازبوسه، شکر بسیارخوردند
هم ازبازی، خوشی بسیارکردند

بخوبی دیده میشود که « به هم پیچیدن و پیچیدن » ، پیکریابی عشق است . و درواقع ، سیمرغ ، اینهمانی با **عشق = پیچه** داده میشود، و ازاینجا میتوان دید که سیمرغ ، **خدای مهر** بوده است . یکی ازنامهای پیچه ،« سن» است که سیمرغ (سئنا ، صنم ، سین سینا) باشد . ازجمله نامهای دیگرآن 1- پیچ **دار دوست** 2- **مهربانک** 3- **عشق پیچان** و 4- **لوک** .... میباشد (فرهنگ گیاهی ماهوان) . معنای واژه« لوک » درکردی باقیمانده است . لوک که نام پیچک (لبلاب = لاو+ لاو) است، درکردی به معنای « فشردن درآغوش» است . لوکاندن ، به معنای 1- دستبازی و یکدیگر را غلتانیدن 2- و کنایه ازهمخوابه شدن است (شرفکندی).

درکردی به پیچک گیاه ، **باداک** گفته میشود و خود واژه « باد » ، اساسا به معنای « پیچ » است . بادان، تاب دادن است . « باد» ، درفرهنگ ایران ، هم اصل جان وهم اصل عشق است.

مولوی درغزلی این بازی عشق میان خدا وانسان را، مانند **پیچیدن کلافه بدورتن انسان** میداند، چون خدا، پیچه وعشق است .

مثل کلابه (کلافه) است، این تنم
حق می تند، .. چون تن زنم !
تا چه **گلولم** میکند ، او زین کلابه وتارمن
پنهان بود، تاروکشش ، پیدا ، کلابه و گردشش
گوید کلابه : کی بود ، بی جذبه این پیکارمن
تن ، چون **عصابه** ، جان چوسر ، کان هست **پیچان گردسر**
عصابه ، به پیچه بند و سربند و دستارومندیل گفته میشود
هرپیچ بر پیچ دگر ، توتوست چون دستارمن

خدا، ریسمان ورشته ایست که به گرد من میپیچد و کلافه دورتن من میشود . این تصویر دوک نخ ریسی است، که با آن رشته تابیده و سپس به دور گلوی دوک (فلکه) که **باد ریسه،** یا بادریس مینامند ، کلافه میکنند . البته « باد ریسه »، به معنای « رشتن و پیچیدن و تابیدن » است ، چون باد، دراینجا به معنای پیچیدن و تاب دادن است . ازاین رو به **چشم صنم** ، که ماه درشب و خورشید در روز باشد ، **بادریسه** میگفتند .

دربرهان قاطع دیده میشود که بادریسه ، به مردم یک چشم گفته میشود، و همچنین نام دجال (دژ+آل) است. خدا، درواقع یک چشم درشب، و یک چشن در روز داشت.ولی بادریسه به چشم اوگفته میشد،چون باچشم مهروعشق، به همه می نگریست وهمه را به هم کلافه میکرد .

درکردی معانی دیگری از ترکیبات« پیچ» باقیمانده است . پیچاندن ، به معنای محکم بستن است . پیچک ، چرخ و ارّاده

است . پیچکه ، کودک نوزاد ، و چرخ و ارّاده است . پیچ و پلوچ به معنای کج وکوله است . و **پیچیان ، به معنای چرخیدن دررقص است** .اینست که درادبیات ما، زلف و گیس پیچان یا جعد ، رسنیست که بازی کنان صنم ، دل همه را شکارمیکند . زلف پیچان ، رسن عشقست .

از رسن زلف تو ، خلق بجان آمدند
بهر رسن بازیش، لولیکان آمدند
دردل هرلولئی ، عشق چو استاره ای
رقص کنان گرد ماه ، نورفشان آمدند
لولیکانِ قنق ، درکف ، گوشه تتق

(قنق = همان سبک شده قوناق و **قوناس** است، که به معنای مهمان است، ولی دراصل **مقارنه هلال ماه و پروین** است)

وز تتق آن عروس ، شاه جهان آمدند

دراین فرهنگ، پیچیدگی و کجی و خمیدگی ، همان نقشی را بازی میکرد که واژه « راست و مستقیم » در ادیان ومکاتب فلسفی نوری .

ابلق که ابلک و« بلک » باشد وبه معنای دورنگه است ، درحقیقت ، یاوره یا « پوست رقیقی است که بربچه ، وقت ولادت، پیچیده است (غیاث اللغات)، و نامهای دیگرآن درفارسی ، آتون و « یاره» و درعربی « مشیمه » است . چنانچه آمد ، و اژه « پیپچیدن » درپهلوی ، هم به معنای فراگرفتن و احاطه کردن، وهم به معنای تاب دادن و تابیدنست . درواقع ، یاوره، یا یاره، یا مشیمه ، پوستی است که دور کودک ، پیچیده شده است . این نشان « عشق نخستین » است . کودک درپوست مشیمه ، پیچیده شده است و ازاین رو « یاره » نام دیگرآنست که به عنای « عشق » است . به

همین علت ، اصطلاح « مشیمه شب » پیدایش یافته است ، چون شب (شه و) هنوز درکردی به « آل » گفته میشود ، که دراصل «خدای زایمان » بوده است، و سپس، « جن نوزاد کش » خوانده شده است . آل ، شبست و شب ، پوستی است که کودک آفتاب درآن پرورده میشود، و بامداد ، از این مشیمه بیرون میآید . این بیان آنست که شب و تاریکی و سیاهی ، پیچه و عشقیست که آفتاب و روشنی و سپیدی را درآغوش دارد و بدان مهرمیورزد .

برشکافد صبا مشیمه شب

طفل خونین، به خاوراندازد (خاقانی)

درهمین راستا ، **تصویر هفت فلک** ، فهمیده میشده است. به همین علت ، فلک ششم ، **پوست** خوانده میشود (که دراصل مشتری یاخرم ، یا **آنا هوما** خوانده میشده است) و فلک هفتم ، کیوانست که مویهای روی این پوستند(مو ، نه تنها متناظر با گیاه ونی ، بوده است، بلکه خود نی بوده است ، مویه) . درواقع زمین ، در مشیمه « مشتری و کیوان » است ، و به دورآن پیچیده است . این بیان عشق بود .

همچنین ، پیله ابریشم دور کرم ابریشم ، بهرامه ، یعنی همان سیمرغ یا خرم خوانده میشد، و اساسا واژه « پیله و پیل » هم درایران ، به معنای عشق و دوستی بوده است (پیشوند فیلسوف در یونانی). همچنین ، پوست تخم مرغ ، خرّم نامیده میشود (تحفه حکیم موءمن) که فلک ششم باشد . خدا ، پوست یا مشیمه جهانست ، به معنای آنست که خدا ، مادرجهانست، و جهان را دوست میدارد . تن ، حامله به جانست ، یعنی ، تن وجان همدیگر را دوست میدارند . ازاین رو ، این تصویر ، تبدیل به « پیراهن و جامه و خرقه » شد .

جامه یا خرقهِ کسی را به خود پیچیدن، بیان دوستی و عشق و همبستگی بود . کیخسرو(درشاهنامه) ، جامه خود را به رستم میدهد ، یا انوشیروان ، جامه خود را به برزویه پزشک میدهد. ازاین رو بود که « دایره یا گردونه » ، معنای پیچه ومهر را داشت، و برهمین زمینه ، به جشن عروسی ، « گردک » میگفتند و میگویند . این بود که **خمیدگی و کجی و پیچ ، برترین ارزش را داشت** .

نام دیگر این صنم ، کج = کژ = کاج =غژ=قز بوده است . ازاینکه خود واژه « کژ »، درهمه لغتنامه ها ، نقیض راست شمرده میشود، و دارای معنای « پیچیده و خمیده » است ، زشت سازی گوهر این خدا دیده میشود . وقتی درنظر گرفته شود که گوهراین خدا ، جستجو کردن درتاریکی است ، و جستجو کردن ، کج و کوله و پیچ وخم رفتن است ، ارزش مثبت این واژه ،برجسته میگردد . سیستانیها بنا بر آثارالباقیه ابوریحان ، به ماه دی ، که ماه خرّم هم نام دارد ، « **کژ پشت** » میگفته اند . و سغدیها به ماه دی ، « مسا فوغ » میگفته اند . مسا ، ماه است و فوغ همان فغ و بغ است و«بغ » درسانسکریت ، معنای زهدان را هم دارد . پس « مسافوغ » به معنای« زهدان ماه» یا« هلال» است . هلال ، کژ پشت است . در آثارالباقیه ، دیده میشود (صفحه 353) که دراصفهان ، به جشن نوروز ، **کژین** گفته میشده است ،و کژین و کجین نام این زنخدا بوده است، و به معنای «**همیشه باکره** » است . در آثارالباقیه میآید که : « ... دراصفهان درایام نوروز، بازاری بپا میشود و عید میگیرند و آن را دراصفهان ، **کژین** گویند .... واین یک هفته است ...» .

درکردی ، کچ (= که چ) به دختر و باکره گفته میشود . کچینی، دوران دوشیزگی و پرده بکارتست . « که چین » ، هنوز باکره . همچنین « کچینه ، که چا چاف » به مردمک چشم گفته میشود (= پروین یا ارتا، درون هلال) و **نوروز** ، آغاز ماه فروردین است (فروردین = **ارتا فرورد**) است . پس ، مردمک هرچشمی ، همین« کچ » یا زنخدای همیشه باکره میباشد . **مردمک چشم ، میخواهد همیشه چیزبکر ببیند** . به سخنی دیگر، هرانسانی ، کچ می بیند . هرانسانی ، کژبین است ، چون ُهما یا ارتاست که درچشم او، می بیند . کچ درچشم (**چاو** کردی، که همان Schau, Anschauung آلمانی میباشد)، کچ می بیند . تیر نگاه ، از کمان کژ، به آماج افکنده میشود :

تو راست باش چوتیرو ، حریف ، کژ، چو کمان
چو تیر زه بدهان گیر، چون درافتادی
ازآنک راستی تو ، غلام آن کژیست
اگرتو تیری ، بهر کمان کژ زادی

این چشم کچ هست، که به چیزها ، **خیره** مینگرد . کج و کوله نگریستن است که بیان جستجو و سرگشتگی وحیرت و مبهوت ومات شدن و شگفت کردن و بی پروائی و سرکشی و لجاجت و گستاخی است. این واژه « خیره » همان واژه « هیره » درکردیست . در کردی ، هیره ، به معنای « پژوهش » و « نگاه با گوشه چشم » است . **هیره که ر،** پژوهشگراست . وبنا بر ناظم الاطباء ، خیره ، گل همیشه بهاراست(همیشک جوان، حی العالم ، بوستان افروز) که اینهمانی با سیمرغ = فروردین = ارتا فرورد دارد . **جستجو و آزمودن ، خیره نگریستن ، کژ وکوله نگریستن است** . به

همین علت، زال به رستم جوان میگوید که تو هفتخوان آزمایش را برگزین، تا همیشه چشمت ازدیدن شگفتی ها، خیره بماند . « رخش فرّخ » که همان چشم رستم و همان سیمرغ است ، این راه را خواهد سپرد .

از این پادشاهی بدان ، گفت زال
دو راهست، هردو برنج و وبال
یکی دیرباز آنکه کاوس رفت
و دیگر ، که بالاش باشد دوهفت

دوهفت = چهارده میباشد، و لحن باربد برای روز چهاردهم ، « شب فرّخ یا فرّخ شب » نام دارد . این راه ، راه فرّخست .

پرازشیرو دیواست و **پر تیرگی** **بماند برو چشمت ازخیرگی**
تو کوتاه بگزین ، **شگفتی ببین**
که یارتو باشد ، جهان آفرین
اگرچه برنجست ، هم بگذرد پی **رخش فرّخ** ورا بسپرد

« خیرگی » ، بیان چنین بینشی درتاریکی و تیرگی و دیدن شگفتی ها ،و گستاخی، برای روبروشدن با خطرهاست، که سپس ، از ادیان نوری، زشت و منفی ساخته شده است. این خیرگی ، ازهمان آغاز در « دو راهه = ابلقی بودن » آغازمیشود . با هر پدیده ای و تجربه ای و فکری ، ضدش هم میآید، و ایجاد تردد و سرگشتگی و حیرت میکند، و بینش، ازپیدایش وکشش این دوتجربه متضاد (سیاه و سپید) تحولی درانسان ایجاد میکند . تفکرِ در یک راهه را ، باید رها کرد. آنکه همیشه گرفتار دوراهه ها نیست ، هیچگاه نمیاندیشد . کسیکه راه مستقیم میرود ، فکرش میخوابد . این اندیشه ، همان مسئله **تراژدی** یونانست، که درعرفان ، شکل « **حیرت** » به خود گرفت، و در« **شطحیات** » عبارت بندی شده است .

فکر، رها کن ، ترک نُـهی کن
زانک زحیرت، با دول آئی
(دول ، دولت = سعادت)
فکرچو آید ، ضد ورا بین
زین دو ، به حیرت ، محتمل آئی
زانک تردد ، آرد حیرت زین دو تحـوّل ، در محل آئی

و واژه « حیرت = حیرة ، چیزی جزمعرب همان هیره ، خیره نیست.حرکت دربساط شطرنج، خیرگی ، یا دچارحیرت شدن در میان سپیدی و سیاه ، درمیان دو راه ، درمیان راهها ، درمیان حرکتهاست . **انسان در هرگامی ، با پدیده « هنگام » روبروست** . واین بزرگترین تجربه زمان درفرهنگ ایرانست، که درشطرنج میشود . **کار و اندیشه نیک ، کاریست که به « هنگام » بشود** ، نه طبق یک امر و آموزه ای . این رویاروئی « بُن انسان با هنگام» ، معنای **کارو اندیشه نیک** را معین میسازد، و این گوهر « لعب » است.

به **هنگام** ، هرکارجستن نکوست
زدن رای، با مرد هشیارو دوست (فردوسی)

درعرفان ، این اندیشه « **هنگام** » ، به اصطلاح « آن» و« وقت» ، انتقال می یابد . انسان باید ابن الوقت باشد، و در« آن » زندگی کند . **درهنگام اندیشی است که انسان ، خودش ، میزان نیکی و بدی میشود** . البته کج روی ، سپس معنای تنگی پیداکرده است . کجروی ، رقصیدن هم بوده است ، چنانکه دربرهان قاطع ، « کچول » ، جنباندن سرین و جفته ، به هنگام رقصیدن است . چپ هم که معنای کج دارد ، درشکل « چپی » رقص گروهیست .

« کجه » گوی ماننده ی است که از پاره های کرباس و جزآن سازند، و کودکان با وی بازی کنند (ناظم الاطباء) . همچنین کجه و کچه ، انگشتری بی نگین است که بدان شبها بازی کنند، و کچه بازی، همان بازی است که امروزه انگشتربازی نامند (لغت نامه ازسعید نفیسی)

چرخ کجه باز، تا نهان ساخت ، کچه
با نیک و بد دایره درباخت کچه
هنگامه شب گذشت و شد قصه تمام
طالع بکفم یکی نینداخت کچه (منسوب به رودکی)

سعید نفسی، احتمال داده اند که این کلمه کجه یا کچه ، همان مهره کبود پررنگیست که برای دفع چشم زخم، برپیشانی ستور و درنظر قربانی کودکان گذارند . ولی نام این مهره، **خرّمک** نیز هست، که درست اینهمانی « کچه = خرّم = فرّخ = سیمرغ = صنم را نشان میدهد . بازی کردن با مهره، که کچه هم نامیده میشده است ، طبعا شامل بازی شطرنج و مهره هایش نیزمیشود . کجی ، مهره ایست به رنگ کبود که برکلاه شیرخوارگان آویزند دفع مضرت چشم زخم را ، مهره آبی و روشن براق به رنگ آسمان (آسمان = سیمرغ) . سیمرغ ، چون خدای قداست جان بوده است ، اصل دفع هرگزندی و آزاری است . درسانسکریت کاچ (kacha) دارای معانی 1- شیشه 2- آبگینه 3- مروارید است(Williams)ودر جهانگیری ، کاچ ، به معنای آبگینه است. در کتاب روایات پهلوی با دراتستان دینیک (اساطیرف رحیم عفیفی، ص2)میآید « و نخست آسمان را ازسر – اهورامزدا – بیافرید ، گوهر او ازکین(آبگینه) سپید بود» . البته «

آبگینه = آب ِ کین، یعنی آب زهدان است» ، که« آبگاه» هم خوانده میشود .
کچول ویا کاچول ، دراصل رقص با موسیقی و غنا و یک آئین دینی بوده است، و سپس که فرهنگ سیمرغی ، سرکوب شده است ، معنای اصلی خود را گم کرده است . دراین شعر ابی سعید ابوالخیر ، میتوان رد پای آنرا یافت :

اسرار ملک بین که به غول افتاده است
وآن سکه زربین که به پول افتاده است
وآن دسنت برافشاندن مردان ز دو کون
اکنون به ترانه و کچول افتاده است

کجک ، نام یکی از 12 شاخه اصلی موسیقی است (محمد علی امام شوشتری) .همچنیت غژک که همان کجک است ، کمانچه یا سازیست که مطربان نوازند . زیر لغت غژک ، میآید که آنرا سازو طنبور نیز خوانند . این خدا ، خدای موسیقی بوده است .
کچه بازی ، که بازی حدس زدن راز پنهانیست، و کسی میبرد که بتواند راز پنهان شده را که انگشتری در مشت حریفان بازیست ، گمان بزند . بینش ، نزد این خدا ، گمان زدن در بازی پنهان کردن انگشتر درمشت بوده است که سپس در داستانهای گوناگون « جستجوی عشق حقیقی، ویا حقیقت دین درادیان » ، بازتابیده شده است . یافتن حقیقت یا عشق ، جستجوی انگشتر، درمشتها یا کوزه ها ... یا دلهاست که پنهان شده است . کچه ، ُگل میکند، و راز نهانی ، درحدس وبازی ، ظاهرو فاش میشود . آنندراج درباره « کچه بازی » مینویسد : « عمل کچه باز آن است که جمعی ازحریفان ، دوجانب نشینند . حریف ، ازیک جانب ، پنهان

ازحریفان مقابل ، کچه در دست پنهان کند ، و همه حریفانش ، مشت بسته پیش یکی ازحریفان مقابل آیند . اگر کسی را پوچ گوید و کچه درمشتش باشد، او برده باشد ، والا حریفان طرف ثانی ، وچون کچه از مشت کسی برآید ، گویند : کچه ، ُگل کرد و کچه رو کرد و نیز گویند کچه را در توده خاکی ، پنهان کنند و به ضابطه ای که مقرر دارند ، با هم گرو بندند و بازند کسیکه بازی را برد، گویند کچه اش ، گل کرد ». این **کچه بازی هم ، گونه ای دیگراز« جستجو درتاریکی»است که همان « خیرگی و هیره وحیرة » میباشد که منش بازی دارد، و گوهر این خدا بوده است** و واژه «ایر» که پیشوند « ایران» است، همین واژه«هیر» است .

درواقع « کچه = کاج = کژ» نام سیمرغ یا ارتا بوده است . ازاینرو ، درخت کاج ، که درخت صنوبر= سنو بر ، یا « ارزه » باشد ، اینهمانی با او دارد . برگهای سوزنی درخت کاج ، سه به سه درغلافی قرارگرفته اند ، که بیان « سه تایکتائی یا سه قرقفی » اوست . و صنوبر ، همان « صن + ور » است، که به معنای « «زهدان صنم یا سیمرغ»است . ارتا خوشت (روزسوم نزد اهل فارس = که نزدما اصطلاح زرتشتی آن، اردیبهشت مشهوراست) ، انگشتری است، که سیمرغ به همه انسانها داده است، و همه آنرا درنهان دارند ، و کجه ، درواقع ، نام خود انگشتر بوده است . چون کاج که همان واژه قاچ و قاش هست ، و به برش هلالی گونه هندوانه یا خربزه گفته میشود ، به معنای هلال بوده است و دراصل انگشترها را به شکل « هلال ماه » نیز میساخته اند . انگشتر، بایستی با « **مشتری** که همان برجیس و آنا هوما وهما » اینهمانی داشته باشد . مشتری که خدای خدایان بوده

است ، همانسان که دانه های خود را (مورد ، مهره، درّ ، مروارید، گوهر) درجهان افشانده است، در بُن ناپیدای هرانسانی، انگشتر سعادت و مهرو زنهار وامان (مقدس بودن جان) هست . فردوسی درباره مشتری میگوید :

فروزنده چون مشتری برسپهر
همه جای شادی وآرام و مهر

این رد پا که برابری « مشتری» یا سعداکبریا هما ، با انگشتر باشد ، دربسیاری از آثار مانده است . چنانچه ناصرخسرو گوید:

اگرعقل درصدرخواهی نشسته
نشانده درانگشتری ، مشتری را

در کردی به نگین انگشتر، « قاش» میگویند که به معنای نیم دایره است ، همان کاج میباشد. دربهمن نامه ، شاه بهمن به ُگردانش نامه می مینویسد، و درنامه اش انگشترش را می نهد

چو درنامه دیدند انگشتری
نهان چون به میغ اندرون مشتری

یا نظامی میگوید :

برجیس به مهر او نگین داشت   کاقبال جهان درآستین داشت

البته ، برجیس ، زن و ماده بوده است، با آنکه اورا سپس نرینه ساخته اند ، چون در منتهی الارب دیده میشود که برجیس به معنای « ماده شتر، بسیارشیر » است . اینست که انگشتریا خاتم ، دراصل به معنای مهرِ «خدای مهربه انسان » بوده است که دربُن هرانسانی افشانده است که اصل سعادت است . و « خاتم الانبیاء » نیز درهمین راستا معنا میدهد .

بدانک عشق خدا ، خاتم سلیمانست
کجاست دخل سلیمان ومکسب موران

دادن انگشتربه کسی ، بیان اظهارمهراست، و چون مهراین خدا ، درآغاز « رها ساختن ازگزند » است ، **انگشتر زنهار و امان** است و سپس ، دادن سعادت است . **با دادن انگشترهای خود به همه انسانها ، همه، گوهرمشتری یا خدائی وهمائی پیدا میکنند**

صنما چگونه گویم که تو ، نور جان مائی
که چه طاقتست جانرا ، چو تو ، نورخود نمائی
تو چنان همائی ای جان ، که بزیر سایه تو
بکف آورند زاغان ، همه ، خلقت همائی
صنما، چنان لطیفی که به جان ما درآئی
صنما به حق لطفت ، که میان ما درآئی
تو لطیف وبی نشانی ، ز نهانها ، نهانی
بفروز این نهانم ، چو نهان ما درآئی
بجهان ، ملک تو ئی بس ، نکشد کمان تو کس
بپرم ، چو تیر اگرتو ، به کمان ما درآئی

یک نام مشتری، آنا هوما= انا هما (یونکر)، یا همای مادر است .واژه « کچ = کج = کژ » که نام این زنخدا بوده است، به اندازه سپس دربرابر مقوله « راست روی و صراط مستقیم، که پیآیند مفهوم روشنی درادیان نوری است » زشت و خوار ساخته شده است، که ما دیگر، معنای اصلی آنرا فراموش ساخته ایم .

البته دراثرهمین کاربرد، « جستجوی حقیقت و عشق وزندگی ، که کج روی در تیرگی و تاریکیست »،که کچه بازی ، که بازی شطرنج است ، طرد و تبعید شده است. این « **لعب شطرنجی و کچه بازی** »، **بکلی با مفهوم محمد از** « **حکمت و حق** » ، **درقران فرق دارد** . ولی مولوی ، اندیشه شطرنج

بازی را، درهمان واژه « حکمت و حق » قرآنی بازمی تابد . درحکمت وحق قرآنی ، اندیشه شطرنج بازی را که بکلی متضاد با آنست ، می بیند .

یکی از بزرگترین اشتباهات متداول درزمان ما ، اینست که اندیشه دموکراسی وبرابری، سبب درهم ریختن بسیاری ازمقولات تاریخی میشود . **یک مرد بزرگ ، مانند مولوی ، خود را ، در محمد و عیسی و موسی و یوسف وسلیمان و ..... می بیند . خود را در آنها ، بازمی تابد . خودرا درآنها ، درآثار آنها ، در تک تک اصطلاحات آنها ، در اعمال و اقوال آنها ، نقش میکند ، نه آنکه محمد و موسی و عیسی و یوسف وسلیمان را، در خود بازتابد، یا درخود ، نقش کند . ولی یک انسان عادی، آئینه ایست که محمد یا عیسی یا موسی دراو بازتابیده میشوند، نقش میشوند . محمد یا عیسی یا موسی ، خود را دراو ، نقش میکنند ، میتراشند . محمد و قرآن ، آئینه مولوی میشود، و مولوی در این آئینه ، محمد و قرآن و اسلام را نمی بیند، بلکه چهره و اندیشه و شخصیت و سبک و شوق وعشق و رقص خودرا می بیند . در درک غزلیات مولوی ، باید این پدیده را شناخت . وگرنه محمد و قرآن واسلام را در آئینه مولوی دیدن ، یک عمل کودکانه و سطحیست** .

محمد ، چون گوهر وغایت خلقت را برضد « لعب » میدانسته است ، براین باوراست که « وما خلقنا السموات و الارض وما بینهما **الا بالحق** ، درمثنوی این آیه چنین ترجمه میشود : نیآفریدمشان بهرهمین که شما می بینید ، بلکه بهر معنی و حکمت باقیه کی شما نمی بینید آنرا » . الا بالحق محمد، بیان تضاد با اندیشه « لعب بودن زندگی » بوده است .

ولی مولوی درست برای تآویل این آیه ، بازی لعب شطرنج را میآورد . اگر دقت شود ، روند برد و مات شطرنج ، «حکمت» به مفهوم قرآن ومحمد نیست، و برای همین بود که محمد ، شطرنجبازی را ، نفی الوهیت میدانست، و مبتکرش راابلیس میشمرد. دردفترسوم مثنوی میآید که :

هیچ خطاطی نویسد خط بفن   بهرعین خط، نه بهرخواندن ؟

« نقش ظاهر» ، بهر« نقش غایب» است

وآن ، برای غایب دیگر ، ببست

تا سوم چهارم ... دهم برمیشمر   وین فواید را بمقدارنظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر

فایده هرلعب، در« تالی» نگر

این ، نهادند بهرآن « لعب نهان»

وآن برای آن و آن بهرفلان

همچنین دیده جهات اندرجهات

درپی هم ، تارسی دربردومات

لعب شطرنج ، برای حرکات متوالی و پی درپی است ، تا یا ببرد یا ببازد . البته ،« حکمت » را مولوی تنها به معنای قرآن بکارنمیبرد ، بلکه به آن محتویات دیگر میدهد . دراینجا ، درست حکمت و معناست که گوهر« لعب شطرنج » پیدا میکند .

« نفی وانکارِ خدا » ،
یا « تغییرِ تصویرخدا »

این « تغییر تصویراجتماع ازخدا » هست که دردین و سیاست و اقتصاد و تفکر ، انقلاب میآفریند ، نه نفی و انکار وجود خدا . مسئله بنیادی هیچ اجتماعی ، اثبات یا انکار « وجود خدا» نیست . آنچه در بحثهای فلسفی ،انکار یا اثبات میشود ، فقط وفقط « انکارو یا اثبات تصویری ازخدا » هست. جنبش عرفان هم درایران، بدنبال « تغییر تصویر الله ، در راستای تصویری بود که ازفرهنگ سیمرغی » هنوز در دلها و روانهای ایرانیان باقی مانده بود . همانسان که در داستان « موسی و شبان» ، مولوی ، الله را چنان در آرایشگاهش ، بزک میکند و میآراید، تا همان صنم ازآب درآید، وبالاخره به همان نتیجه فرهنگ سیمرغی میرسد که :

ملت عشق ، ازهمه « دین ها » جداست

عاشقان را ملت و مذهب ، خداست

همینطور، درهر بیتی ازغزلیاتش، در باطن و پوسته هر اصطلاحی، ولو اسلامی و قرآنی باشد ، این « تحول تصویر خدای اسلامی به خدای سیمرغی » هست . **خدا ، درفرهنگ ایران ، « نوسانی میان شخص و اصل هست» ، نه « یک شخص »** ، و درپایان ازشخص ، چیزی جز « اصل عشق » باقی نمی ماند . همین گریزپائی ، ویژگی « لعب یا بازی » است .

« بازی یا لعب شطرنج »، با تصویر دیگری ازخدا، کار دارد که با « الله و حکمت » . در« حکمت و معنا و غایت » ، فقط یک خدای همه دان هست که با دانش همه گیری ، پیشاپیش ، غایت و معنای زندگی و انسان و اجتماع و خلقت را معین میسازد . ولی **بازی شطرنج با « دوخدا » کار دارد که« جفت » هستند که عاشق و معشوق همند ، که باهم در**

بازی عشق ، جهان و زندگی و تاریخ را میآفرینند ، و این دوخدا (لنبک و بهرام گور، صنم و بهروز، گلچهره و اورنگ) ، بُن وجود هرانسانی هستند ، یا به عبارت مولوی ، لیلی ومجنونی درون یک نمد هستند . درواقع ، در **لعب و لهو ِ دو اصل باهم** ، تاریخ و زندگی و اخلاق و دین و معنا را مشخص میسازند ، نه حکمت و نه معنا و غایتی که خدای همه دانی، پیشاپیش وضع کند . **مسئله بازی دوخدای جفتست ، که بُن و سرّ وجود هرانسانی میگردد** . این بازی ، با ازبین رفتن رابطه اش با اسطوره آفرینندگی جهان درفرهنگ ایران ، یک بازی بی معنا میگردد . البته این بازی ، از تجلی « بزم عشق » ، به « رزم اهورامزدا و اهریمن » کاسته میگردد .

محمد ، با تصویری که ازالله داشت ، برایش « مات الشاه » ، معنای « کشتن الله » را داشت، که استهزاء الله، و بزرگترین جرم است . ولی برای یک خرمدین و مزدکی و مجوسی ومغانی ، نه بهرام میخواست، سیمرغ یاصنم را بکشد ، نه صنم میخواست ، بهرام یا بهروز یا بابک(= پابغ = خدای حرکت وسیرو سلوک، برای یافتن صنم خود) را بکشد . **مسئله « مات کردن وباختن و بردن »** ، **مسئله « بردن در باختن ، و باختن در بردن » بود**، که برغم همه چیز را باختن ، همیشه « هوس قمار دیگر» ، آنهارا ازنو، به بازی میگماشت . مسئله « بردن درباختن » ، از مقولات بازگانی نبود که الله، درقرآن ، در رابطه اش با انسانها ، برای معامله با انسانها بکارمیبرد . درحکمت (به مفهوم محمد) ، الله ، انسان ودنیا را که مخلوقاتش هستند ، برای غایتی خاص ، خلق میکند ، واین غایت، معنای زندگی است .

غایت یا مراد ، فراسوی انسانست . ولی **درفرهنگ ایران و نزد مولوی** ، **خود انسان** ، **غایت ومراد است**.انسان ، نمیخواهد دربازی ، به غایتی فراسوی خود برسد. همین اندیشه رامولوی ، در« مفهوم الست اسلامی» جاسازی میکند ، که درست وارونه آن در اصطلاح الست بربکم ، هست:

دلبر روز الست ، چیزدگر گفت ، پست
هیچ کسی هست کو ، آرد آنرا بیاد ؟
گفت : بتو تاختم ، بهر خودت ساختم
ساخته خویش را ، من ندهم در مزاد (حراجی)
گفتم : تو کیستی ؟ گفت : مراد همه
گفتم : من کیستم ؟ گفت » **مراد مراد**

انسان ، مراد خدا، یا غایت خدا ، غایت غایت است . دراسلام ،هرعملی که به آن غایتی که الله معین ساخته ، انجام داده شود، معنا دارد ، وگرنه بیمعنا ، بلکه « ضدمعنا» است . با وضع چنین غایتی، تکلیف و راه مستقیم برای رسیدن به این غایت در زندگی و اجتماع و سیاست را معین میسازد . ولی درلعب ، دوشاه یا دوخدای جفت و ابلق و همبغ (= نریوسنگ=نرسی= اصل زیبائی درهمآهنگی) ، در **همبازی** باهم هستند . بساط شطرنج ، بساط زندگی و تاریخ و اجتماع و دین و تفکرهست .

همبازی ، همبغی است . همبازی ، این نیست که یکی ، با دیگری ، بازی کند، و اورا ببازی بگیرد . درفرهنگ ایران ، خدا با انسان بدین معنا با انسان به کردار ابزار، بازی نمیکند ، بلکه با او **همبازی = همبغی = همخدائی** میکند . **انسان** ، دراثر اینکه « وجودی ناگنجا ، یا آبستن به خداست » ، ازهمان روز نخست ، تجربه آن را دارد که « **وجودی**

جزآنست که هست » . انسان ، آنچیزی نیست که هست . انسان ، چیزیست، جزآنچه هست . ولی آن خودی که جزاوست ، با آنچه هست ، پیوندی نهانی دارد که نمیتوان این پیوند را ازهم برید . **ازاینجاست که مفهوم « جفت بودن خود و خدا »** ، **فوران میکند** . آنچه جزاو، ولی با اوست ، جفت وهمزاد اوست ، خدا خوانده میشود . دراین جهان بینی، نمیتوان خدا را نفی کرد، چون نفیش ، نفی انسانست . این خود و این خدا که جفت همند، همزاد همند، یوغ و سنگ و سیم همند ، همیشه در بازی شطرنج باهمند . انسان تخمست و خدا، آبست . اینها باهم جفتند . همبغی، همبازیست. همین واژه است که « انباز» شده است، و درکردی به معنای « همآغوشی » باقی مانده است :

ما همچو آب ، درگل و ریحان روان شدیم
تا خاکهای تشنه ، زما ، بردهد گیا
بیدست و پاست خاک جگرگرم ، بهر آب
زین رو ، دوان دوان رود آن آب جویها
پستان آب میخلد ، ایرا که دایه اوست
طفل نبات را طلبد دایه ، جا به جا
ما را زشهر روح ، چنین جذبه ها کشید
درصدهزارمنزل، تا عالم فنا (فنا= ونا = عشق)

آب و گیاه، آسمان وزمین ، تن وجان، خدا وانسان ، نوروسایه ، جفت(قرین) وهمبازی همند . آسمان که قرین انسانست ، انسان را هرشب به معراج بینش میکشد

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا
فرشته را زفلک ، جانب زمین کشدا
بهرشبی **چو** محمد ، بجانب معراج

براق عشق ابد را بزیر زین کشدا

این اندیشه « **جفت بودن وجود انسان** » است که اندیشه همبازی بودن انسان با خدا ، انسان با آسمان ، آسمان بازمین ، سپید با سیاه ، تاریکی با روشنائی را درشطرنج میآورد . دراین راستا که دوشاه که جفت همند، درفکرمات کردن هم دربازی هستند . مات کردن ، چنانچه محمد می پنداشت ، کشتن وقتل محبوب وجفت و همبغ(همخدا) را نداشت ، بلکه معنای « مات و مبهوت کردن و مست شدن و شادی کردن و حظ بردن ، ازسرور آسمانی متلذذ شدن و غلغل کردن ازنشاط و کسی را مست کردن و الهام بخشیدن و برافروختن و دیوانه کردن » را داشت .

مات کردن ، معنای گیرانداختن صنم گریزپا ، درآنی دربازی را داشت . توالی حرکات ، درهرحرکتی ازخانه ای به خانه ای ، روبرو با « **هنگام** » میشد . توالی حرکات و رفتار و عمل و اندیشه ، با زمان، به معنای « هنگام » کار دارد . دراین هنگام ، چه میتوان کرد ؟ ازیکسو ، به « غایت عشق » ، کشیده میشود ، وازسوی دیگر، با اتکاء به خرد خود ، میکوشد که ازهمه امکانات حرکت خود ، بهره بجوید و در تفکر، تصمیم بگیرد . **عشق وخرد ، باهم میآمیزند** . غایت او ، بردن دیگری ، درباختن خود ، یا باختن خود در بردن دیگریست . **این پیوند « عشق ورزی و خرد ورزی »** ، **این « برقص آوردن خرس خرد، با آهنگ عشق »** ، **یک « جفت جد و بازی » پدید میآورد** . اوهم بازی میکند و هم جد است . بازیش، جدیست ، و جدش ، بازیست . درحکمت ، معنا و غایت، درپایانست . رفتن درصراطمستقیم شریعت و برخورد به دین ، جدی است و بازی ، تسخره دین و الله و غایت است

. کوچگترین کج شدگی ، لغزش و گناه کبیره است. ولی درلعب ، شادی و سعادت و تجربه حقیقت ، در هرحرکتی درخود بازی و جستجوست ، نه در پایان . او درعمل ، بازی میکند . خودِ حرکت ، رقص است . خودِ « **گشتن = تحول** » ، **وَشتن** (رقص و ازنوزنده شدن و شادشدن) است. واژه گشتن ، همان وشتن است. درلعب ، انسان ، شاهیست در برابر شاه دیگر، که درخود اوست . از بازی این دوشاه باهم دربُنش ، او پیدایش می یابد ، ازاین بازی ، او میاندشد و عمل میکند . مولوی در اینهمانی دادن « لعب شطرنج » با « خلق دنیا برای واقعیت یابی حکمت الله » ، درواقع همان کاری را میکند که « الله » را ازسر ، « صنم » میکند . ازالله ، دوباره ، صنم را میسازد . یا درواقع ، سیمرغ را بجای الله مینشاند . سیمرغ ازخاکسترش برمیخیزد .

مرا گوئی : **مرو چپ چپ** ، که حرمت را زیان دارد
زحرمت ، عارمیدارم ، ازآن ، برعارمیگردم
« معنی » ، همی گوید مکن ، مارا در«این دلق کهن »
دلق کهن باشد سخن ، کو سخره افواه شد
من گویم ای معنی بیا ، چون روح اندرصورت آ
تا خرقه ها و کهنه ها ، ازفرّ جان ، دیباه شد

« چپ رفتن » هم ، همان کج کوله رفتن است . درکردی معنای اصلی « چه پ » باقیمانده است .« چه پ » ، دارای معانی 1- کج وکوله 2- کف زدن 3- پول قمار 4- دسته گل و گیاه و 5- دور افتاده ... است . این خدا ، دسته گل و گیاه ، مجموعه همه جانها دریک خوشه است . « بغ = باغ = باغه» نیز همین معنی را دارد . و« چه پی » ، رقص گروهیست . دل که **ریم من** (مینوی ریم، یا نی است . خرّم یا

سیمرغ را سغدیها ، ریم ژدا میخواندند- آثارالباقیه) باشد ، جایگاه این خداست، که در سوی چپ قرار دارد . و **مرکز اندیشیدن را دراصل ، درکله و مغزنمیدانسته اند ، بلکه در دل (سیمرغ= هما) ودرجگر (بهمن) میدانسته اند . کسیکه از بُن وجودش میاندیشد ، چپ رو است** . اینست که گوهراین خدا ، کج روی و پیچ زنی و چپ روی است ، نه رفتن در راه راست . گوهر این خدا ، با کجی (کژپشت ، کچه ، پیچه ...) کارداشته است . پیله ابریشم ،« کژ= قز=کج) خوانده میشود ، چون پیله ابریشم ، همان « بهرامه یا سیمرغ » است، که خدای مهراست . پیله ، دورکرم ابریشم که بهرام باشد ، پیچیده است، و پیله ، همان مشیمه و یاوره و اتون یا بلک است . زهدان آسمان وکل آفرینش، که هلال ماه است ، کج است . جستجوی بینش نیز، در کجروی است . نیایشگاههای این خدا ، درایران ، هم « **درِمـهر**» که همان « **دیـر مـهر**» باشد ، وهم « **دیـرکجـین** » خوانده میشده است . رد پای« دیرکجین » دربهمن نامه(ایرانشاه بن ابی الخیر) ، باقیمانده است . کج روی در غزلیات مولوی با مهره فرزین در شطرنج ، کار دارد . این « فرزین » یا « برزین » ، یکی ازچهره های این صنم است، که درفرصتی دیگر به بررسی آن پرداخته خواهد شد . **کج ومژ رفتن ، ویژگی ، سرشارو لبریز بودن از خدا ویا ازبینش حقیقت است** . اینست که دیده میشود که « مست ، که خدا را نوشیده است ، که اشه یا شیره حقیقت را نوشیده است» ، کج رو است .

ای لولی بربط زن ، تو مست تری یامن ؟
ای پیش چو تو مستی ، افسون من ، افسانه
از خانه برون رفتم ،...... **مستیم** به پیش آمد

در هرنظرش مضمر ، صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر ، کژ میشد و مژ میشد
وزحسرت او ، مرده ، صد عاقل و فرزانه
گفتم زکجائی تو ؟ تسخر زد و گفت : ای جان
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ، زفرغانه

میان سیاهی وسپیدی بودن،درک ابلقی بودن، متلازم کژمژشدنست

نیمیم زآب و گل ، نیمیم زجان و دل
نیمیم لب دریا ، نیمی ، همه دُر دانه
گفتم که : رفیقی کن ، بامن که منم خویشت
گفتا که بنشناسم ، من ، خویش ، زبیگانه

نه تنها جوینده ، کژومژ میرود ، آنکه ازبینش وتجربه مستقیم حقیقت لبالب شود، اوهم کژ ومژ میرود و« کشتی بی لنگر» است.

ولی ازآنجا که ساختن« دیرکجین » به هما، دختر بهمن، در بهمن نامه نسبت داده میشود ، میتوان با شناخت « پیوند بهمن باهما » ، دریافت که این هما ، همان ارتافرورد یا سیمرغست، که « کچه » و« انا هوما » هم خوانده میشده است، و ساختن دیرکجین، بوسیله هما و منزل کردن درآن ، بویژه در نزدیکیهای اصفهان ، بیان آنست که **دیرکجین** ، **نیایشگاه هما یا سیمرغ یا کجه و پیچه و چپه بوده است** . برای شناخت بهتراین موضوع ، نیاز به اندکی حاشیه روی هست .

تبدیل اسطوره، به تاریخ

و
تبدیل تاریخ ، به اسطوره

موبدان زرتشتی ، « بهمن» را که دراسطوره، « بُن آفرینش وخردسامانده» بود، تبدیل به « بهمن، پسراسفندیار» مرّوج دین زرتشت کردند تا نشان دهند که هخامنشیها وساسانیها ازتبارمرّوج دین زرتشت اند

امروزه ، اغلب روشنگران ما دراثر قاطی کردن اسطوره و خرافه باهم ، و ضدیتِ کودکانه با اسطوره، و بزرگسازی تاریخ دربرابر پوچسازی اسطوره ، از دیالکتیک اسطوره وتاریخ ، کاملا بیخبرند . **روشنفکران ما ، از« پیشرفت» ، « اسطوره پیشرفت» را ساخته اند ، از« تجدد » ، « اسطوره تجدد» را ساخته اند ، از« علم » ، « اسطوره علم » را ساخته اند ، از« فلسفه » ، « اسطوره فلسفه » را ساخته اند ، از« عقل» ، « اسطوره عقل» را ساخته اند ،از« دموکراسی و سوسیالیسم و آزادی » ، « اسطوره دموکراسی و سوسیالیسم و آزادی « را ساخته اند ، و میخواهند از راه همین اسطوره ها ، به پیشرفت و تجدد و علم و عقل و دموکراسی و سوسیالیسم و آزادی برسند.** همیشه برای فیروزساختن حقیقت، ازحقیقت ، اسطوره حقیقت را میسازند . ولی « اسطوره حقیقت » ، نه تنها ، « حقیقت »

نیست ، بلکه « اسطوره » هم نیست ، و درست « ضد اسطوره » است.
کینه ورزی با « اسطوره » ، پیآیند همین « اسطوره سازیها» است . خودشان ، غرق دراسطوره سازی هستند، و آنرا حقیقت می پندارند، و برای « اسطوره زدائی» پیکارمیکنند ! این همان کاریست که دون کیشوت میکرده است . همانسان که حقیقت و اسطوره اش، باهم همیشه گلاویزند ، اسطوره و تاریخ نیز، همیشه باهم رابطه دیالکتیکی دارند، و هیچگاه نمیتوان به« تاریخی ، بدون اسطوره » ، و« اسطوره ای بدون تاریخ » رسید . این دو، همیشه به هم تبدیل می یابند . هم تبدیل وقایع تاریخی به اسطوره ، وهم تبدیل اسطوره به رویداد تاریخی ، یک روند عادیست . و جدا کردن این دو گونگی آمیزه ، وبدست آوردن«وقایع ابژکتیو نابِ تاریخی»، با زدودن این قبیل آمیختگیها ، بدشواری ممکن است . **زمانهاست که تاریخ زندگی محمد و علی ، یا عیسی و موسی واسکندرو ... تبدیل به اسطوره داده شده اند . زندگی تاریخی حسین ، تبدیل به اسطوره حسین شده است . این اسطوره ها هستند که در روان و فکر ودل موءمنان ، محتویات دینی و زندگیشان را مشخص میسازند** . اسطوره سازی تاریخ یک فرد بزرگ ، همیشه **روند پاکسازی او**، و ارتقاء او در مدارج اخلاقی وانسانیست، و طبعا ، یکنوع « فرهنگی سازی » اوست .
ولی **مسئله ای که ما در شناختن شاهنامه** و اوستا و بندهش و دینکرد ... **با آن روبروهستیم ، مسئله تبدیل و تحریف اسطوره های ایران، به رویدادهای تاریخی یا « شبه تاریخی » است** . با چنین کاری ، درحقیقت ، **فرهنگ اصیل ایران**

را، نابود و پوچ و بی معنا ساخته اند . الهیات زرتشتی ، با چنین کاری که در بسیاری از اسطوره ها کرده است ، فرهنگ ایران را سرکوب و نابود ساخته است .
« بهمن و هما » ، هسته بنیادی اسطوره های ایران بوده اند که محور فرهنگ اصیل ایرانند . موبدان زرتشتی ، این « اسطوره بزرگ و متعالی و ژرف » را ، به عمد ، تبدیل به «یک رویداد تاریخی یا شبه تاریخی» کرده اند ، **تا به تئوری حکومت خود ، و آمیختگی دین زرتشتی با حکومت ، حقانیت بدهند** .درداستان « بهمن وهما» ،هم درشاهنامه وهم دربهمن نامه وهم در« داراب نامه طرسوسی»، ما با پدیده« تبدیل یا تحریف اسطوره فوق العاده مهم ایران، به واقعه ای تاریخی» روبروهستیم . بهمن و هما (یا سیمرغ = ارتا فرورد) ، بُن وفطرت هرانسانی را درفرهنگ ایران ، تصویر میکرده اند، و ازاین تصویر بود که، ساختارحکومت و سیاست (کشورآرائی) و دین، پیدایش می یافت . درهرانسانی ، بهمن که «خرد سامانده و اصل ضدقهروتجاوزطلبی» است ، بلاواسطه ازخود ، « هما یا داد » را پدیدارمیساخت . **داد (حق و قانون و عدالت)، مستقیما ازخرد مینوی وسامانده همه افراد دراجتماع ، پیدایش می یافت** . این سراندیشه ، سراپای گوهر فرهنگ ایران را معین میساخت . **دراسطوره، تصویریست که درآن ، « بُن وفطرت انسان بطورکلی » مطرح است** . با تاریخی سازی یا شبه تاریخی سازی اسطوره (در جمشید ودر هوشنگ و ... ویا در داستانهای بهرام گور و بالاخره در داستان بهمن وهما درمورد هخامنشیان) ، بُن وفطرت انسان ، بکلی پایمال میشود . آنچه بُن وفطرت کلی و عمومی بود ، دریک فرد و

دریک مورد ، محصور و منحصر میگردد ، و عمومیت و کلیت خود را از دست میدهد. **یک حقیقت کلی ، یک واقعه وحادثه استثنائی میشود.** « خدابودن» ، یک «معجزه محال» میگردد . « معراج بینش» ، یک امر استثنائی میشود. با تاریخی سازی اسطوره ، یک تجربه عمومی وکلی، که همه انسانها را دربرمیگرفت ، درتنگنای یک برهه از زمان و یک مکان و یک شخص ویژه ، زندانی ساخته میشود ، و معنای فرهنگی آن حذف میگردد . لازمست که تا حدی که امکان دارد « فرق یک رویداد تاریخی » را با « یک رویداد اسطوره ای » ازهم بازشناخت .

« حقیقت یک رویداد تاریخی که حادثه ای تصادفی ویکباره » است ، دلیل کافی برای « تعمیم دادن آن حقیقت درتاریخ، و بر همه انسانها » نیست . وارونه آن ، « **یادکردن یک رویداد اسطوره ای » ، برای « بسیج ساختن و فرشگرد همیشگی یک حقیقت و اندیشه ِ کلی و عمومی » است** . زندگی ایرج و فریدون و جمشید و رستم ... ، تا آنجا که گوهر اسطوره ای داشته اند ، درست برای رستاخیز مرتب و همیشگی و ازنو ایرج و فریدون و جمشید و رستم و طبعا بهمن و هما بوده است . رستم و رخش، همان بهرام و سیمرغند و برای آن درچاه میافتند ، که دو باره ازنو برویند و زاده شوند . **شاهنامه ، برای « زنده سازی همیشگی ومکرر بُن انسان ، بهروز و صنم » است ، نه یک رجزخوانی و حماسه سرائی** . یادکردن از یک رویداد تاریخی ، یاد آوردن حادثه ایست که فقط درشرائط خاصی و تقریبا تکرارناپذیر، امکان حدوث آن در زمان و مکان و اشخاص خاصی بوده است .

ولی یاد آوردن ازیک رویداد اسطوره ای ، یاد آوردن از یک مورد و ازیک تصادف و حادثه گذشتنی و تکرار ناپذیر نیست ، بلکه ، اینجا **« یاد آوردن»** ، **معنای« ازنو زائیدن » را دارد** . یاد کردن یک رویداد اسطوره ای ، برای « ازنو زائی آن رویداد » است . همانسان که **سقراط** ، بینش را ، روندِ « یاد آوردن یک اندیشه یا تجربه فطری » میدانست، و این روند را روند زائیدن میدانست ، در فرهنگ ایران ، یاد آوردن ، خودش به معنای « زائیدن » بوده است . **مردمان ، خواهانِ « آگاهبود تاریخی » نبودند ، بلکه « خواهان نو زائی یک آرمان بزرگ ومتعالی که در جمشید و فریدون و ایرج و رستم و بهمن و هما ... » تجلی کرده بود ، بودند** . درتاریخ ، هیچگاه نمیتوان ، پراکندگی و تیرگی و آلودگی یک رویداد را زدود و پالود ، چون همه شرایط و عوامل مستقیم و غیر مستقیم ، آگاهانه ونا آگاهانه را ، که در ایجاد آن رویداد ، دخیل و سهیم بوده اند ، نمیتوان ازسر، در ذهن ، زنده کرد . اینست که رویدادهای تاریخی ، همه برغم تواریخ که غالبا زیر نفوذ قدرتمندان سیاسی و اجتماعی و دینی نوشته شده ، یا پاکسازی شده اند ، مجهولند . تاریخ ، تاریک است ، و ازآن نمیتوان معلوماتی مطمئن ، برای ساختن زندگی آینده ، بدست آورد. بدینسان ، **با « تاریخی ساختن یک رویداد اسطوره ای »** ، **موبدان زرتشتی ، فرهنگ سیاسی ایران را، نابود و پوچ و تهی ساخته اند**. «جمشید اسطوره ای» را ، که تصویر انسان بطورکلی درفرهنگ ایران بوده است ، « یک شاهِ شبه تاریخی» ساخته اند . خدای ایران ، **ارتا** را ، « یک ایرج شبه تاریخی» ساخته

اند ، وتصویر خدای عشق را، پوچ ساخته، و ازآن « فلسفه انتقام و کین توزی ایران و توران » را ساخته اند .
همه رویدادهای اسطوره ای را، به « رویدادهای زندگی زرتشت » کاسته اند، و بدینسان ، تاریخِ زرتشت اسطوره ای را ساخته اند ، و همراه آن ، اصالت را ازفرهنگ ایران ، گرفته اند . همینسان « بهمن و هما » را که همان « بهمن و ارتا، یا سیمرغ یاصنم یا کچه » است، و دراسطوره های ایران ، بُن هرانسانی شمرده میشده است ، و کل فرهنگ ایران، برآن استواراست ، با تاریخی سازی ، از بین برده اند .« بهمن اسطوره ای» را، که « خرد سامانده و ضدقهرو اصل بزم و همپرسی » است ، اینهمانی با « بهمن ، پسر اسفندیار و نوه گشتاسپ » داده اند ، که در کینه توزی با سیمرغیان ، تباهکاری و ستمکاری را ازحد میگذراند . این بهمن که نوه گشتاسپ و مروّج دین زرتشتی است ، درست نقطه مقابل بهمن یا هومانی است که نماد فرهنگ عشق وآشتی وضدکین توزی وپرخاشگری است ودرفرهنگ ایران،اصل حکومتگریست . « **بهمن زرتشتی** »، **پهلوان کین توزی با سیمرغیان و خرمدینان و به آفریدیان و مغان ... ، بُن حکومتگری در دوره ساسانی میگردد** . با گذاردن « بهمن زرتشتی» بجای « بهمن، اصل ضدخشم وخرد سامانده» درهرانسانی ، جهاد دینی و کینه توزی را ، بنیاد تاریخ ایران ساخته اند . اینست که محمد در برخورد با داستانهای رستم و اسفندیار، که **نضربن حارث** درمکه برای مردم میگفت ، متوجه این شباهت اندیشه جهاد خود ، با آشتی طلبی و فرهنگ عشقی که سیمرغیان وخرمدینان و مغان و صنم پرستان و آنان که نیایشگاهشان « دیر کجین » بود ،

خواهان آن بودند ، شد، و به همین علت ، آنرا « **حدیث لهو** » خواند . ازاینرو، **داستان مسخساخته « بهمن وهما » درشاهنامه و « بهمن نامه » برای درک فرهنگ اصیل ایران، فوق العاده اهمیت دارد(درکتابی که درآینده بنام – جنگ اهورامزدا با سیمرغ – نوشته خواهد شد ، این موضوع بطورگسترده بررسی خواهدشد)** . دراین مسخ و تحریف ساخته ها ، هنوز رد پاهای اصل ، باقیست . بازسازی « بهمن و هما » ، یا « بهمن و صنم » ، یا اندیشه « کج دوستی و برتری دان کجروی و پیچ زنی و چپ شوی ، بر راه راست، و سرگشتگی میان چپ و راست » برای ما ، بنیادیست .

فرزین کژروی و ، رخ راست رو ، شها
درلعب ، کس نداند ، تاخود چه سان شود
رو رو ورق بگردان ، ای عشق بی نشان
بریک ورق قرار نمائی ، « نشان » شوی

از**بهمن ناپیدا ، که بُن و« سرّ همه آفرینش** » هست ، ودر« ژرفای هرجانی هست » ، هرچند در ظاهر،بنام بهمن، اثری در غزلیات مولوی دیده نمیشود، ولی « هما ، یا سیمرغ یا عنقا یا ققنش یا رخ » که همه نام همان صنم (سن = سئنا) هستند ، محور اندیشه های مولوی میمانند . اینها تشبیهات شاعرانه نیستند ، بلکه تصویرهمان زنخدای ایرانند، که « اصل زیبائی و نی نوازی و جشن سازی و سماع و پایکوبی » در بُن هرانسانی بود .

صنما چگونه گویم ، که تونورجان مائی
که چه طاقتست جان را ، چو تو ، نور خود نمائی
تو چنان همائی ای جان که بزیر سایه تو

بکف آورند زاغان ، همه خلقت همائی
و به انسان خطاب میکند که
تو زخاک سربرآور که درخت سربلندی
تو به پر به قاف قربت که شریفترهمائی
زغلاف خود برون آ ، که تو تیغ آبداری
زکمین کان برون آ ، که تو« نقد بس روائی »
و بانگ نائی که جهان را برقص میآورد و میآفریند ، بانگ پرّ همان هما میداند که منقارش ، نائی بود که طرب میانگیخت
ای درآورده جهانی را زپای
بانگ نای وبانگ نای و بانگ نای
چیست نی ؟ آن یار شیرین بوسه را
بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
درفرهنگ ایران، نی نواز ، نی را نمینوازد، بلکه نای و نی نواز، درهمبازی و همبغی باهم ، آهنگ جشن را پدید میآورند
نی ، بهانه است ، این نه برپای نی است
نیست الا بانگ پرّ آن همای
و به« دل » که درهزوارش ، همان « ریم من ، یعنی ریم ژدا = سمرغ »هست ، وخودش دراصل نام « نی»ست، میگوید :
دلا ، همای وصالی ، بپر، چرا نپری
ترا کسی نشناسد ، نه آدمی ، نه پری
تو دلبری ، نه دلی ، لیک بهرحیله ومکر
به شکل دل شده ای ، تا هزار دل ببری
بالاخره **به«انسان» که همان آفتاب وهمان صنم و همان سیمرغست، میگوید که : تو هزارها فرسنگ ، فراسوی «**

کفرو ایمان ، و ادیان و عقاید » هستی . اینها ویزگیهای همه گوهر همین هما هستند

بلند تر شده است **آفتاب انسانی**
زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی
جهان زتو ، ناچیزشد ، چه چیزی تو ؟
طلسم دلبرئیی ، یا تو گنج جانانی
دلا چو باز شهنشاه ، صید کرد ترا
تو ترجمان بگ سرّ زبان مرغانی
چه ترجمان ؟ که کنون ، **بس بلند سیمرغی**
که آفت نظر جان صد سلیمانی
درید چارق ایمان و کفر ، در طلبت
هزارساله ازآن سوی کفر و ایمانی

چنین همائیست که خود ، دیرکجین یا نیایشگاه عشق ومهر را میسازد . نیایشگاههای این زنخدا ، بنام « دیر کجین » مشهور بوده اند . در بهمن نامه ، این رد پا، باقی مانده، که دیر کجین را هما ، دختر بهمن در راه به اصفهان میسازد . هما ، همان ارتا و سیمرغ یا خرّم است، و بهمن ، همان مینوی مینویا تخم جهانست . هنوز کردها به خدا ، هوما میگویند . ولی موبدان زرتشتی این داستان را تحریف و مسخ ساخته اند ، تا« تئوری حقانیت به حکومت» را درایران ، بکلی وارونه سازند، و آنرا ویژه خانواده گشتاسپ سازند ، که مرّوج دین زرتشت بوده است . ازاین رو آمده اند « بهمن » کینه توز، پسر اسفندیار را ، اینهمانی با « بهمن = خرد بنیادینی داده اند، که جهان ازآن پیدایش می یابد، و بزمونه و اصل شطرنج است » داده اند . ولی از رد پاهائی که دراین داستان باقی مانده ، دیده میشود که بهمن و همای حقیقی ،

ربطی به پسر اسفندیارندارد، و این هما، همان « کج » همان « رپیتا = دخترجوان ، رپیتاوین = دوشیزه نی نواز» است که در روز نوروز به گیتی میآید و جشن کژین ، جشن زایمان اوست. دراین روزاست که جهان را میزاید، ولی برغم زائیدن ، با کره میماند . **این « همیشه بکرشدن ، پس ازدوباره زائی » ، بنیاد اندیشه نوبودن ، جشن بودن زندگیست** . جهان و جان ، همیشه نو میشود . هرشب، بهرام وصنم (هما) همدیگر را درمیان شب ، درآغوش میگیرند، و به خورشیدی نوین، آبستن میشوند، و هر روزبامداد، خورشیدی نو و روزی نو ، زائیده میشود . در ویس و رامین میآید که :

شنیدستم که شب ، آبستن آید
نداند کس که فردا ، زو، چه زاید

تکرارشب و روز، این اندیشه « گشتی بودن » این فرهنگ ، نزد بسیاری، به معنای « تکرارملالت انگیز» ، تکرار دوباره همان اندیشه کهن، گرفته میشود، که در اندیشه تاریخی « بازگشت زرتشت» ، «بازگشت قرآن» ، «بازگشت مسیح» ، ... درادیان نوری تکرار شده است .ولی **آنها** ، **چنین اندیشه « گشتی » ، به کردار« تکرار ملال آور» را نداشتند**. بلکه« **گشتن » ، معنای نوزائی آنچه که کسی نمیداند چیست ، بوده است** . زائیدن، همیشه با پدیده ناشناخته و شگفت آور ومجهول روبرو میشود . هرنوی ، مجهولست . آزادی ، برشالوده مجهول بودن اراده درتصمیم گیری و خواست ، بنا میشود . هرچند که این« بهمن اسطوره ای» ، تبدیل به « بهمن ، پسراسفندیار، مرّوج دین زرتشتی ، نمونه اعلای کینه توزی در داستانهای ایران که برای نخستین بار

درایران ، **فرامرز، پسر رستم را به صلیب میکشد** (بهمن نامه) میشود ، ولی همه ویژگیهای سیمرغ یا هما درداستان باقی میماند . بهمن میگوید:

یکی خواب دیدم ، بدوگفت شاه
کزآن هول گشتم بدینسان تباه
چنان دیدم ای پیر فرّخ به خواب
که **ابری برآمد سیه باشتاب**

این همان سیمرغ درشاهنامه است (هما وسایه اش)
یکایک به بالای من ایستاد

چو **آتش شد** و روی برمن نهاد
بیامد به بالای من برفروخت
مرا همچو انگشت کرد وبسوخت

این خواب را برای جاماسپ فرزانه میگوید، و جاماسپ به او میسپارد که

همان به که هستی تو اکنون به جای
شود برسرتخت، « فرّخ همای»

فرّخ ، یکی ازنامهای این خدا و صنم یا سیمرغست

مراورا سپاری تو ، پیش ازگزند
شهنشاهی و تاج و تخت بلند
نشست از بر تحت، **فرّخ همای**
باستاد – بهمن – به پیشش به پای
یکی **دسته گل ، نهادش به دست**
کیانی کمر بر میانش ببست....

یکی **تاج زرینش** برسر نهاد   به شاهی براوآفرین کردیاد....
همای دل افروز برتخت داد   نشست و کلاه مهی برنهاد
دو دخت جهان پهلوان ، تهمتن

یکی « پیشرو » شد ، یکی « رایزن »

دربهمن نامه ، رستم، دودختر، بنامهای « زربانو» و « بانوگشسپ » دارد، که دربرابر بهمن کینه توزکه میخواهد خانواده سیمرغیان را بکلی براندازد ، اوج پایداری را میکنند، و با بهمن که میخواست ریشه سیمرغیان را ازبن بکند، پیکارمیکنند .

وزآنجا (هما) به شهرسپاهان کشید
به راه اندرون ، مرغزاری بدید
همآنجا فرود آمد آن شاه کی   یکی شهرپرمایه افکند پی
بیاراستش کوی و بازارها   درم داد ازآن پس به خروارها
زبازاری و مردم پیشه ور   شده تنگ برکوی ها رهگذر
هنوزش هنرنارسیده تمام
که « **دیر کجین** » اش ، بکردند نام
دورخ ، شاه گیتی ازآن رخش کرد
پس آنگه به پاکی درو بخش کرد
همه رامش و بزم بودیش کار
چنین به ، اگر بگذرد روزگار .....
که مارا ز**دیرکجین** زین بسست
که **شاه جهان ، داور هرکسست**

این « همائی که دیر، یا نیایشگاه کجین را میسازد »، ودرآن منزل میکند ، و شاه جهان و داور هرکسی است ، و همان صنم و همای مولویست ، هنوزهم نام خدا در کردستانست . کردها به خدا ، هوما ، هومای ، خداست . درهزوارش ،« آنا هوما» ، همان مشتری یا سعد اکبراست که « خدای خدایان » بوده است . این **هما ، همان سیمرغ گسترده پراست ، که با « بهمن = خردسامانده » ، سرچشمه حقانیت حکومت**

درایران بوده اند . ازاین رو میگفته اند که « سایه هما برسرهرکس بیفتد » ، حق به حکومت دارد . و داستان جنگ رستم و اسفندیار، جنگ پیروان زرتشت ، برضد « شیوه حکومتگری برشالوده فرهنگ سیمرغی+ بهمنی » بوده است **. این جنگ ، جهاد دینی، زرتشتیان، برضد آشتی خواهی خانواده سیمرغیان و « حکومت برپایه دادی (= هما) بوده است، که از« مهر وخرد = بهمن » ، دربُن هرانسانی ، سرچشمه میگرفته است . نضربن الحارث** که خودش ازخانواده « زُهره پرست » بوده است، و دراثر اطلاع کافی ازفرهنگ ایران، داستان رستم و افراسیاب را در مکه برای مردم حکایت میکرده است ، تا فرهنگ آشتی ومدارائی و مهر ایران را، رویاروی قصص سامی، که استوار برجهاد دینی و پرخاشگری و تهدید و ارعابست، و محمد همه جا آنهارا وعظ میکرده است ، چشمگیر سازد ، سبب کسادی بازار محمد میگردد، و کینه سختی نسبت به او پیدا میکند ، و این داستانها را درقرآن ، « حدیث لهو» می نامد .

جستار 8

از« لعب شطرنج » به « جهاد دینی »

جم = جُفت = بهرام وصنم = بُن آفرینندگی= شطرنج

از« نیست » ، سوی «هستی »، مارا که کشد ؟

..... خنده »

بازی وخنده ورقص وشادی ، **بُن** آفرینندگی است . این سراندیشه بزرگ فرهنگ ایران بود که در« بازی شطرنج = لعب شطرنج» ، پیکر به خود میگرفت .« **مردم گیاه** » ، که « جم و جما = جفت عاشق و معشوق انسانی، که **بُن** همه انسانها »میباشد ، « مهرگیاه » نیز بود ، واینهمانی با« مهر

و آمیزش» داشت ، و این جفت ، پیدایش « مهرورزی ِ **بهروز** که بهرام باشد، با **صنم** یا سیمرغ، یا هما » بود . واین دوباهم ، شطرنج عشق را می باختند . **عشقی که در همآغوشی بهرام و صنم ، واقعیت می یافت ، یاا بسخنی دیگر، شطرنج ، « بُن» پیدایش انسان بطورکلی بود.**
انسان ، از« بازی یا لعبِ شطرنج بهروز با پیروز» ، که نام دیگر هما یا سیمرغ یا صنم بود ، هرانسانی پیدایش می یافت(پیروز درکردی نام هما ست، شرفکندی) . بازی وشادی ولعب ،« **بُن»** پیدایش انسان بود . نه تنها، بُن پیدایش انسان بود ، بلکه **بُن** ِ پیدایش « زمان » ، **بُن** ِپیدایش خورشید در هرروز ، **بُن** ِ پیدایش گیتی ، درهرروزبود . « لعب بهروز و صنم » ، در فراز هفت سپهربود (سپهرششم = مشتری است که آنا ُهما میباشد که تحریف نام خرّم یا سیمرغست + سپهر پنجم که بهرام باشد = باهم پیروز بهرامند) که بیان « اصل عشق»، درگیتی بود که به دورِ گیتی ، **پیچیده** شده بود ، و هم درپایان هرماه، و آغاز هرماه بود (روز آخرماه ، بنا برآثارالباقیه و باقرمجلسی که ازسلمان فارسی نقل میکند، بهروز بوده است، که نام دیگرش انگره مینو است ، که زرتشتیان برای تحریف ، انیران مینامند + روز یکم ماه که سپند مینو است ، روز فرّخ یا خرّم جشن سازاست که همان صنم میباشد) ، **آمیزش ِ پایان زمان با آغاز زمان، بُن ِ** سراسر روزها، یا به عبارت دیگر، بُن ِ زمان بود ، وهمچنین درمیان شب(بندهش یخش چهارم ، پاره 38) ، این بهرام و ارتافرورد که صنمست، با هم بازی عشق میکنند و ازاین بازی ، نطفه خورشید(روج = روز) و فردا بوجود میآید . این گاه را آبادیان (abaadyawan) یا aiwi-sruthrima)

سرود نای ماه = چون جشن وصال است) میخوانند .« اصل عشق » ، بُن پیدایش **روشنی** و خورشید و روز بود.**لعب و بازی وشادی ورقص وخنده ، بُن آفرینندگی جهانست** . **لعب وبازی ِعشق درمیان تاریکی شب ، بُن بینش است** .

زائیدن ، خندیدن وبزم است . کودک ، با لبخند ، به پیشواز هستی میشتابد ، هرچند در ظاهر ودر واقعیت هم، بگرید . چنانکه « رخس » در کردی ، هم به معنای « رقص » و هم به معنای « تکوین یافتن» است . هستی، رقصان، پیدایش می یابد .ازاین رو نیز، رام در تصویر بشقاب نقره ساسانی موجود در پترزبورگ ، رام ، رقصان، با خوشه انگور، از سیمرغ زاده میشود.این گریه واقعی زایمان ، گریه ایست که اوج خنده است . سپس **با چیرگی الهیات زرتشتی** ، « **جنگ و رزم اهورامزدا با اهریمن » به کردار بُن آفرینندگی ، جانشین « تصویر لعب وبازی و بزم و خنده شطرنجی » میشود** ، و طبعا خنده و بازی ، ارزش و اعتبارمثبت و عالی خودرا ازدست میدهد، و کارغیرجدی و منفی شمرده میشود . چنانکه موبدان، درمخالفت با **شیرویه** که فرزند زن مسیحی خسروپرویزاست، و امکان ولایت عهد شدن داشته است ، میگویند که شیرویه **بازی** میکند و **کلیله و دمنه میخواند** (شاهنامه). سرود خواندن راالهیات زرتشتی، کارویژه اهریمن میداند . انسان ازاین پس، فقط در پنهانی میخندد . اینست که مولوی، درغزلی این « بُن آفرینندگی » را بیاد میآورد :

تا چند ، نهان خندم ؟ پنهان نکنم زین پس
هرچند نهان دارم ، ازمن ، **بجهد** خنده
ورتو پنهان داری ، **ناموس تو** من دانم

کاندر سرهرمویت ، درج است، دوصد خنده

ناموس وفطرت انسان،خندیدنست که درهرسرمویش،پیدایش مییابد، واگرشریعت اسلام، اورا ازاین کاربازمیدارد، وزندگی را به جهاد و« ضدیت با لعب ولهو» میکاهد ، ولی خنده ازبُن ِوجود او ، «میجهد» و فوران میکند . خندیدن و شاد بودن ، اعتراض وجودی وفطری انسان ، به «ادیان خشک نوری»است .

هز ذره که می پوید ، بی خنده نمیروید
ازنیست سوی هستی ، مارا که کشد ؟ خنده
حرکت هرذره ای، رویش هرگیاهی ، خنده ورقص وبازیست
خنده پدر ومادر، درچرخ درآوردت
بنمود بهر طورت ، الطاف احد ، خنده
آن دم که دهان خندد ، در« خنده جان » بنگر
کان خنده بی دندان ، درلب بنهد ، خنده

خندیدن ، گوهر جان و زندگی است . بازی وخنده و شادی و بزم ، اصل آفریننده جان و زندگیست . آنچه زمانهاست که واژه « **بُـن** » که به « اصل و پایه و بیخ و پایان و منتهای هرچیز وبیخ درخت و خرمن و باغ و زراعت و خوشه خرما » ترجمه شده است، و برای ما جزاین ، معنائی دیگر ندارد ، خودش در اصل، به معنای « عشق » است . **واژه « بُن»** ، **چیزی جز واژه ِ« عشق » نیست** . **واژه ِ« بُن» ، به معنای « عشق» است . درفرهنگ ایران ، عشق ، بُن است** . به سخنی دیگر، عشق ، اصل زمان و گیتی و خورشید و روشنی و انسان و جان است . درواژه نامه فردیناند یوستیHandbuch der Zendsprache دیده میشود که واژه « وَن **van**» ، در هزوارش« وُون **vun** » است، که

درفارسی، شکل « بُن » پیداکرده است . افغانها، هنوز به بُن ، «وون» میگویند . واین واژه دراوستا ، به معنای « **عشق** » است . « **وَن** » به معنای مهرورزیدن و نگهبانی کردن است . به آنچه مهرورزیده میشود وانوس vaunusگفته میشود (شاید واژه ونوس لاتینی، خدای عشق ، ازهمین ریشه آمده باشد) . به معشوقه و همسر وانتو vaantu گفته میشود ، و به دوستی وَنته vanta و به علاقمندشدن vandru وندرو گفته میشود .درکتاب رایشلت ، ونته ، به معشوقه و همسرگفته میشود (یسنا 5، پاره 34) . و واژه میت+ ونه mith+wana، به معنای « باهم جفت شده + جفت مرد وزن » آمده است (رایشلت) . وواژه « فنا » در عرفان که درقرآن به شکل« فان » آورده میشود ، همین واژه است . فنا فی الله و بقا بالله ، بیان همان اندیشه درفرهنگ ایران بود که همه انسانها و جانها درحین مرگ ، به وصال سیمرغ (ارتافرورد= هما)، به اصل عشق ، میرسند، و با او که اصل عشقست، یکی میشوند، و جشن عروسی همیشگی را با سیمرغ دارند . رسیدن به « بُن در درون خود » نیز، که رسیدن به اصل عشق درخود باشد ، اصل ارزشهای اخلاقی و سعادت خوانده میشود . مسئله درفرهنگ ایران ، رسیدن به بُن در وجودِ خود ، و معراج شبانهِ روان انسان به آسمان، یک روند استثنائی و تصادفی برای برگزیدگان نبوده است ، بلکه یک ویژگی فطری هرانسانی شمرده میشده است . این واژه « وَن» را به درخت (vana)اطلاق میکردند ، چون « درخت و چوب» ، اینهمانی با عشق و آمیزش داشت . درسانسکریت به چوب ، وَن میگویند(اوپانیشاد داراشکوه + ویلیامز) . اینکه **بهرام**

چوبینه ، « چوبینه » خوانده میشود ، برای آنست که بهرام چوبینه ، پیرو این زنخدا ، خدای عشق بوده است . به سخنی دیگر، **بهرام چوبینه** ، **خرمدین بوده است** . **جنبش بهرام چوبینه ، یک خیزش خرّمدینان وسیمرغیان، برضد حکومت زرتشتی ِ ساسانی بوده است** ، نه طغیان شخصی ِ یک سپهبد، علیه خسروپرویز، شاه ساسانی .
گواه دیگرواژه « **چوب دانه** » است که به « **سنجد** » گفته میشود که روی سفره نوروزی گذارده میشود . به علت اینکه نام اصلی سنجد ، « **سین جه** » (فرهنگ گیاهی ماهوان) ، یعنی « زنخدا سیمرغ » است . و « وای » که خدای باد باشد ، جامه سبز و موزه چوبین میپوشید(بندهش، بخش نهم ، پاره 131) ، و با این کفش ، به هرکجا گام می نهاد، آنجا سبزمیشد . به عبارت دیگر، « وای» ، دراثرآنکه «عشق واصل آمیزندگی» است ، اصل فرشگرد و نوشوی و رستاخیز است .

مرده بُدم زنده شدم ، گریه بدم ، خنده شدم
دولت عشق آمد و من ، دولت (سعادت) پاینده شدم

هرچند امروزه « ون » ، درپسوند ِ نام درختان ، نارون ، خرما ون ، بیدون ، .... باقیمانده است ، ولی « وَن »، نام خود سیمرغ بوده است .درختی که سیمرغ فرازش مینشست ،« وَن » خوانده میشد (وَن ُجد بیش ، ون واس تخمک، مینوی خرد ، احمد تفضلی) . قابل توجه است که درگزیده های زاد اسپرم (محمد تقی راشد محصل) دربخش 35 میآید هفت جاویدان، ازجمله از« تخمه ایرج ِ ون جد بیش » است . ایرج ، اینهمانی با« ون = با سیمرغ» دارد . ازسوئی نام « **روان** » که دراوستا urvan میباشد ، اینهمانی با « رام »

دارد (لغت نامه دهخدا + همچنین بخش چهارم بندهش، پاره 35).«اور+ ون» ، مرکب از دوواژه « اورur» که به معنای « زهدان و شکم » است (واژه نامه ختنی sten konow)، و « ون van» است که به معنای عشق است .« **روان » یا «اور+ ون »، به معنای « اصل وسرچشمه و بُن عشق » است** . درگزیده های زاد اسپرم ، بخش 29 پاره 7 دیده میشود که « و سپاهبد ، **روان** است که **خدای و نظم دهنده تن** است که برآن ، رد است ... » . دربندهش، بخش نهم ، پاره 133 می بینیم که « هرچیزی را نظم زمانه از باد است » . « سپاهبد» ، درفرهنگ ایران به کسی یا نیروئی گفته میشود که« میتواند مردمان را دورهم جمع کند» آنکه با عشق ، میآمیزد و سنتزمیکند، هدایت و راهبری میکند و نظم میدهد . نظم ، باید گوهر افسونگرانه کششی داشته باشد ، وگرنه نظمیست که حقانیت و اعتبار و مرجعیت ندارد . «**سپاه** » ، نماد اجتماع یابی مهری، برای تعهد یک کارمشترک بوده است.« روان»، چون « وای = اصل عشق و آمیزنده » است ، چنین نقشی را درضمیروتن انسان دارد . **روان هرانسانی ، « رام» هست ، که نخستین تجلی و پیدایش سیمرغ میباشد ، که « خدای موسیقی و رقص و شعر و شناخت » است.**

روان یا رام ، گوهر سیمرغ را پدیدارمیسازد . در « رام یشت » ، دیده میشود که «رام » ، اینهمانی با « اندروای یا وای » داده میشود(جلیل دوستخواه) . وای ، همان باد است که درفرهنگ ایران ، «اصل عشق و جان » است . پس رام، که اصل موسیقی و رقص و شعر وشناخت است ، اینهمانی با عشق دارد . این را در داستانی از بهرام گور میتوان یافت که **سه زنخدای هنر(شنبلید+ فرانک + ماه**

آفرید) را به کردار سه دختران برزین دهقان ، نمودارمیشوند ، و درحقیقت ، از داستانهای مربوط به بهرام یا بهروز یا بابک ، خدای عشق و سلوک و مدافع ازقداست جانست ، که درکتابهای متعدد این پژوهشگر، بررسی شده است . این سه خدا ، سپس به یونان رفت و ازآنجا بنام « سه موز» به غرب آمد . ولی الهیات زرتشتی ، این پیشینه بزرگ فرهنگ ایران را درخود ایران، سر به نیست کرد، وفردوسی آنرا برای ما در جزو داستانهای شاه ساسانی ، بهرام گور، بیادگار نگاه داشته است .

اینست که درفرهنگ ایران، عشق، که بُن جهان و زمان و انسان، شمرده میشد ، اینهمانی با موسیقی و رقص و شعر و شناخت داشت . آمیزش یک جفت (جم = ییمه = که به همزاد ترجمه میگردد) همراه با سرود و آهنگ و موسیقی و شعر و رقص است.این اندیشه ، درداستانی درگرشاسپ نامه اسدی، بجای مانده است. هنگامی شاه روم ، گرشاسپ را می پذیرد :

بُدش نغز رامشگری، چنگزن
یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن
سر هردوازتن بهم رسته بود   تنانشان بهم باز پیوسته بود
چنان کان زدی، این زدی نیزرود
وران گفتی ، این نیز گفتی سرود
یکی گرشدی سیر ازخورد و چیز
بدی آن دگر همچنو سیر نیز
بفرمود تا هردو ، می خواستند
ره چنگ رومی بیاراستند
نواشان ، زخوشّی ، همی برد هوش
فکند ازهوا ، مرغ را درخروش

این اندیشه جفت شدن و پیدایش جشن وسرورو موسیقی ، درتصاویر گوناگون باقی مانده است .پیوند عشق و طرب وبازی وشادی و موسیقی و شعر باهم ، در غزلیات مولوی ، اوج پیکر یابی خود را درادبیات ایران پس ازچیرگی اسلام باز می یابد .البته مولوی ، عشق را که اصل است ،« شخص میکند » .این **نوسان میان «اصل» و« شخص »** ، درفرهنگ ایران متداولست . اساسا خدایان ایران ، دراثر همین گوهر « وای بودنشان » ، صورت می یابند و بیصورت میشوند . شخص میشوند و اصل میمانند .درغزلی ، خطاب به عشق میگوید :

این جهان باتو خوش است و آن جهان باتو خوش است
این جهان ، بی من مباش و آن جهان ، بی من ، مرو

دیگرانت ، «عشق» میخوانند و من ،« سلطان عشق »

ازاینجاست که «عشق » درغزلیات مولوی، با « تو» و« او»، که بیان شخصست، خطاب میشود. درواقع ، خدا ، برای او« عشق» است .

« ای تو» بالاتر زوهم این و آن ، بی من مرو

الفت ومحبت مرد وزن ، قطره ای از این دریای عشقست .

قلزم مهری که کناریش نیست
قطره آن ، الفت مردست وزن

درفرهنگ ایران ، عشق ، ازشادی وبازی(لعب ولهو) و موسیقی و رقص وشعر وشناخت ، جدا نا پذیربود .

ای شادی آن شهری ، کش ، عشق، بود سلطان

سلطان بودن عشق ، سلطان بودن یک شخص نیست .

هرکوی بود بزمی ، هرخانه بود سوری
به مبارکی و شادی ، بستان زعشق ، جامی

که ندا کند شرابش ، که کجاست تلخکامی
ای صورت هرشادی ، اندر دل ما یادی
ای صورت عشق کل ، اندر دل ما ، یاد آ
مرده بدم ، زنده شدم ، گریه بدم ، خنده شدم
دولت عشق آمد ومن ، دولت (= سعادت) پاینده شدم

باد = وای = اندروای + بانگ نای
ابرسیاه = سیمرغ، با جام می
سیمرغ، ساقی وباده، درعرفانست

« سراندیشه جفت یا ییمه » یا آنچه به همزاد ، یا تواءمان ترجمه میکنند ، دراصل ، « دوبُن ِ نرینه ومادینه جهان و انسان و زمان » هست، که آن دو ، دربازی با همدیگر، یکی میشوند ، ودراین یکی شدن دربازی ، بُن آفرینندگی میشوند . تصویراین اصل ، بسیاری انتزاعی و کلی است.« درشکل شخصی وتصویر» ، بیان میشود، ولی صورتیست، ازاصل گریزپای وای یا بادکه بیصورتست . اصل زندگی درهرانسانی نیز، همین « جفت بازی کننده باهم، دربُن یا درفطرت اوست ، که وقتی باهم، درجشن و رقص وطرب و شادی یکی شدند ، انسان ، **بِه** میاندیشد ، **بِه** میگوید و **بِه** میکند .« بِه و بهی » ، به چیزی گفته میشد که « بُن آفرینندگی» است . ازاین رو، هم به بهرام (انگره مینو) ، بهروز ، گفته میشد و هم به سپند مینو بهروز، واشه به (عشبه ، اشم وهو) گفته میشد، و هم بهمن ، « مینوی به= درعربی مَنبِه » بود، چون این سه ، « سه تا یکتائی » بودند که زمان وهستی ازیکی شدن آنان، پیدایش می یافت .

به عبارت دیگر، **دربُن هرانسانی ، دوشاهند، که دربازی باهمدیگر، «یک شاه » میشوند** . خود واژه « بازه » درکردی ، هنوز به معنای « دورنگه » است . همچنین « بازو » ، درکردی هم معنای « بازو » را دارد ، هم معنای « دورنگ » ، چون بازو، کتف وتن را با ساعد، پیوند میدهد .
ازاصلِ میان این دوشاه ، که نیروی آمیزنده است ، این دو، باهم آمیخته میشوند ، و اصل بازی، میان این دو شاه در بُن هرانسانی ، « باد» است ، که هم به آن « وای» ، و هم به آن درسغدی « واد= واده» (بدرالزمان قریب)، و هم به آن « واز= وز» گفته میشود ، و واژه « **بازی** » ما ازآن پیدایش یافته است . درخود واژه « اندر وای » دیده میشود که پیشوند « اندر= درسانسکریت انتر » ، به معنی مابین،دروسط ودرمیان است، که جوهر درونی آنهاست . مثلا درسانسکریت به ذات یا جوهر درونی anter-aatma گفته میشود، یا به فضای میان آسمان وزمین antari-ksha-loka گفته میشود .در هزوارش (یونکر) دیده میشود که « اندر» به معنای « دین » است، که مادینگی و اصل زایش و آفرینش باشد . « میان »، در فرهنگ ایران ، اصل سنتز یا آمیزنده و ترکیب کننده است ، بشیوه ای که دوتا را باهم بگونه میآمیزد که آندو ، تحول بیک چیزمی یابند . « میان» ، به کردار – واسطه – درگستره اسلامی نیست . «**واسطه**» ، **حکمی یا بینشی را از یکی به دیگری ، انتقال میدهد ، بی آنکه آن دو را، همگوهرو همسرشت سازد . درحالیکه ، مفهوم « میان» در فرهنگ ایران ، اصل همسرشت وهمگوهرکننده دوچیز است** . اینست که واژه « میان» را نمیتوان جانشین واژه « واسطه » درعربی کرد . رسول الله ،

واسطه میان مردمان و الله است . این واسطه ، میان آنددو، همیشه میماند، وبه کردار انتقال دهنده ای که باید ازآلوده شدن وجودِ الله با خلق، جلوگیری کند ، پدیداروچشمگیر است . درفرهنگ ایران ، « میان » ، اینهمانی با مفهوم « واسطه دراسلام و یهودیت» ندارد. اینست که از64 خانه سفید و سیاه شطرنج ، سی ودوجفت خانه (بُن عشق) پدید میآید . اینست که تاریکی و روشنائی ، آسمان و زمین ، خدا و انسان، دراثر همین وای = عشق ، باهم میآمیزند و همگوهر میشوند .
« وای »، درفرهنگ ایران، که با « رام » اینهمانی داده میشد ، اصل جنباننده و به رساننده انگرامینو و سپنتا مینو، و آمیزش آن دو بود، که دراثر این آمیزش ، گردونه آفرینش ، به جنبش میآمد . در رام یشت ، این ویژگی کلی وعمومی باقی مانده است . « براستی اندروای نام من است ..... من هردو آفرینش – آفرینش سپند مینو و آفرینش انگرمینو را میرانم . جوینده ، نام من است که من به هردو آفرینش ، آفرینش سپند مینو و آفرینش انگره مینو – میرسم » . الهیات زرتشتی ، اندروای و رام را، با چنین کلیتی نمی پذیرفت . انگره ، نام بهرام است، و درسانسکریت ، معنای آن بجای مانده است (Sanskrit English Dictionary). دراین لغتنامه با مارس، اینهمانی داده میشود که متناظر با مریخ و بهرام میباشد . همچنین به معنای « ذغال یا انگشت است که آتشگیره باشد . بهرام ، اصل نرینه ، یعنی مجموعه همه تخمه ها بود که در متون زرتشتی « مجموعه آتشها» باشد . آتش ، چیزی جز« نطفه و تخم » نبود . همچنین در سانسکریت(کتاب رامایین) دیده میشود که انگیره ، نام برجیس، یا «انا هوما » است، که همان سیمرغ باشد . ازاینگذشته درصیدنه

ابوریحان، زیر نام « بردی » که نی باشد ، دیده میشود که به « نی» ،« عنقر» میگفته اند که معرب « انگر» میباشد . باد هم « نی است که میدمد » . واین سه نای باهم ، سئنا هستند که نام سیمرغ باشد . درالهیات زرتشتی ، انگره مینو ، اینهمانی با « زدارکامگی و زشتی و تباهی» داده شده است، و به چنین معنائی، در ذهن ها ودرادبیات ماجا افتاده است .
این دردسر، ازبرداشتِ عبارت زرتشت درهات 30 یسناها پیدایش یافته است ، که درآن ، زرتشت اصطلاح « یمه yema » را بکارمیبرد و همه به « همزاد= دوقلوکه باهم رابطه عشقی ندارندو ازهم پاره اند » ترجمه میکنند، و چون بلافاصله دم از برگزیدن میزند ، مفسران ، میکوشند که « سراندیشه ییمه وجفت و یوغ و سیم و سنگ و... » را که« درعشق وهمبغی، بُنِ آفرینش کل کیهان بودند » ، را در راستای « برگزیدن یکی ، و طرد و پیکاربا دیگری » بفهمند . این همزاد دوگانه ، فوری مشخص و روشنند که کدام خوب و کدام بد است و فوری، بدون تاءخیرمیشود میان آنها ، یکی را برگزید و دیگری را طرد کرد . با چنین برداشتی ، چه تفسیر مفسران کنونی و چه تفسیری که هزاره ها الهیات زرتشتی کرده است ، استوار بر« نفی اندیشه پیدایش جهان و انسان و زمان ازبُنِ عشق » است ، نه از« خواست یک خدا ، که اهورامزدا یا خدائی دیگر » باشد.
ولی مفهوم « جفت= ییمه » ، یک اصل آفرینندگی گستردهِ کیهانی بود . دربرداشتها اولیه ، اهریمن و سپنتامینو(یا اهورامزدا) این جفت آفریننده ، هرکدام جدا جدا ازاین پس ، نیروی آفرینندگی خود را (بدون همبغی= بدون عشق) نگاه میدارند ، و با برگزیدن یکی ، راهی جز پیکار مداوم با

دیگری نمی ماند . اینست که بلافاصله ، اندیشه جهاد دینی، زاده میشود که گشتاسپ و اسفندیارو بهمن ، بهترین پیکره این جهاد دینی در ایران هستند . دربرداشتهای نخستین ، این اندیشه ، برآیند اجتماعی و تاریخی و رستاخیزی دارد . ولی گوهر اندیشه « جفت یا همزاد» آنست که این دودرهمبغی باهم میآفرینند و باهم جاویدند . درگوهراین اندیشه ایست که یکی ازاین دو، دیگری را برغم سخت ترین جنگها ، از بین ببرد ، چون هرکدام نیروی ازسرآفرینی خودرا نگاه میدارد . طبعا، اهورامزدا ، در درازای تاریخ نمیتواند بر اهریمن، چیره گردد و آنرا نابود سازد . در برداشتها و ترجمه های تازه ، کوشیده میشود که این « همزاد و جفت ، درونسو ساخته شود ، دواندیشه و دو روءیا و دو ارزش اخلاقی ... » گردد که فقط در درون انسان هست . چنین برداشتی ، اصل جنگ و ستیزو کینه را ، یک واقعیت همیشگی درونی انسانها میکند . انسان، هرگز نمیتواند خودرا برغم برگزیدن یکی و طرد دیگری ، ازاین تنش وکشمکش و کین توزی درونسو، نجات بدهد . برگزیدن یکی از دو همزاد ، و محو و نفی همزاد دیگر ، امکان پذیرنیست . دو اصل خیروشرّ ، با مفاهیم معین وثابت وتنگ ازخیر و شرّ ، برضد فرهنگ اصیل ایران هست که ، جفت و همزاد و سنگ و یوغ و... بودن را ، بُن همآهنگی ومهر درانسان میدانست . درفرهنگ ایران، مسئله این بود که نباید گذاشت این همآهنگی = که اندازه یا همتازه(باهم تاختن) خوانده میشد ، به هم بخورد . بدی و شرّ ، در انسان ، اصل نبود ، بلکه ، دراثر ناهمآهنگشدن ، بدی وشرّ، پیدایش می یافت، و دراثر

همآهنگشدن ، باز ازبین میرفت. دشمنی وکینه ابدی، محلی از اعراب نداشت .
درفرهنگ اصیل ایران،دواصل یا دونیرو در درون انسان یا درکیهان، که « نا آمیختنی و ناهمآهنگساختنی باهم باشند»، وجود نداشت. این برداشت ازگاتها ، « اصل جهاد دینی ، وجهاد ابدی برضد اهریمن و شرّ » را بوجود آورد ، و هرچیزی که اندکی تفاوت با اندیشه و آئین و عقیده خود داشت ، بنام اندیشه اهریمنی، به مبارزه طلبیده میشد . « وای یا باد یا رام که اصل و خدای عشق » بودند ، چنین مرزی از بیگانگی وجدائی نمیشناختند . اساسا ، « **مرز» درفرهنگ ایران ، به معنای « حدفاصل » نیست، که دوبخش را، ازهم جدا وبیگانه میسازد ، بلکه « مرزیدن »، به معنای « عشق ورزیدن» است** . . اندروای یا رام ، با بانگ نایش ، که جشن است، و خدا یا اصل عشق و شادی و موسیقی و شناختست ، میتوانسته است ،انگره مینو و سپندمینو ، را باهم بیامیزد ، تا درهمبغی یا انبازی باهم ، جهان و انسان و زمان را بیافرینند . این توانائی کلی و عمومی ِ « وای» بود، که همه گوناگونها ، یا « ابلق ها و دورنگه ها و سیاه وسفیدها و تاریک و روشنها ... » را میتوانسته است باهم بیامیزد . الهیات زرتشتی این کلیت را نمیتوانسته است بپذیرد، ومیکوشیده است، که این نقش را فقط درمیان پیروان اهورامزدا ، به – وای - بدهد ، واورا نیز به صف ِ نبرد با اهریمن بکشاند، و اورا مرد رزمی کند . برغم این کار، رد پای اصلی « وای = رام »، درمتون پهلوی ، باقی مانده است . چنانچه دربخش نخست بندهش میآید که « هرمزد فرازپایه ... در روشنی بود . اهریمن درتاریکی .... . **میان**

ایشان ، تهیگی بود که وای است که آمیزش دونیرو بدوست » . البته الهیات زرتشتی ، این تهیگی میان اهورامزدا و اهریمن را ، **بریدگی** میداند، که نمیتوان میان آنها پل زد . اهریمن و اهورامزدا (همچنین آفرینش آن دو) قابل آمیختن (عشق ورزیدن ویکی شدن باهم) نیستند . درحالیکه « **وای** » ، **درفرهنگ ایران ، هیچ بریدگی میان اضداد، نمیشناخته، و همه اضداد را بدون استثناء ، میتوانسته است باهم بیامیزد** . اضداد و اختلافات را چه در درون انسان، چه دراجتماع و در افکار ، با خیروشرّ ، موءمن و کافر، ... که بریده ازهمند ، اینهمانی نمیداده است . سیاهی و تاریکی، شرّ و بد نبود ، و روشنائی وسپیدی ، خیر و خوب نبود. «انگره» ، که درصیدنه ابوریحان، همان « عنقر» است ، « نای» است که ، که با سرود و آهنگ ، به رقص و شادی و جشن و عشق و رادی میانگیزد، و شکرنی را « اسل » مینامیدند وچون نی ، به کردار« انبیق» برای تقطیرشراب بکارمیرفت ، نوشابه های مستی آورنده را ، شیره نی میشمردند . همچنین واژه « انجرک » ، که معرب« انگر» هست ، به مرزنگوش گفته میشود(برهان قاطع) که درعربی آنرا « آذان الفار» مینامند ، و گلیست که اینهمانی با « ارتا واهیشت» دارد(بندهش ، بخش نهم ، 119) ، که روز سوم ماه است. درتحفه حکیم موءمن دیده میشود که نام دیگر این گل ، عین الهدهد است .هد هد، مرغی بود که دراذهان مردم ، میتوانست ، آب را در زیر زمین ببیند . به عبارت دیگر، چشمی برای بینش درتاریکی داشت که آرمان بینشی این فرهنگ بود. مرزنگوش هم که به معنای « گوش موش » هست ، معنائی در این راستا دارد . ارتا یا هما ، چنین بینشی

داشت . همچنین « انجره » که درست معرب « انگره » است ، دربرهان قاطع ، به « بنات نار» گفته میشود که ویژگیش ، انگیختن شهوت جنسی مرد است (نبات النار، همان گزنه است). پس « انگره مینو» ، معنای مثبتی داشته است . وای ، این دونیروی گوناگون بنیادی را باهم میآمیزد و درهمبغی ، آفریننده میکند .« وای » که باد باشد ، اصل عشق بطورکلی است، که میان همه جفت ها و دورنگه ها و ابلقها ، آنهارا به رقص وبازی و جشن باهمدیگر **میانگیزد** . ازاین رو ، باد در کردی، هنوز به معنای « پیچ » است، که معنای « عشق» دارد، و ازاینرو، پیچه یا لبلاب (لاولاو) ، گیاهیست که نماد عشق است . و« باداک » درکردی ، پیچه یا اشق پیچانست . درواقع ، « وای » دراصل، به « گرد باد ، بادی که می پیچد، که پیچان است » گفته میشده است . چنانچه درکردی ،« وه یوله» ، هم به عروسک وهم به گرد باد گفته میشود . باد ، برقص آورنده و شکوفاننده و« پدیدارسازنده گوهرچیزها » و آمیزنده است، و این تصویر باد، در غزلیات مولوی، زنده است .

بنگر بدرخت ای جان ، در رقص و سراندازی
اشکوفه چرا کردی ، گر باده نخوردستی ؟
آن بادبهاری بین ، آمیزش و یاری بین
گر نی همه لطفستی ، با خاک نپیوستی
بهر شیوه که گردد شاخ ، رقصان
نباشد غایب ازباد بهاری
مجه تو سوبسو، ای شاخ ازین باد
نمیدانی کزین بادست ، یاری
بصد دستان ، بکار تست ، **این باد**

ترا خود نیست ، خوی حقگزاری

ازو یابی به آخر **هر مُردای همو مستی دهد هم هوشیاری**

چون نای ، دراصل َردِ همه ابزارموسیقی بوده است (پیشوند موسیقی، **موسه** است، که به معنای- سه نای- است) ، گوهر موسیقی بطورکلی نیز، گوهر باد را دارد، که به عشق و رقص وشادی میانگیزد.مثلامولوی به **مطرب معرفت** میگوید، تا با شعرو آواز و موسیقیش ، « باد دربیشه، بیفکند » .

جمله جهان،ُپرست غم ، درپی منصب و درم

ما خوش و نوش و محترم ، مست طرب درین کنف

مست شدند عارفان ، **مطرب معرفت** بیا

زود بگو رباعیئی ، پیش درآ ، بگیر دف

باد به بیشه درفکن ، درسر سرو وبید زن

تا که شوند سرفشان ، بید و چنار، صف به صف

بید چو خشک وَکل بود، برگ ندارد و ثمر

جنبش کی کند سرش ، ازدم و باد ، لاتخف

چاره خشک و بی مدد ، **نفخه ایزدی** بود

کوست به فعل یک به یک ، نیست ضعیف و مستحف...

چون ایزدِ باد ، اصل عشق و جنبش و فرشگرد هست ، ازاین رو در سغدی به رهبر، واداکwaadaak میگفته اند . به همین علت ، «روح» که درعربی وعبری هم، دراصل به «ریح وباد» بازمیگردد ، درسغدی ، وات و واد نامیده میشد ، طبعا ، روح که باد است ، اصل عشق و سنتزیا آمیزنده و فرشگرد و اصل موسیقی بوده است . البته درادیان نوری ، کوشیده میشود که ، باد یا روح ، فقط همان « دم و فوت » باشد ، و موسیقی و عشق درآن نباشد . حتا درقرآن ، روح ، تجسم « **امر** الله » میشود، و بجای رقصیدن و عشق ورزیدن

، اصل اطاعت ازالله واوامرش میگردد. ازاین رو درفارسی ،« روح» را دربرآیند موسیقیش، بکار برده اند .این **باد یا وای، که « اصل میان و آمیزش وسنتز» هست ، نادیدنی و ناگرفتنی است** . ازاینرو هست که« ناشناخته» میماند، و کسی ازاوحقگزاری نمیکند . **این باد گریزنده ، درست اصل سوّمی هست که ازهمه ایرانشناسان، نادیده مانده است** . نسبت دادن « **ثنویت یا دوتاگری** » به فرهنگ ایران ، پیایند الهیات زرتشتی است، که تاریخ و زندگی را، به مبارزه و صف کشی، میان دو اصل بدی و نیکی ، کاسته است .

درفرهنگ ایران ، « سه تا، یکتائی» است . «تای سوم » ، ناگرفتنی ونادیدنی و ناشناختنی است، ازاین رو، بشمار نمیآید . چنانچه « پنج روز پایان سال، که خمسه مسترقه » نامیده میشود ، در تقویم ایران ، « صفر» شمرده میشده است ، وبحساب نمیآمده است . همچنین « سه روز» درهرماهی ، شمرده نمیشده است، یا صفر شمرده میشده اند: « دی به آذر ، دی به مهر، دی به دین ، به معنای آنست که دی = آذر ، دی = مهر ، دی = دین (به عبارت دیگر، سه روز، صفر، حساب میشوند). روزهای آذر و مهر ودین با« دی » یکی هستند . دراثر این ناگرفتنی و نا دیدنی بودن ، « وای» ، از نظرها افتاده است .

درپهلوی ،« وای vaay» هم به معنای « پرنده» هست، و هم به معنای « هوا »، و هم « ایزد هوا» هست(فره وشی). به همین علت، **سیمرغ که مرغست ، خدای « ابروباد »، و طبعا خدای مهر** بوده است . «وایندک»، vaayendak، دارای معانی 1- پروازکردن 2- بالدار 3- پرنده است . واینیتن vayenitan 1- پرواز دادن 2- بپرواز درآوردن 3-

بحرکت درآوردن است . وایشن vaayishn، به معنای 1- دم 2- وزش است . وایشن دهشن vaayish dahishnبه معنای **پیروزی** است. مفهوم « پیروزی» را نباید با « غلبه کردن ومغلوب ساختن درجنگ » یکی گرفت . وایش دهشن ، که دادن و بخشیدن دم باشد ، **بیان نیروی فرشگرد و ازنو زنده و تازه ساختن است ، واین کار درفرهنگ ایران ، پیروزی شمرده میشده است** . کسی پیروز میشود، که به مردمان ، زندگی نوین ببخشد و آنها را تازه و شاد و زنده سازد .ازاین رو نام سیمرغ یا هما ، هنوز نیز درکردی ،« **پیروز**» است . همزمان با آن ، وازvaaz ، دارای معانی 1- پرواز 2- حرکت 3- جنبش و جهش است . خوب دراینجا ، نزدیکی واژه « واز= باز» ، به مفهوم « بازی » احساس میشود . وازنیتن vaazenitan به معنای 1- هدایت کردن (رهبری کردن) و2- بردن است . باد ، درابر، مشک آب را حمل میکند . بالاخره در برهان قاطع ، وزان به معنای جهنده و تموج هواست . و « وازپیچ » در برهان قاطع به تاب بازی گفته میشود که نوعی تموج درهواست. بهدینان یزد وکرمان، به تاب بازی ، **<u>واد = وز</u>** میگویند(واژه نامه بهدینان) . در برهان قاطع میآید که وازپیچ ، « ریسمانی را گویند که درایام جشن و عیدها ، جائی آویزند و برآن نشسته ، درهوا آیند و روند » . دراینجا ، اینهمانی « واز» با « بازی» آشکارمیشود ، بخصوص که این بازی، در جشنها میشده است، و درواقع، **بازی ، گوهرجشنی داشته است** . ازاین ترکیبات گوناگون میتوان دید که « بازی » ، چه تجربیاتی را درروان و اندیشه یک ایرانی، فرامیخوانده و بسیج میکرده است. « **بازی** »، **تجربیاتِ سبکشدگی و تعالی**

و پرواز(رفتن به معراج)و رقص وتازه ونوشوی باخود میآورده است . « بازی » ، بازشدن ، یا شهبازیا صنم وهماشدنست ، بازی ، مرغ چهارپرشدنست ، بازی ، روح شدن و روح مقدس شدن است که درعشقبازی ، مریم را آبستن کرد . چنانچه سغدیها به « روح قدس » ، « **وات ارتاو** = بادِ ارتا » میگویند(بدرالزمان قریب) ، و ارتا ، همان هما هست . این تعالی دربازی ، این باد شدن و پرنده وبازشدن ، درواژه هائی که درپهلوی ودرسغدی برای بازی آمده است ، بهترین گواه برآنست . چون درپهلوی به بازی ، کادگ kaadagو درسغدی kaateکاته بکارمیبرند، و درسغدی این واژه درترکیب ، برای شوخی و مسخره، بکار برده میشود . کات وکهت درپهلوی، به سه منزل آخرماه گفته میشده است . اینست که باد(= روح قدس) ، با مریم، عشقبازی و اورا آبستن میکند . یا آنکه دراشعارمولوی ، باد با درختان وشاخه هایش مانند بازی با مریم ، بازی میکند، و درعشقبازی، آنهارا آبستن و آفریننده میکند. یا آنکه دربندهش ، باد با آب دریا بازی میکند، و آنرا به موج میآورد (خیزاب ، کوهه) و پیچان میکند، و بدینوسیله، همه ماهیان را آبستن میکند . ماهی در بندهش ، اساسا مادینه است ، ازینروهست که واژه « حوت » درعربی، باید معرب همان واژهِ « ئو د ، ئودا » باشد که به معنای مادراست . باد که عشق باشد ، با همه میرقصد . مولوی ، خطاب به عشق میگوید، و دراین خطاب، میتوان هویت باد را شناخت :

دراسمان درها نهی درآدمی پرها نهی
صد شور درسرها نهی ، ای خلق ، سرگردان تو
رقص ازتو آموزد شجر، پا با تو کوبد شاخ تر

مستی کند برگ و ثمر ، برچشمه حیوان تو
گرباغ خواهد ارمغان ازنوبهار بی خزان
تا برفشاند برگ خود ، برباد گل افشان تو
باد ، روح قدس افتاد و درختان مریم
دست بازی نگر، آن سان که کند شوهر وزن

انسان دراثر عشق که وای است ، پردرمیآورد ومرغ میشود ، و میتواند بیواسطه، به آسمان، عروج کند، و با سیمرغ ، یکی شود و نیازبه نردبان که واسطه ها، که انبیاءوکتابهای مقدس باشند ،ندارد

ره آسمان درونست ، پرعشق را بجنبان
پرعشق چون قوی شد ، غم نردبان نماند

این وای یا رام ، اصل عشق ناپیداست، که همه چیزها را با نوای نایش (باد، با نوای نای ، اینهمانی داده میشد) ، بجنبش میآورد :

هلا ای آب حیوان ، از نوائی
همی گردان مرا، چون آسیائی
چنین میکن که تابادا چنین باد
پریشان، دل بجائی، من بجائی

نجنبد شاخ وبرگی، جز ببادی   کجا جنبد جهانی، بی هوائی
همه اجزای عالم ، عاشقانند   وهرجزوجهان، مست لقائی
اگراین آسمان عاشق نبودی   نبودی سینه اورا صفائی
وگرخورشید هم عاشق نبودی   نبودی درجمال او ضیائی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی   نرُستی از دل هردوگیائی
اگر دریا ، زعشق آگه نبودی   قراری داشتی آخر بجائی
نپذرفت آسمان، بار امانت   که عاشق بود و ترسید ازخطائی

اینجا، درحین نقل یک اندیشه قرآنی ، درست پاسخ به آن نیز میدهد، و وارونه اش را میگوید . درقرآن ، آسمان ، امانت الله را نمی پذیرد ، و آدم می پذیرد . « پذیرفتن امانت » ، برغم همه تفاسیری که میشود،ایمان آوردن به عهدتابعیت ازالله و نمایندگانش هست . ولی **مولوی ، مانند فرهنگ ایران ، اصل را ، عشق میداند ، نه ایمان به الله یا کتابی .** آسمان، که البته سیمرغ میباشد ، بارامانت را نمی پذیرد ، چون عاشق و اصل عشق است .

امانت وایمان برای اطاعت و تعظیم وتسلیم را کسی میپذیرد که عاشق نیست . اینها برضد گوهرعشقند. عشق ، خدا و انسان را آمیخته می بیند .

چند بینی این وآن و نیک وبد   بنگرآخر، این وآن ، آمیخته
چند گوئی این جهان وآن جهان
آن جهان بین وین جهان، آمیخته
اندرآمیزید ، زیرا بهرماست   این زمین با آسمان ، آمیخته
گرچه کژ بازند و ضدانند، لیک   همچوتیرند و کمان ، آمیخته

رام ، زنخدای نی نوازست ، ونام او « **رامنا = رامنه** » است که احتمال قوی دارد که « **رحمان** » درقرآن ، معرب همین نام باشد.

این رام ، روان هرکسی است ، یا به سخنی دیگر، همان وای = باد ، اصل عشق، و « <u>اور+ ون</u>= سرچشمه عشق» است که درنای تن انسان، و« نای وجود انسان» میدمد، و مینوازد و جشن ورقص وشادی میآفریند . نام انسان درایران « ئوز = آ ز » بوده است که به معنای نی است . درست دراین غزل ، این اندیشه فروریخته شده است. عشق در نای تن انسان میدمد

و دل و دهان ، دوسر این نای عشق است، که از درون نواخته میشود .

من دم نزنم لیک دم نحن نفخنا
درمن بدمد ، ناله رسد تا به ثریا
این نای تنم را، چو ببرید و تراشید
از سوی نیستان عدم ، عزّ تعالا
دل ، یکسر نی بود و دهان ، یکسر دیگر
آن سر، زلب **عشق** ، همی بود شکرخا
چون از دم او پرشد ی ، از دولب او مست
تنگ آمد و مستانه برآورد علالا
والله زمی آن دولب، ارکوه بنوشد
چون ریگ شود کوه ، زآسیب (=عشق) تجلا
نی ، پرده لب بود، که گر لب بگشاید
نی چرخ فلک ماند و نی زیر و نه بالا
آواز ده اندرعدم ای نای و نظرکن
صد لیلی ومجنون و دوصد وامق و عذرا

« جشن » که همان واژه « یسنا = یز+ نا » میباشد، به معنای « نی نوازی » است . نی نوازی عشق ، جشن سازیست ، و دم نای ، همان باد است ، که همه را می جنباند و میپیچاند و میگرداند و میرقصاند و میآمیزد. ازاینرو، **باده**(درپهلوی = باتک)، که همگوهر باد است ، احاطه میکند، و میتابد و میجنباند و گوهرانسان را پدیدارمیسازد .

برای آنکه « تصویر باد » را درفرهنگ ایران ، بهترشناخت و پیوند آنرا با « جام باده » و « خوشباشی جان » و « جنباندن = برقص آوردن » و « آبستن سازی » و ....، دریافت ، چند گواه از بندهش آورده میشود، که پیوند و

همبازی باد با ابر وباده، یا « مست سازی و شاد سازی و آبستن سازی زمین با باراندن » و آبستن سازی ماهیان با موج انگیزی در دریا چشمگیر گردد :
در بخش نهم بندهش ، پاره 113 میآید که « ... چون باد – در دریای فراخکرت - درافتد و آب را براند (ماهیان) بدان حرکت آب ، به همان گونه حرکت کنند و ایشان را چنان درنظرآید که آن آب تازان است . این ماهیان به تَنُک آب ،فرزند خواهی کنند و به ژرفاب زایند » . آب که خیزاب یا موج شد ، آبستن سازنده است ازاین رو نام موج ، **اشترک** است **و اشترکا** ، نام عنقا است (برهان قاطع) (کوهان شتر، نماد موج بوده است). همچنین دررام یشت میآید که، این اندروای است که انگیزنده و پدید آورنده خیزابست . به عبارت دیگر، اندروای ، با بازی با آب یا بازی با شاخ درختان .... آنها را آبستن میسازد . چنانچه مولوی ، باد را روح قدسی میداند که شاخ درختان را که مریم هستند ، آبستن میکند . باد ، درواقع همان روح القدس است . مردم ایران ، به روح القدس ، **مرغ عیسی** میگفتند که ، خفاش یا شب پره باشد . خفاش، که درشب و تاریکی می بیند ، اینهمانی با سیمرغ داده میشده است . فراموش نشود که واژه « وای + واز» ، هم معنای « باد ، و هم معنای پرنده یا مرغ » را دارد . ازاین رو ، باد یا وای ، همان سیمرغ است . چون باد ، در پرواز مرغ ، پیکربه خود میگرفت ونشان داده میشد . ازاینگذشته ، مرغ ، مرکب از یک تنه، و دوبال بود، که « اندیشه سه تائی یکتائی » آنها را که نماد « عشق » بود ، بیان میکرد.مثلا **نسرواقع** ، با سه ستاره نموده میشود .« باز» که شاهین (شئنا = سئنا) باشد ، معنای پرواز و باد هردو را

دارد، و همین واژه است که « بازی » شده است که انسان را مانند باد و پرنده ، به اوج میبرد . بازی ، سبکی و تعالی میآورد . این ارزش فوق العاده مهمیست که به بازی داده میشود .

در پاره 131 بندهش، بخش نهم میآید که « ... آن باد نیکو ازاین زمین فراز آفریده شد به تن مرد پانزده ساله ، روشنِ سپیدچشم که اورا **جامه پوشش سبز و موزه چوبین** است .... درگذر چندان سخت دلپذیر است که چون برمردمان آمد ، آنگاه ایشان را چنان خوش آمد که به تن ، جان آید . از زمین برآمد **تا جام می را که ابراست بوزاند** ... » . این باد است که ابر را که « جام باده » است ، میوزاند ،و باوزیدن باد است که همه ، جان می یابند . ازاینجا میتوان پیوند واژه « باد » و « باده = بادک » را شناخت.

اینست که **باد = وای = عشق** ، با وزیدن ، همه چیزها را به رقص میآورد، و شاد و خندان و آبستن میکند. مولوی خطاب به عشق ، که اینهمانی با باد دارد ، میگوید :

در آسمان درها نهی ، در آدمی ، پرها نهی
صد شور در سرها نهی ، ای خلق ، سرگردان تو
رقص ازتو آموزد شجر ، پا با تو کوبد شاخ تر
مستی کند برگ و ثمر ، برچشمه حیوان تو
گرباغ خواهد ارمغان ، ازنو بهار بی خزان
تا برفشاند برگ خود ، بر باد گل افشان تو
ای خوش منادیهای تو ، در باغ شادیهای تو
برجای نان ، شادی خورد ، جانی که شد مهمان تو

این رام ، این **اندروای** ، **نخستین پیدایش سیمرغ** ، همه چیزها را با نوشاندن از ابربارنده خود که نبید است ، مست و عاشق و آبستن میکند .

از باد زند ، گیاه ، موجی   در بحر هوای آشنائی
واز ابرکه حامله است از بحر   چو چشم عروس بین بکائی
و زگریه ابر و خنده برق   در سنبل و سرو ، ارتقائی

اگر نه عشوه های باد بودی   سرشاخ گل، خندان نگشتی

نوبهاران چو مسیحست ،**فسون میخواند**
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
برگ میلرزد برشاخ و ، دلم میلرزد
لرزه برگ زباد ، و دلم ازخوب ختن
دست دستان صبا، لخلخه را شورانید
تا بیاموخت به طفلان چمن ، خلق حسن
باد ، **روح قدس افتاد و** ، **درختان مریم**
دست بازی نگر،آن سان که کند **شوهر و زن**
ابرچون دید که درزیر تتق خوبانند
برفشانید نثارگهر و درّ عدن
ای باغ همی دانی کزباد که رقصانی
آبستن میوه ستی ، سرمست گلستانی
این روح چرا داری ؟ گر زانکه تو این جسمی
(درسغدی واد، هم به باد وهم به روح گفته میشود)
وین نقش چرابندی ؟ گر زانکه همه جانی

این آب و باده است، که وقتی به خاک(آگ = هاگ= تخم) وزمین ریخته شد ، خاک آدم ، جان و روح و عشق یافت، و

آفریننده و زاینده شد . این بود که نزد حافظ و مولوی از باده سیمرغی که عشق باشد ، گل وجود انسان، سرشته میشود. حتا برای مولوی ، جبرئیل ، فرشته جنگ محمد ، تبدیل به خدای عشق میشود .

ساقیا برخاک ما ، چون جرعه ها میریختی
گر نمی جُستی جنون ما ، چرا میریختی ؟
زاولین جرعه که برخاک آمد ، آدم ، روح یافت
جبرئیلی هست شد ، چون برسما ریختی

ریختن جرعه از می برخاک ، آئینی بوده است که دراثر این تصویرسیمرغ ، خدای مهر، بوجود آمده است .

باد ، ابر را که جام می است ، میراند و میوزاند ، تا درسراسر جهان بپراکند و ببارد و همه را مست و آبستن و عاشق سازد . این همان تصویر سیمرغ و لنبک آبکش یا **ساقی** درادبیات ایران است.نام انسان درهزوارش (یونکر)، مشکیا= مشک میباشد. انسان ، مشک یا خنب یا جامی است که سیمرغ ، باده وجودش را میپراکند و فرو میافشاند . ابرسیاه ، چنانچه ازشاهنامه دیده میشود ، سیمرغست . و به آسمان،«آسمان ابری » میگفتند ، چون **آسمان، اینهمانی با ابروباد داشت**(اهوره = اوره = ابر) .ازاین رو هست که حتا در الهیات زرتشتی، اهورامزدا ، با آسمان که سیمرغ باشد ،« شادی » را میآفریند . البته اهورامزدا ، نزد هخامنشیها، نام خود سیمرغ بوده است، وبا تصویر اهورامزدا، نزد زرتشتیان، فرق کلی داشته است ، چون « اهوره = اوره » است، که ابر میباشد، و سپس به شکل « هور» درآمده است، که هم خورشید (صنم) است ، و هم « ابر» است، وهم درپهلوی « شراب یا ماده مست کننده » است . و« مزدا

=مز+ دا » ، هلالِ ماه تابنده و زاینده و اندیشنده است(دوشاخه هلال ماه ، جفت بهرام و صنم میباشد ، که پیکر یابی خردند) ، و دربندهش دیده میشود که ماه ، «ابر دار»است(بخش یازدهم، پاره 165) . ماه ، اصل آب و بارندگی، و طبعا « اصل مستی عشق » شمرده میشود(دراین پاره میآید که ابرازماه است .. هرچیزی را تر دارد. نیکویِ آبادی اومند است) . ماه ، لوخنا، یا « نای بزرگ » است که ازآن، « ماد mada= اصل سکر و جذبه و مستی و الهام » سرازیر میشود . به همین علت نام دیگر **« باده »** ، « بگماز= بگمز= **بغ + مز**= زنخدای ماه » است . هم سیمرغ و هم بهرام ، هردو ، تحول به « باد » ، اصل عشق وجان، می یابند . درکردی به« ماه مهر» که ماه رسیدن انگور است ، « ره ز به ر » میگویند . ودرین ماهست که جمشید به باغ رز دختر شاه گو رنگ میرسد، که داستانش دراین گفتار، آورده میشود :

خزان بُد ، شده زابروزباد تفت سرکوهسارو زمین زرّ بفت
کشیده سرشاخ میوه بخاک رسیده بچرخشت ، میوه زتاک
گل از باده ارغوانی برشک
چکان ازهوا ، مهرگانی سرشک
رزان دید بسیار برگرد دشت
بران جویبار و رزان برگذشت

باده یا می ، با خدای مهر، کار دارد . باده(درپهلوی باتکbaatak) ، مانند باد، مهرانگیزو مهرآفرین است ، که « گوهر مهر همه جانها وانسانها»را پدیدارمیسازد ، وبه همین علت، باده نامیده شده است، چون سرشت باد= وای=

اصل عشق وجان را دارد و به انسان، جان میدمد و اورا آمیزنده با دیگران میسازد.

در بهرام یشت ، نخستین تحول بهرام ، تحول به باد است . « بهرام ... نخستین بار، به کالبد باد شتابان ِ زیبا.. وزید ... ودرمان و نیرو آورد .. ». درواقع جفت نخست که سپندمینو (سیمرغ) و انگره مینو (بهرام) باشند، نخستین پیدایش هردوی آنها، درعشق ودرجان است. زندگی ازعشق ، و عشق از زندگی، جدا ناشدنیست. این دو درفرهنگ ایران، همزاد وجفت، واصل نخستین هستند .

این پیوند « باد و ابر، که جام باده باشد » ، یا « پیوند عشق بازیگر و آمیزنده و پدید آرنده گوهر و بینش و شادی ، با جام می و هرنوشابه ای » درادبیات ایران ، باقی میماند . هرچند ازاین پس ، **همه این اصطلاحات، به کردار تشبیهات و کنایات شاعرانه فهمیده میشوند ، و از پیشینه فرهنگیشان ، بریده میشوند** . باده یا نبید یا می یا بگماز، همان باد، یا« واز»است، که« عشق وبازی و شادی و خنده و سرود» میافریند. در گرشاسپ نامه اسدی ، هنگامی جمشید ازضحاک میگریزد، و آواره میشود ، به درباغ شاه گورنگ میرسد، که دخترش درآن جشن گرفته است .

یکی باغ خرّم ُبد از پیش ِ جوی
درو دخترشاه فرهنگ جوی
می و میوه و رود سازان زپیش
همی خورد می با کنیزان خویش

وقتی متوجه جمشید، در بیرون از باغ میشوند ، جمشید میگوید که

سه جام از خداوند این رز بخواه

به من ده ، رهان جانم از رنج راه

دخترشاه گورنگ، به کنیزش میگوید ، که « **خواستن می»** ، **تنها خواستن می به تنهائی نیست ، بلکه معنائی بس بیشتر دارد**

که برنا اگر چیز، جزمی نخواست
بدان پس که، **مهمانئی خواست** راست

آنگاه تصویر« می »، در فرهنگ ایران آورده میشود، که محتوی چه برآیندهائیست :

عروسیست می ، شادی ، آئین او
که شاید خرد داد کابین او
زدل برکشد می ، تف درد تاب
چنان چون بخار از زمین ، آفتاب
چو « بید» است و چون « عود » ، تن را گهر
می ، آتش . که پیدا کند شان گهر
گهر، چهره شد ، آئینه شد ، نبید
که آید درو خوب و زشتی ، پدید
دل تیره را روشنائی ، می است
که را کوفت غم ، مومیائی ، می است
بَدَل میکند ، بد دلان را ، دلیر
پدید آرد از روبهان ، کارشیر
به « رادی » کشد زفت و بد مرد را
کند سرخ لاله ، رخ زرد را

به خاموش ، چیره زبانی دهد به فرتوت ، زور جوانی دهد

دراین هنگام ،جفت کبوتران پیدا میشوند، وباهم عشقبازی میکنند که درواقع ، تاءثیر باده در دخترشاه گورنگ و جمشید ، در فراسو، درطبیعت نموده میشود ، و از دیدن این منظره :

پریرخ بشرم آمد از روی جم   زبس نازآن دوکبوتر بهم
بخنده ، لبان نقطه میم کرد   شباهنگ درمیم دونیم کرد

« کبوتر» که « کبوده » باشد ، ازپیکریابیهای سیمرغ است، و پیکریابی اصل عشق درادبیات ایرانست .« کبوده » نام درخت دیودار= شجرة البق (درخت بغ = دیو دار، یعنی سیمرغ است .

وای که با د باشد، ونا پیدا و ناگرفتنی است ، درشکل باده ، همان نقش انگیختن به عشق و رقص وخنده وشادی را بازی میکند . باده ، میان جمشید و دخترشاه گورنگ ، عشق و شادی و بازی و خنده را پدیدارمیسازد .

اینست که **میان هرجفتی**، این باد، یا اصل عشق هست، که دربازی و شادی و رقص و موسیقی وسرود و آمیزش، پدیدار میشود . این« وای »، میان سپند مینو و انگره مینو است ، که باهم سه تایند ، ولی ، وای یا باد ، نادیدنی و ناشناختنی و پنهان میماند .

باد صبا میوزد ازسرزلف نگار
فعل صبا ، ظاهراست ، لیک صبا را که دید ؟
عجایبند درختانش ، بکرو آبستن
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
وجود ما و ، وجود چمن ، بدو زنده است
زهی وجود لطیف و ظریف، کو دارد

این « اصل میان ، که هر دو را به مستی ازهم میکشاند، و خواهان وصال و همآغوشی با یکدیگر میکند » که معنای « مات بودن و مات شدن و مات کردن » است (بزودی معنای مات ، بررسی خواهد شد) ، گریزپاست . درهیچ صورتی نمی ماند ، با آنکه نقشها و صورتهای فراوان میگیرد . دراین

تصویر، فرهنگ ایران ، یکی از برجسته ترین ویژگیهای « تجربه های مایه ای و ژرف و تکان دهنده انسان » را به عبارت آورده وبرجسته ساخته است . فرهنگ ایران، درحقیقت و عشق و بینش، گوهری می بیند که خواهان صورت پذیری است، ولی درهیچ صورتی، خود را ثابت نمیکند و نمی ماند . این دیالکتیک « بی صورتِ صورتگر» که خودرا پیکرمیدهد ولی ازهرپیکری میگریزد، **بتگرِ بت شکن** » ، گوهر تفکرات مولوی میماند . همین فلسفه ، فلسفه زبان و رابطه زبان با معنی و اندیشه در افکارمولوی است . اینست که فلسفه زبان او، برضد فلسفه زبان در ادیان نوریست . این سراندیشه است که رابطه آنها را با قرآن و انجیل و تورات و اوستا ... معین میسازد .

باد یا « وای »، که اصل آفریننده مهر و جنبش و خنده و شادی و وصالست ، گریزنده و ناگرفتنی و « ثابت و سفت ناشدنی » است . درباره عشق میگوید

نه پیک تیزرو، اندر وجود ، مرغ گمانست
یقین بدان که یقین وار، ازگمان بگریزد
گریزپای ، چو بادم ، زعشق گل ، نه گلی که
ربیم باد خزانی ، زبوستان بگریزد
چنان گریزد نامش ، چو قصد گفتن بیند
که گفت نیز نتانی : که آن فلان بگریزد
چنان گریزد ازتو ، که گر نویسی نقشش
زلوح ، نقش بپرد ، زدل ، نشان بگریزد
بیا ای عشق بیصورت ، چه صورتهای خوش داری
که من دنگم درآن رنگی ، که نه سرخست و نه زردی
چو صورت اندرآئی تو، چه خوب و جانفزائی تو

چوصورت را بیندازی ، همان عشقی ، همان فردی
این « وای» ،اصل میان ، اصل مات کردن ، و به وجد و جذبه و همآغوشی و بازی ولعب درآوردن دورنگیها ، سیاهیها و سپیدیها ، کفرو ایمان ، ... اصلیست که درهرصورتی که میگیرد ، **جزآنست**، و نمیشود آنرا درمعرفت ، گرفت، و در سخن وگفته ، سفت و پایدارو سخت و ثابت و تغییر ناپذیرکرد . وایو، باد و هوا و خدای باد ، درمتون سانسکریت، gandha vaha برنده بو و حامل بوهای خوش است (رام = اندروای = اینهمانی با بوی دارد . **بوی ، اصل شناخت درجستجو، ورابطه مستقیم انسان باخدا وحقیقت است**) و وایو ،jala kaantara نگاهبان آب است ، و « satata ga **همیشه جنبنده** » است . این ویژگی « همیشه جنبان وایو » ، گریز پائی رام را نیزمشخص میسازد ، و بهرام ، همیشه درسلوک، برای یافتن اوست، و هرگاه اورا یافت، بازاو را گم میکند . این ویژگی بنیادی حقیقت و تجربیات مایه ای و ژرف انسان، درفرهنگ ایران میماند .حقیقت و عشق و تجربیات بنیادی را همیشه باید ازنو، جست ، چون هیچگاه درمشت و درعقل و درحافظه ، تصرف پذیر نیستند .« خودی خودانسان»،چنین گوهریست. این گریزپائی اصل میان وآمیزنده(سنتز)، همیشه دربررسیهای ایرانشناسان و غربیان ، نادیده و ناشناخته مانده است . ازاینرو ، فرهنگ ایران را استوار بر « ثنویت dualism » پنداشته اند .
همین سبب شده است که معنای جفت بودن ، و همزاد و دورنگه بودن ، سپید وسیاه بودن ، تاریک و روشن بودن ، وابلق بودن ، فراموش شده است . با الهیات زرتشتی ، بجای عشق ِمیان سپند مینو و انگره مینو ، جنگ ورزم و

پیکارمیان آن دو می نشیند، و« وای » ، گماشته اهورامزدای زرتشتیان میگردد، که **فقط میان مزدیسنان و موءمنان ، ایجاد مهرکند** . البته نقش بازی و لعب نیز ازاو حذف میگردد . بدینسان **شطرنج عشق، تبدیل به « شطرنج جهاد و جنگ » میگردد** . جنگ ، با خشمناک بودن و عبوس بودن وجد بودن و ابرو درهم کشیدن و سیمای خود را ترسناک و وحشت انگیزساختن ، کار دارد . **با ایجاد تصویر وحشتناک بودن خود درروان ِ دشمن ، دشمن ، فلج ساخته میشود** . همین کار را مسلمانان در ایران کردند . در برخوردهای بیرحمانه و فوق العاده وحشیگرانه با ایرانیانی که پس ازیورش مسلمانان ، از دین تحمیلی ، برمیگشتند ، **تصویری از وحشتناکی اسلام آفریدند** که درتاریخ ایران، از یورشهای پی درپی ترکان ، سابقه نداشت .« برخورد وحشیانه اسلام با مرتدان، که پابند هیچ حدی نمیشد ، ازهمان زمان ابوبکر درعربستان شروع شد، که در تاریخ طبری آمده است . اینها نخستین تجلیات اسلام بود، و گوهرهرپدیده ای ، از نخستین تجلیاتش، مشخص میگردد .

با الهیات زرتشتی ، جهان عشق وجشن سیمرغ یا خرّم ، تبدیل به جهانی میشود که بُنش ، جنگ میان اهورامزدا و اهریمن است . اخلاق و دین و سیاست و ... همه میدان جنگ میان این دو هست . انسان باید برگزیند که درکدام صف ، میخواهد بجنگد . برگزیدن راستی وحقیقت ، همزمان و همگام ، با « برگزیدن جنگ برای حقیقت و راستی و دین است ». هرکس حقیقتی برگزید و پیرو دینی شد ، بلافاصله ، وارد میدان جنگ عقیده خود باسایر« هفتاو دوملت » میگردد . اینست که شطرنج عشق که بُن انسان و جهان شمرده میشد ،

بیان جهان بینی کاملا متفاوتی با این مفهوم ازحقیقت و روشنی و علم بود .
« عقل »، در اندیشه های مولوی ، همین « شیوه تفکر ادیان نوری و فلسفه های نوری » است، که استوار بر « ستیزیدن با آنچه غیردین و فلسفه و مسلک ما میباشد » هست . **وقتی مولوی ، دم ازعقل میزند ، بحث عقل ازاین تفکر دینی است ، نه عقل مستقل وآزاد که درآن فضا، جنون ومستی و دیوانگی خوانده میشد** . « جنون و دیوانگی ومستی » ، بیان سراندیشه « لعب عشق میان اضداد و آمیزش وهمآهنگی میان آنهاست » .

چو هفتاد و دوملتی ، عقل دارد
بجو درجنونش دلا، اصطفائی
تن اندر جنونش ، دلم ارغنونش
روانم زبونش، زبیدست وپائی

در بازی شطرنج عشق ، بردو مات ، یکسانست ، چون اصل آنست که عشق میبرد . دو شاه ، که سیمرغ و بهرامند ، دوشاهند که درباختن خود به همدیگر ، یک شاه « فیروز بهرام = بُن جهان وزمان و انسان » میشوند . این اندیشه « همبغی، وهمبازی ، که آفریدن باهم باشد » ، بنیاد تفکر آنها بوده است و ، درهمه مفاهیم « ابلق و سنگ و همزاد(ییمه= جم) و جفت ویوغ و سیم و ... » حاضر هست ، که ما امروزه ، آنهارا ناخود آگاهانه ، به روابط « علت ومعلول ، عامل و آلت » میکاهیم . برای ما ، نی نواز، عامل نواختن نی است ، ونی ، آلت او . از دید آنها ، نی ونی نواز ، دف و دفزن ، باهم مینوازند. آهنگ وموسیقی، بیان همبازی وهمبغی است . این اندیشه را، به همه گستره ها، تعمیم میداده

اند . انسان و زمین، باهم آبادی میکند . زمین ، جفت و همزاد و زن جمشید است، و باهمدیگر، مدنیت را میآفرینند ، نه اینکه جمشید ، زمین را به کردار، آلت بکار ببرد، و یا درایجاد مدنیت بر زمین ، غلبه کند . انسان با دنیا و طبیعت ، همبازیست ، وخدا ، زمین را برای حاکمیت به انسان نداده است . انسان، دارای چنین حقی درگیتی نیست . اوحق حاکمیت برطبیعت و دنیا و جانوران و گیاهان را ندارد . اوحق حاکمیت برانسانها را ندارد. دراین شعر مولوی میتوان این اندیشه را یافت:

همی زاید ز دف و کف ، یک آواز
اگر یک نیست ، ازهمشان ، جدا کن
حریف آن لبی ، ای نی شب وروز
یکی بوسه پی ما اقتضا کن

«جم» ، که نخستین انسان درفرهنگ سیمرغی- زنخدائی باشد، اساسا به معنای « جفت ، تواءمان »، و درسانسکریت نام عدد « 2 » است . **هرانسانی ، در وجود خودش « جفت » است .عشق ، درهرانسانی ، واقعیت می یابد و سرچشمه حرکت و رقص و شادی میشود** . همان « کیومرث » که در الهیات زرتشتی ، نخستین انسان شمرده شد ، درواقع همان واژه « گیامرتن » است که « گیاه مردم » یا « بهروز وصنم » یا « شطرنج » باشد . این جفت بودن هرانسانی ، بیان آن بود که هرانسانی، سرچشمه عشق است و خودش موزون و میزان است .

عارفان را شمع وشاهد نیست از بیرون خویش
خون انگوری نخورده ، باده اشان هم خون خویش
هرکسی اندرجهان ، مجنون یک لیلی شدند

عارفان ، لیلی خویش و دمبدم ، مجنون خویش

ساعتی میزان آنی ، ساعتی موزون این
بعد از این میزان خود شو ، تا شوی موزون خویش
من نیم موقوف نفخ صور ، همچون مردگان
هر زمانم ، عشق جانی میدهد زافسون خویش

انسان واجتماع ، منتظر امام زمان و رهبرو نجات دهنده نمی نشیند ، بلکه این وای، این رام ، این اصل عشق وجان در درون خودش، نوآور ومبدع ومبتکرونجات دهنده است . صاحب الزمان، به معنای « دوست زمان» است و زمان، رام است و دوستش، بهرام . این دو، همان لیلی ومجنون مولوی ، وهمان گلچهره و اورنگ حافظند که در درون هرانسانی و بُن هرانسانی هستند .

آفرینندگی و جاودانگی ، فقط درعشق ، درجفت بودن ، در توامان بودن ، درسنگ بودن ، در دوشاخه بودن ، در دورنگه (پلنگی یا گوری بودن) ممکن است . انسان دراثر این « نرمادینه بودن، یا هرمافرودیت بودن » ، ازخود، آبستن میشود . مفهوم خود زائی ، خود آفرینی ، دراین تصویر، بیان میشد ، که بعد شکل افسانه ای و خرافی گرفت ، چون اندیشه ای که زمینه آن بود ، فراموش شده بود . این بازی و آمیزش جفت ، این شطرنجی بودن ، مسئله بردن یکی و باختن دیگری ، معنای رقابت باهمدیگر و غلبه نداشت ، بلکه معنای « خواست وصال با دیگری ویکی شدن در بازی عشق » را داشت . فرهنگ ایران، مانند یونان agonal نبود .

بردو مات درلعب شطرنج ، با فتح خواهی و غلبه خواهی و نصرت خواهی دراین عقاید وادیان، که همه خود را پیکر یابی عقل وجد میدانند ، بکلی فرق دارد .

برد وماندی هست آخر ، تا که ماند ؟ که برد ؟
ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
که ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم
چیست ، فرزین گشته ام ، گر کژ روم باشد سداد (راستی)
من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
تا شدن فرزین و ، فرزین بندهایم دست داد
رخ بدو گوید که : با منزلهات ، مارا منزلیست
خطوتین ماست این جمله منازل ، تا معاد
تن به صد منزل رود ، دل میرود یک تک به حج
رهروی باشد چو جسم و رهروی ، همچون فواد
شاه گوید : مرشما را ازمنست این باد و بود
گرنباشد سایه من ، بودِ جمله گشت ، باد
اسب را قیمت نماند ، پیل چون پشه شود
خانه ها ویرانه گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج ، برد ومات ، یکسان شد مرا
تا بدیدم کین هزاران لعب ، یک کس می نهاد
درنجاتش ، مات هست و هست درماتش نجات
زان نظر ، ماتیم ای شه ، آن نظر ، برمات باد

یا در غزلی دیگر میگوید :

ای دل سرگشته شده ، درطلب یاوه روی
چند بگفتم که : مده ، دل به کسی ، بی گروی
برسرشطرنج ، بتی ، جامه کنی ، کیسه بری
با چومنی ، ساده دلی، خیره سری ، خیره شوی

بُرد همه رخت مرا ، نیست مرا برگ کهی
آنک زگنج زراو ، من ترسیدم به جوی
تا بخورد ، تا ببرد ، جان مرا ، عشق کهن
آن کهنی کو دهدم ، هرنفسی ، جان نوی
آن کهنی ، نوصفتی ، همچو خدا ، بی جهتی
خوش گهری ، خوش نظری، خوش خبری ، خوش شنوی

یا درغزلی دیگر گوید :

به شکر خنده اگر می ببرد دل زکسی
میدهد درعوضش، جان خوشی ، بو الهوسی
گه سحر ، حمله برد ، برد و جهان خورشیدش
گه به شب گشت کند، بردل وجان چون عسسی
گه بگوید : که حذرکن ، شه شطرنج منم
بیدقی گر ببری ، من برم ازتو فرسی

یا آنکه درغزل دیگر گوید :

شطرنج همی بازد با بنده و ، این طرفه
کاندر دوجهان شه او ، .... و زبنده، بخواهد شه !
او جان بهارانست ، جانهاست درختانش
جانها شود آبستن ، هم نسل دهد ، هم زه

درصورت مات ، برد میبخشد

مقلوبگری چواو، کرادیدی ؟

اگر کسی زمینه فرهنگی ایران در روان مولوی از لعب شطرنج را بسیج نکند و بیاد نیاورد ، میانگارد که در اندیشه مولوی ، **خدائی مقتدر** هست، که با همه به کردارآلت وابزار خود، بازی میکند وهمه را ببازی میگیرد . بازی کردن با دیگری ، به کردار آلت دست کردن ، با همبازی بودن برای عشق ورزی ، فرق کلی دارد . این اندیشه برضد جهان بینی

مولویست، که انسان را « مراد مراد » میداند، و غایت خدا، چیزی جز خواندن انسان بسوی خود انسان نیست. **انسان، خودش ، غایت خودش هست** .هیچکسی و قدرتی، حق ندارد برای او ، غایت بگذارد .خدا به انسان درغزلی میگوید :

ترا هرکس ، بسوی خویش خواند
ترا من ، جز بسوی تو ، نخوانم

در فرهنگ سیمرغی ، « سپندمینو + وای + انگره مینو »، یا « صنم + عشق + بهرام » ، بُن هرانسانی است، و این دو باهم ، همیشه درکشاکش و پیچاپیچ بازی شطرنجند ، تا به همدیگر همیشه ازنو، برسند ، و همدیگر را درآغوش بگیرند ، و مات شدن ، چنین معنائی دارد . « رام، که همان اندروای باشد ، روان هرانسانی است » . محمد و علی ، درضدیتشان با شطرنج ، میانگاشتند که « مات کردن شاه » استهزاء و توهین وکفربه الله است، چون شاه ، خدا یا الله است، و «مات » ، همریشه با همان واژه عربی « موت = مرگ و کشتن » است . کسیکه خدا را میکشد ، برترین توهین را به خدا میکند ، و بسیاری از شرقشناسان نیز ، همین اشتباه را کرده اند . درحالیکه معنای مات ، از گستره « عشق میان دو جفت » میآید ، و اصل یکی شدن دوجفت ، « وای » است، که اینهانی با خدای مهر داشته است . آنچه الهیات زرتشتی ، تحریف و مسخ ساخته ، نام « خدای مهر» را از سیمرغ ، که هم باد و هم ابرسیاه (= حاجی فیروزه درنوروز) بود، وهم موج دریا بود، سلب وغصب کرده، و آنرا به خدائی دیگر داده است که رومیها اورا « میتراسMithras »می نامیدند ، و نزد سیمرغیان، بنام ضحاک، مشهور بود . وای یا باد، که سیمرغ (وای = مرغ + باد) ، اصل میان و عشق است، که

همه چیزها را با هم میآمیزد ، همان خدای مهر است ، چون واژه « مهر» برآن گواه است . **در سانسکریت ماته matte به معنای « به هیجان آمدن درشادی ، شادی فوق العاده ، نوشابه شادی آور ، مست کننده ، حالت جذبه ، برانگیختگی ازشوق وصال وهمآغوشی » است(ویلیامز)** . این واژه در اوستا مائتا maetha است، که دارای معانی 1- وصال 2- جفت 3- خانه ومنزل است (یوستی). **آنکه مات میکند ، وصال و همآغوشی از دیگری میخواهد، یا شوق وطلب فوق العاده همآغوشی را بدیگری اعلان میکند** . این واژه درشکل مائتامن maethman ، به معنای« وصال و همآغوشی »است که واژه « **مهمان** » ما باشد . این دو واژه، از ریشه « میت » است، که دارای معانی 1- وصل کردن 2- نزدیک شدن ، مقاربت 3- ماندن است، که واژ**mithra میترا = مهر** دراوستا و درسانسکریت mitra ازآن ساخته شده است . و دراوستا به جفت و دوتا mithwara میت وره میگویند .در متون زرتشتی ، میترا ، پیوند با هوا وباد دارد . ولی **در اصل ، خود همان« وای » یا « باد» یا سیمرغ، که اصل آمیزش سپند مینو و انگره مینو است ، خدای مهر است** . درواقع سیمرغ ، خدای مهراست، که درمیان همه چیزهای جفت گیتی(شب وروز، تاریکی و روشنائی ، سیاهی و سپیدی، آسمان و زمین ، سیمرغ و آرمیتی ، لب و نی، دست و تار ، ماه و ابر، آب ولب جو، تیر و کمان، کژ وراست، کلید وقفل..... » هست . و**مات کردن ، همین هیجان و برانگیختگی ومستی ازشادی برای وصال و همآغوشی نیست** ، وچنانچه محمد وعلی میانگاشتند ، ربطی به« کشتن خدا» ندارد . عشق یا وای یا رام ، این« سوّم» است که

درمیان دو ، گم هست . «مایه» ایست که« آن دو» را باهم تخمیر میکند . « **میان** » ، « **مایه تخمیر کننده دوچیز به یک چیز» است، که خودش، درعمل ، محومیگردد**. « عشق = وای = رام » ، چنین مایه ثالثی هست . اینست که خرد ، درفرهنگ ایران ، کلید همه طلسم هاست .فردوسی گوید :

چو زین بگذری، مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر ، کلید
سرش راست برشد، چوسروبلند
بگفتارخوب و خرد، کاربند

وجمشید، بن انسان ، « ندید ازهنر، برخرد ، بسته چیز » .**خرد ی که کلید همه بندهاست ، نفی همه مرجعیتها ست** ، چون با همه طبیعت ، خودش مستقیما مهرمیورزد ، وآنها را آبستن و آفریننده میسازد . کلید ، از واژه « کالیدن = غالیدن » برآمده است . برهان قاطع مینویسد غالد ، به معنی غلطاند است که ماضی غلطانیدن باشد عموما و کسیکه برسبیل عشرت ، همچو عاشق و معشوق ، خود را ازین طرف به آن طرف و ازآن طرف به این طرف ، غلطاند ، خصوصا » . کالیدن ، یعنی درهم شد- درهم کرد – و آمیخت . کالیده ، درهم شده و آمیخته . و واژه «کالیوه » که دراصل، به معنای سرگشته و دیوانه مزاج است ، ازهمین ریشه است . واژه کلید از یونان به ایران نیامده است .**خرد ، میان چیزها وارد میشود و می پیچد، چون اصل سنتز و آمیزنده است . این خردیست که به طبیعت و جانها و انسانها ، مهر میورزد** . به همین علت است که مولوی، درست همین نقش را ازآن عشق میداند. خرد درفرهنگ ایران از« مهر به جانها » جدا ناپذیر بود .

این نمیشبان کیست چو مهتاب رسیده
پیغامبر عشقست زمحراب رسیده
یکدسته کلید است بزیر بغل عشق
از بهر گشایاندن ابواب رسیده

ازاینرو هست که **وای = عشق = رام = روان** ، که همیشه گم و ناگرفتنی و گریزنده است ، انسان را نا آگاهبودانه ، به این سو و آن سو « **میکشد و میراند** » . وای ، همیشه درصورت و نقشی دیگر، پدیدار میشود و مارا میکشاند :

چیست که هر دمی چنین ، میکشدم بسوی او
عنبر، نی و ، مُشک ، نی ، بوی ویست بوی او

(بو= رام وروان ، بوئیدن ، شناختن از راه جستجو هست) . **آگاهبود این کشاکش وجودی است که مسئله « خود بودن » را برای هرانسانی، طرح میکند . دراین کشاکشهای وجودیست که انسان ازخود میپرسد، من کیستم ؟**

چه کسم من ؟ چه کسم من ؟ که بسی وسوسه مندم
گه ازآن سوی ، کشندم ، گه ازاین سوی ، کشندم
زکشاکش ، چو کمانم ، به کف گوش کشانم
قدر(سرنوشت) از بام درافتد ، چو درِ خانه ببندم
نفسی ، آتش سوزان ، نفسی سیل گریزان
زچه اصلم ؟ زچه فصلم ؟ به چه بازار خرندم
نفسی، رهزن و غولم ، نفسی، تند و ملولم
نفسی ، زین دو برونم ، که برآن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون ، هوس لیلی و مجنون
که من از سلسله جستم ، وتد (= میخ) هوش ، بکندم

با گرفتاری در اینهمه کشاکش و کشمکش، میان خانه های شطرنج درفکر مات کردن معشوقه هست . درسرگردانی

بازی ، مقصد را که رسیدن به وصال با جفت خود هست ، فراموش نمیکند،و این کشاکش هارا ، بازی او میداند .

بخدا که نگریزی ، قدح مهر نریزی
چه شود ای شه خوبان ، که کنی گوش به پندم
هله ای اول و آخر ، بده آن باده فاخر
که شد این بزم ، منور ، به تو ای عشق پسندم

انسان تنها خود را به این کششها رها نمیکند ، بلکه ایستادگی و مقاومت میکند، و درست دراثر این تضاد ، به گوهر« خود » راه می یابد .

ای برگ پریشان شده ، درباد مخالف
گرباد نبینی تو ، نبینی که چنینی

« خواست » رسیدن به مراد و مقصد و غایت ، با « کشش ها ورانش ها » ،میان این ها و آنها ، با کژ روی ها و راست روی ها ، انسان را به دریافت گوهر « خود » میرساند.

درین خانه کژی ای دل ، گهی راست
برون رو ، هی که خانه ، خانه ماست
چو بادی تو ، گهی گرم و گهی سرد
رو آنجا که نه گرمت و نه سرماست

دراین کشاکشها ، جنباننده ناپیدا و ناگرفتنی و غایب و ناشناختنی درون ، انسان ، کژومژ میرود، و درخانه های سپید و سیاه ، تاریک و روشن .... آواره است ، و در تردد میان این و آن ، درسرگشتگی میان دوراه ، در برگزیدن میان دو ارزش ، در میان راه و بیراهه .... از دوسو ، ازهم کشیده میشود . این دوسو، اورا به خود نمیگذارند، که درصبرو تامل و درنگی ، بیندیشد و برگزیند ، بلکه از دو سو، اورا میکشند، خرد اورا میکشند ومنحرف میسازند ، و میکوشند

که نه تنها خرد، بلکه روان وخود اورا ازهم پاره کنند ، تا وجود اورا ازهم بدرند و بشکافند وبه دونیمه ارّه کنند . ولی دربرابر این کشش ها ، این باد ناگرفتنی ، این اندروای، که هر لحظه شکلی وصورتی دیگر به خود میگیرد ، دراو یک مقاومت و ایستادگی و ماندگی و لجاجت و سرسختی درامتناع هست ، ودر این ایستادگی و مقاومت در برابر این کشش ها و رانش ها ، انسان ، با گوهرناشناخته خود ، با « خود حقیقی اش» ، آشنا میگردد . **خود حقیقی** (که عرفا آنرا **بیخود** مینامند ، چون خود ظاهری ، یا آنچه برآگاهبود ما چیره است ، چیزیست دست ساخته اجتماع و سازگار با افکارو دین حاکم بر اذهان) ، درمیان این کششها و آن ایستادگیها ، کم کم زائیده میشود . مسئله ، مسئله « برگزیدن یا این ویا آن» که پیش ما نهاده شده است ، نیست ، بلکه مسئله ، « زایش ِ خود ِ ناشناخته » ، درکشاکش میان « این ها و آن ها » است . انسان برغم کشش به این یا به آن ، بالاخره درمی یابد، که « **جز این » و « جز آن » است** . انسان ، با هیچ صورتی و نقشی و عبارتی و آموزه ای که حقیقت می یابد ، اینهمانی نمی یابد . ازاین رو هست که همیشه در « رقص و بازی جستجو، شادی وسعادت خودرا تجربه میکند » . درست « درکِ نه این بودن ها، جزاین بودنها » ، بیان « یک تخمیروجودی انسان » است . « **خود** » ، **چیزی نیست که « هست » ، بلکه « روند تخمیرهمیشگی وجود» هست** . درخیال اینهمانی یافتن با این و گاه با آن ، و سپس در دریافتن اینکه نه با این و نه با آن ، اینهمانی دارد ، همیشه « خود، ازنو زاده میشود » . این تخمیرشدگی درکشش و ایستادگی دربرابرآن ، چیزی جز پدیده مستی و دیوانگی نیست، که

در « باده » تجربه میشد . آنجا که باده هست(باد پنهانی می جنباند) تخمیرهست ، مایه زدگی هست ، خود هست ، تعالی و پروازو هماشدگی هست . این تجربه ژرف انسانی ازخود ، که دربازی یا لعب شطرنج پیکر به خود میگیرد ، بکلی با« تصویر صراط مستقیم، که زاده از تصویر روشنی ثابت ، و پیدایش روشنی از روشنی ، انطباق دادن عمل با احکام شریعت » است ، فرق دارد .

من نشستم زطلب ، وین دل پیچان، ننشست
همه رفتند و نشستند و ، دمی ، جان ننشست
هرکه ِا ستاد بکاری ، بنشست آخر کار
کار آن دارد آن ، کز طلب آن ، ننشست

« وای» ، که همان رام میباشد ، اصل همیشه جنبان و همیشه جویان است . ازاینرو در رام یشت میگوید که : « نام من ، جوینده است » . ازسوئی روان (اور ون) انسان، اینهمانی با رام ، یا بسخنی دیگر، با « وای = عشق= اصل پیوند » دارد، که خدای موسیقی و رقص و شعرو آواز و همچنین شناخت است ، چون ویژگی بنیادی آن « بو » هست . شناختی که میرقصد و میخندد . اینست که وای، یا رام، یا روان ، پیکر یابی حرکت شاد ، یعنی رقص است . دیده میشود که اندروای، یا وای، « پا» دارد، و موزه ای چوبین برپا دارد . معنای این ، آنست که، پیاده به جستجو میرود ، با پا، درپی معشوقه میدود . درواژه نامه بهدینان(جمشید سروشیان) دیده میشود که « وج پا » ، آلت تاءنیث زن » است . پا ، با عشق رابطه داشته است. ازاینرو نیزهست که در شطرنج، به مهره هائی که پیشاپیش قرار میگیرند ، « پیاده » گفته میشود . پیاده ، برای ما فقط این معنای تنگشده

را دارد که با پا حرکت میکنیم . ولی« پیاده » درپارسی باستان پاده+ تکهpadaa+taka است(معربش بیدق) که اگر دقت شود همان واژه « تکا+ پو » هست، که معنای « از روی جستجوی بسیار» را دارد . تک و تگ ، درافغانی و تگ tag درپهلوی ، به معنای دویدنست . درواقع ، پیاده های شطرنج ، نقش جویندگان و طالبان عشق را دارند . درکردی به پیاده شطرنج ، داش میگویند و درکردی گورانی ، تاش ، به معنای « دوست» است (نامه سرانجام) البته بهرام هم ، خدای پا ، یعنی انسان پیاده هست . از جمله نامهای بهرام ، یکی « پادار» است، و دیگر« بابک » . بابک ، دراصل « پابغ » است، که به معنای خدای پا ، خدای باد ، اصل سلوک میباشد . ازاین رو بهرام ، خدای نگهبان مسافران و راهروان و « صعلوکها= سه لک ها = سیالک ها » بود . بهرام، درهمه جا پیاده ، درجستجوی معشوقه ازلی خود است . ولی خود واژه « باد»، باید همان واژه « پاده = پاده = پئته » باشد، که که دراصل به معنای «نی » بوده است، و بدین علت ، چوبدستی شبانان بوده است، و پا ، همان« نای» بوده است . باد ، نه تنها پا دارد ، بلکه ، پا(= نی) هست، و گوهر جنبش و رقص وحرکت است . واژه « پا » ، در ترکیبات گوناگون، معنای « عشق » دارد ، چنانچه به جش عروسی «وایوپا » گفته میشود . پس بازی با پا= پای بازی = رقص ، تکاپو، دویدن برای جستجوی عشق است . ویژگی دیگر بنیادی رام ، « بو» هست . **بوئیدن ، شناختن درجستجو و آزمایش و پوئیدن است . هم بابک و هم رام ، خدایانی هستند که جهان را درجستجو، می پیمایند .ازاین رو گوهر این خدا، که اینهمانی با گوهر انسان دارد ، شناخت**

درجستجوست ، چون جستجو و آزمایش برای او شادی آوراست . او سعادت را در جنبش درمی یابد . این اندیشه ، به کلی با مفهوم « خدای همه دان، که علم به همه چیز دارد، و ازاین رو خود را ، روشنائی و نورمطلق وناب میخواند »، فرق دارد که « صراط مستقیم » را ازهمان روشنائیش ، خلق میکند . لعب شطرنج ، درست این تفاوت را چشمگیر میسازد . اینست که گریزپائی، که تنگاتنگ با« گوهروجود، با خودی خود ، با حقیقت ،با عشق» کار دارد ، وچهره ای دیگر از اصل جستجواست ، درست ، پدیده ای شادی آور است . درحالیکه از دید کسانیکه میخواهند « مالک حقیقت » باشند ، محرومیت و هجر ابدیست .

چو ما اندر میان آئیم ، او ازما ، کران گیرد
چو ما ازخود ، کران گیریم ، او اندر میان باشد
نماید ساکن و جنبان ، نه جنبانست و نه ساکن
نماید درمکان ، لیکن ، حقیقت ، بی مکان باشد

کتابنامه

شاهنامه فردوسی ، ژول مول ،
شرکت سهامی کتابهای جیبی
گزیده های زاداسپرم
ترجمه محمد تقی راشد محصل، موءسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی تهران 1366
مینوی خرد ، ترجمه احمد تفضلی ، فرهنگ ایران باستان انتشارات توس
روزهرمزد ماه فروردین ، برگردان از: ابراهیم میرزای ناظر ، انتشارات ترانه : مشهد
صیدنه ، تاءلیف ابوریحان بیرونی ، به کوشش منوچهرستوده - ایرج افشار
کلیات شمس تبریزی ، تصحیح و حواشی ازم: درویش
Handbuch Der Zendsprache
von Ferdinand Justi
اسطوره آ فرینش درآئین مانی دکترابوالقاسم اسماعیل پور
فرهنگ پهلوی به فارسی دکتربهرام فره وشی
زند وهومن یسن و کارنامه اردشیربابکان
ترجمه صادق هدایت
بندهش ، فرنبغ دادگی گزارنده : مهرداد بهار
فرهنگ گویشی خراسان بزرگ امیرشالچی
The Persian Rivayats Hormazyar Framarz
Bombay 1932
فرهنگ گیاهان ایران احمد ماه وان

ویس و رامین ، فخرالدین اسعدگرگانی
تصحیح ماگالی تودوا- الکساندرگواخارایا
انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
تحفه حکیم موءمن
محمد موءمن حسینی طبیب شاه سلیمان صفوی
اوپانیشاد، ترجمه شاهزاده محمد داراشکوه فرزند شاهجهان
دکترتاراچند + سید محمد رضا جلال نائینی
A Sanskrit English Dictionary
M. Monier- Williams
مفاتیح العلوم ابوعبدالله محمدبن احمدیوسف کاتب خوارزمی
ترجمه حسین خدیوجم ، مرکزانتشارات علمی و فرهنگی
The Gathas of Zarathushthra
Helmut Humbach + Josef Elfenbein+ Prods
O.Skjaervo Heidelberg 1991
Zamyaad Yasht , Yasht 19 of the Younger
Avestam Helmut Humbach and Pallan
R.Ichapora
اسطوره زندگی زردشت ، ژاله آموزگار+ احمد تفضلی
کتابسرای بابل
ارداویراف نامه ، فیلیپ ژینیو ،
ترجمه و تحقیق ژاله آموزگار، شرکت انتشارات معین
درخت آسوریگ ، ترجمه از ماهیار نوّابی
سازمان انتشارات فروهر
The Heritage of Zarathushtra
A New Translation of His Gaathaas
C.Winter , Heidelberg

اساطیر و فرهنگ ایران درنوشته های پهلوی
دکتررحیم عفیفی ، انتشارات توس
Biblisch-Historisches Handwoerterbuch
Herausgegeben von Bo Reicke
und Leonhard Rost
Altiranisches Woerterbcuch
Christian Batholomae
کتاب المقدس(عهد عتیق و عهد جدید)
English-Pashto Dictionary
Aryana Book Sellers , Peshawar City
شاپورگان (اثر مانی)
به کوشش : نوشین عمرانی
جستارهائی در باره زبان مردم آذربایگان
ازیحیی ذکاء ، بنیاد موقوفات دکترمحمود افشار
اوستا ، گزارش و پژوهش جلیل دوستخواه دوجلد
انتشارات مروارید
گرشاسپ نامه ، حکیم ابونصرعلی بن احمد اسدی طوسی
به اهتمام حبیب یغمائی ، زبان و فرهنگ ایران
واژه نامه سکزی (فرهنگ لغات سیستانی)
جواد محمدی خُمَک ، سروش ، تهران
Mythologie der Griechen und Roemer
H.W.Stoll , Magnus
بحارالانوار، تاءلیف محمد باقر مجلسی
از انتشارات کتابفروشی اسلامیه
بهمن نامه ، از ایرانشاه بن ابی الخیر،

ویراسته رحیم عفیفی ، شرکت انتشارات علمی وفرهنگی
الهی نامه ، شیخ فرید الدین عطارنیشابوری
به تصحیح فواد روحانی، کتابفروشی زوّار، تهران
منطق الطیر ، شیخ فریدالدین عطارنیشابوری
دکترمحمد جواد مشکور

Duden , Das Herkunftswoerterbuch
Etymologie der deutschten Sprache

پژوهشی دراساطیرایران، پاره نخست ، مهرداد بهار
انتشارات توس – تهران
فرهنگ هزوارش ها - یونکر

A Medical Text in Khotanese
Editted by : Sten Konow , Oslo 1941
A Concise Pahlavi Dictionary
D.N.MacKenzie Oxford University Pres1971

تاریخ بخارا ، ابوبکرمحمدبن جعفر الرشحی ، ترجمه ابونصراحمدبن محمدبن نصرالقبادی ، مدرس رضوی
نوروزنامه ، ازحکیم عمرخیام نیشابوری
تصحیح و تحشیه : استاد مجتبی مینوی
وهرود و ارنگ ، ژوزف مارکوارت ، ترجمه با اضافات از : داود منشی زاده ، بنیاد موقوفات دکترمحمد افشار
تاریخ سیستان به تصحیح ملک الشعراء بهار
کتابخانه زوار- تهران
تاریخ یعقوبی ، احمدبن ابی یعقوب ، ترجمه ابراهیم آیتی
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
فرهنگ مختصر اردو- فارسی ، تهیه و تنظیم از

دکترشهیندخت کامران مقدم (صفیاری)
فرهنگ غیاث اللغات ، غیاث الدین محمدجلال الدین بن شرف الدین رامپوری ، بکوشش محمد دبیر سیاقی
ذخیره خوارزمشاهی ، اسمعیل بن حسن الحسینی الجرجانی
بکوشش محمدتقی دانش پژوهش و ایرج افشار
انتشارات دانشگاه تهران
لغت نامه دهخدا ، تاءلیف علی اکبر دهخدا ،
زیر نظر دکترمحمد معین و دکترسیدجعفرشهیدی ، موءسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
Naturrecht und menschliche Wuerde
Ernst Bloch , suhrkamp taschenbuch
تاریخ گزیده ، حمدالله مستوفی ، به اهتمام دکترعبدالحسین نوائی ، موءسسه انتشارات امیرکبیر
داستان گرشاسپ ، **تهمورس وجمشید** ، **گلشاه** و متن های دیگر ، کتایون مزدا پور
برهان قاطع ، محمد حسین بن خلف تبریزی
به اهتمام دکترمحمدمعین، موءسسه انتشارات امیرکبیر
سنگلاخ ، **فرهنگ ترکی به فارسی** ، میرزا مهدی خان استرابادی ، ویرایش روشن خیاوی
مرزبان نامه ، تحریرسعد الدین دراوینی
به تصحیح محمد روشن ، نشر نو تهران 1367
لغت فرس، ابومنصوراحمدبن علی اسدی طوسی
به تصحیح فتح الله مجتبائی+ علی اشرف صادقی
Shorter Oxford English Dictionary
فرهنگ کردی ـ فارسی ، هه ژار ،
سروش ، تهران 1376

آثارالباقیه ، ابوریحان بیرونی ، ترجمه اکبرداناسرشت
موءسسه انتشارات امیرکبیر تهران 1363
التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ، ابوریحان بیرونی ، به تصحیح جلال الدین همائی
واژه نامه ای ازگویش شوشتری ، گرد آورنده محمد باقر نیرومند ، فرهنگستان زبان ایران
کلیات شمس یا دیوان کبیر ، مولانا جلال الدین محمد مشهوربه مولوی ، با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر، موءسسه انتشارات امیرکبیر
اردا.یرافنامه ،ترجمه از دکتررحیم عفیفی ، انتشارات توس
بررسی هادخت نسک ، دکترمهشید میرفخرائی
موءسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی تهران 1371
Mithras , Reinhold Merkelbach ,Hain,1984
مصیبت نامه، شیخ فرید الدین عطارنیشابوری به اهتمام دکترنورانی وصال ، کتابفروشی زوّار
مخزن الادویه ، عقیلی خراسانی تهران 1371
واژه نامه گویش گیلکی گرد آوری و نگارش احمدمرعشی انتشارات طاعتی- رشت
ممالک ومسالک ، ابواسحق ابراهیم اصطخری ، به کوشش ایرج افشار، بنیاد موقوفات دکترمحمود افشار
بدایع اللغه ، فرهنگ کردی – فارسی ، علی اکبروقایع نگار به کوشش محمد رئوف توکلی
فرهنگ بهدینان ، جمشید سروش سروشیان
انتشارات دانشگاه تهران
فرهنگ لری ، گرد آورنده حمید ایزد پناه
موءسسه انتشارات آگاه

فرهنگ نائینی ، گردآورنده دکترمنوچهرستوده
موءسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی
فرهنگ تطبیقی تالشی ، تاتی ، آذری
علی عبدلی، شرکت سهامی انتشار
لغات عامیانه فارسی افغانستان – عبدالله افغانی نویس
موءسسه تحقیات و انتشارات بلخ
یشت ها دوجلد، پورداود ، انتشارات دانشگاه
خرده اوستا ، پور داود
فرهنگ واژه های فارسی درزبان عربی
محمدعلی امام شوشتری ،سلسله انتشارات انجمن آثارملی
فرهنگ گیل و دیلم ، محمود پاینده لنگرودی
موئسسه انتشارات امیرکبیر
فرهنگ جهانگیری سیدجمال الدین حسین فخرالدین حسن انجوشیرازی ، ویراسته دکتررحیم عفیفی
کلیات عبید زاکانی ، با تصحیح و مقدمه اقبال آشتیانی
شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال وشزکاء
دیوان خاقانی شروانی ، بدیع الزمان فروزانفر
موءسسه انتشارات آگاه
گات ها ، **سرودهای زرتشت** ، ترجمه و تفسیرموبد فیروز آذرگشسپ ، سازمان انتشارات فروهر
تاریخ طبری – تاریخ الرسل و الملوک – محمدبن جریرطبری ، ترجمه ابوالقاسم پاینده
ناشر: اساطیر- تهران
فرهنگ مجموعة الفرس ، ابوالعلا عبد الموءمن جاروتی
به تصحیح دکترعزیزالله جوینی
انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

یادگار زریران متن پهلوی با ترجمه از دکتریحیی ماهیار نوّابی ، انشارات اساطیر
تاریخ کامل، عزالدین ابن اثیر، برگردان دکترسیدحسین روحانی ، انتشارات اساطیر
Deutsche Mythologie , Jacob Grimm
Ulstein Materialien
روایت اِمید اَشو هیشتان ، ترجمه از دکترنزهت صفای اصفهانی ، نشرمرکز
On Genesis, A New Reading
By Bruce Vawater
منتهی الارب فی لغة العرب ، فرهنگ عربی بفارسی
عبدالرحیم ابن عبدالکریم صفی پور
از انتشارات کتابخانه سنائی
الملل و النحل، ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی
ترجمه افضل الدین صدرترکه اصفهانی ، به تصحیح و تحشیه سید محمد رضا جلالی نائینی، چاپخانه تابان
اندرزخسروقبادان، متن پهلوی ، ترجمه دکترمحمد مکری
چاپ چهر
فرهنگ مردم سروستان ، تاءلیف صادق همایونی
انتشارات آستان قدس رضوی
الفهرست ، محمدبن اسحاق بن ندیم ، ترجمه محمد رضا تجدد ، انتشارات اساطیر
مقدمة الادب ، ابوالقاسم محمودبن عمرالزمخشری الخوارزمی ، انتشارات دانشگاه تهران
ایران درزمان ساسانیان ، پروفسورآرتورکریستنسن
ترجمه رشید یاسمی

بانوگشب نامه تصحیح و توضیح دکترروح انگیزکراچی
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
سفرنامه ناصرخسرو،حکیم ناصربن خسروقبادیانی مروزی
به کوشش دکترنادروزین پور
The Life Of Mumammad A.Guillaume
A translation of Ibn Ishq s Sirat Rasul Allah

تاریخ ادبیات ایران پیش ازاسلام ، انتشارات سخن
دکتراحمد تفضلی

فرمانهای شاهنشاهان هخامنشی
The Inscriptions In Old Persian Cuniform Of
The Achaemenian Emperors
Ralph Norman Sharp

فرهنگ سغدی – فارسی – انگلیسی
دکتر بدرالزمان قریب، انتشارات فرهنگان

نمایه

د ذ ر ز ژ س
ش ص ض

ط ظ ع غ ف ق ک گ

****

بزودی

کتاب
مولوی و سایهُ هما

جلد سوم
بررسیهای منوچهرجمالی
درباره« غزلیات مولوی بلخی »

چاپ ومنتشر میگردد

****